

شماره ۳۴۶۵
چهارشنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۰
بها ۵۰۰۰ ریال

- با محبت آینده فرزندتان را دچار بحران نکنید
- گفتگوی اختصاصی با دستیار تازه کیروش
- دقایقی با مادربزرگی که ستاره سینما شد
- پاسخ مهمترین سوال های شما از فضا
- شرط مهم پدر برای ازدواج پسر
- لیبی و قذافی بر سر دو راهی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶ نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۶۵ - چهارشنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۰
۳۰ جمادی الاول ۱۴۳۲ ۴ می ۲۰۱۱

عکس روی جلد: مجید شادمان نژاد

یاد و یادواره



سالروز شهادت حضرت زهرا(س)

در سوم جمادی الثانی سال ۱۱ هجری قمری حضرت فاطمه زهرا(س) دخت گرامی رسول اکرم(ص) بنا به روایت طبری و نقل قول وی از حضرت امام صادق(ع) به شهادت رسیدند. مزار آن بانوی شریف در قبرستان بقیع واقع است. زهرای اطهر در دوران کوتاه زندگی پربارشان بهترین درس زندگی را به مسلمانان جهان آموختند. فاطمه زهرا(س) فرزند بهترین معصومی است که خداوند آفریده و به ایشان مباهات کرده است و بدینگونه است که حضرت فاطمه(س) سرور و سالار همه زنان عالم شدند. حضرت فاطمه(س) را حضرت محمد(ص) فاطمه نامیدند زیرا از هر زشتی و پلیدی بری بودند و ناپاکی در ایشان راه نداشت و این وجود مطهر و معصوم بریده شده از آتش بودند. حضرت فاطمه مرضیه(س) ام ابیها یعنی مادر پدرشان هم نامیده می شوند چون در شعب ابیطالب و به هنگام مرگ مادر با اینکه سن کمی داشتند برای پدر، مادری کردند. فرزندانشان بهترین و والاترین انسانهای کره خاکی اند. خداوند، حضرت فاطمه(س) و اهل بیت ایشان را از هرگونه پلیدی دور گردانیده و در وصف آنان آیه تطهیر را نازل کرده است.

عملیات ظفرمند بیت المقدس



در بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی، رزمندگان اسلام در ادامه عملیات ظفرمند بیت المقدس، منطقه شلمچه را از تصرف قوای بعثی آزاد کردند. در این روز با آزادی شلمچه، اراضی آزاد شده به دست نیروهای پرتوان اسلام حدود ۳۰۶۰ کیلومتر مربع محاسبه شد و تعداد هواپیماهای سرنگون شده دشمن به بیش از ۲۶ فروند رسید.

درگذشت رشید یاسمی

رشید یاسمی از استادان و مترجمان برجسته ایرانی در هجدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰ هجری شمسی بدرود حیات گفت. او با همکاری ملک الشعرای بهار، مجله دانشکده را تاسیس و طی سالیان متمادی آثار مفید و ارزشمندی تالیف و ترجمه کرد که از آن جمله تاریخ ادبیات ایران، تاریخ ایران در زمان ساسانیان و تاریخ عمومی و همچنین «کتابهای ملل و نحل، آیین نگارش و تاریخ ادبیات معاصر» قابل اشاره اند.

درگذشت مهرداد اوستا



در ۱۷ اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسی محمدرضا رحمانی مشهور به مهرداد اوستا شاعر پژوهشگر ایرانی درگذشت. این هنرمند گرانقدر ابتدا با سمت مشاور ادبی و برنامه ریز در وزارت فرهنگ مشغول به کار شد و بعدها در دانشکده معماری دانشگاه شهید بهشتی و دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران تدریس کرد. استاد اوستا سالهای متمادی را صرف تحقیق در اشعار شاعران ایران زمین چون حافظ، سنایی، مولوی و خاقانی کرد. استاد اوستا همچنین اشعاری زیبا در رثای حضرت امام خمینی(ره) سروده است. تصحیح «دیوان سلمان ساوجی، پژوهشی در دستور زبان فارسی، امام حماسه‌ای دیگر و از کاروان رفته» از آثار استاد اوستا به شمار می روند.

اختراع ضبط صوت



در هفتم ماه می سال ۱۸۹۵ میلادی الکساندر پاپوف فیزیکدان روسی، نخستین دستگاه ضبط صوت را اختراع کرد. پاپوف در چنین روزی در محل انجمن فیزیکدانان روسی دستگاه اختراعی خود را با موفقیّت آزمایش کرد و بدین ترتیب نامش به عنوان مخترع ضبط صوت ثبت شد.

تسلیت به همکاران ارجمند

با خبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان عزیزالله سلیمانی (انبار کاغذ)، محمد اسلامی (حقوقی)، محسن شربتی (آگهی ها) در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان و خانواده گرامیشان برای روح آن مرحومان از درگاه خداوند منان غفران الهی خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

قابل توجه خوانندگان عزیز

از هفته آینده قیمت مجله اطلاعات هفتگی با ۱۰۰ تومان افزایش برای هر شماره ۶۰۰ تومان تعیین شده است که تقدیم شما عزیزان خواهد شد.

شرح در صفحه ۵

پاکدامنی شهوت را فرو نشاند
• امام حسن(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

نگذاریم سقوط بورس ادامه پیدا کند

چند روز پیش برای اولین بار در تاریخ بورس کشور، بیش از ششصد و پنجاه واحد سقوط در این بازار اتفاق افتاد که بزرگترین افت شاخص در بازار بورس به حساب می آید. شاید خوانندگان عزیز تعجب کنند که چرا یادداشت این هفته به چنین موضوعی اختصاص پیدا کرده است؟ اما اگر بدانیم که این اتفاق می تواند نشانگر چه پیامدهایی در اقتصاد ایران باشد و اصولاً چه نشانه هایی را در اقتصاد خانوارها پدیدار کند به اهمیت آن بیشتر پی می بریم.

در تمام سال گذشته، بورس سودآوری بیش از حد انتظاری داشت و توانست سرمایه های فراوانی را به سمت خود جذب کند. نقدینگی قابل توجهی نیز روانه بورس شد که این به خودی خود اتفاق نامبارکی نبود. اصولاً هجوم نقدینگی سمت بورس و رسوب سرمایه در این بخش در همه اقتصادهای دنیا اتفاق مثبتی به حساب می آید.

به زبان ساده به جای آنکه پول و نقدینگی به سمت بورس اتومبیل و یا دلالی زمین و مسکن و یا طلا و ارز برود و باعث رشد قیمت آنها و بورس بازی در آن بخش های اقتصادی شود و تورم بیش از حد را به خانوارها تحمیل کند، به بورس راه می یابد که بخش قابل توجهی از عناصر تشکیل دهنده آنرا واحدهای تولیدی و صنعتی تشکیل می دهند و رونق بورس می تواند ضمن کنترل نقدینگی و تورم به اقتصاد تولید و صنعت هم کمک کند اما سوددهی غیرقابل انتظار بورس در ماههای اخیر چندان نسبتی با واقعیت نداشته و ندارد. یعنی در بخش تولید و صنعت ما، آنچنان رشدی اتفاق نیفتاده بود که سهام این شرکت ها و کارخانجات چنین رشدی پیدا کند. به این اتفاق می گویند حباب قیمتی در بورس. یعنی رشدی که بر مبنای واقعیت های اقتصادی نیست و وقتی رشد در بخشی از اقتصاد حبابی اتفاق بیفتد هر لحظه ممکن است این حباب بشکند و سرمایه گذاران کلان و به ویژه سرمایه گذاران خرد و کوچک متضرر شوند.

اتفاقی که در بورس افتاد خدا کند که استمرار نیابد و بیش از این ادامه پیدا نکند چراکه در این صورت چون همه در این بازار به فروشنده سهام تبدیل می شوند، باعث می شود که قیمت سهام پایین آمده و سرمایه ها و نقدینگی از این بخش خارج شود. خروج نقدینگی و سرمایه از این بخش، خطر دیگری را به دنبال می آورد و آن، این است که این سرمایه ها به بخشهای دیگر اقتصاد هجوم می آورند.

از ابتدای سال تا به حال دیدیم که هجوم نقدینگی به سمت بازار طلا باعث شد تا قیمت سکه نزدیک به صدهزار تومان افزایش پیدا کند. اگر قرار باشد که بورس جاذبه های خود را برای سرمایه گذاری از دست بدهد و خدای ناکرده مردم بخواهند پولهایشان را از بورس بیرون بکشند، قیمت سکه بازهم بیشتر می شود.

اما خطر تنها افزایش قیمت سکه نیست چون ممکن است نقدینگی با اشباع شدن بازار سکه، و با توجه به اصراری که دولت در کنترل قیمت ارز و پایین نگه داشتن آن دارد، یکمرتبه سر از بازار زمین و مسکن در آورد چون در این یکی دو دهه، امن ترین مکان برای سرمایه گذاری بوده است. در آن صورت قیمت زمین و مسکن که چند سالی است ثبات و حتی رکود داشته به یکباره افزایش پیدا می کند

نامه های بدون واسطه

ثواب برطرف کردن گرفتاری مومن

از امام صادق (ع) روایت است که فرمودند: کسی که گرفتاری مومنی را برطرف کند، خداوند هم گرفتاری او را در روز قیامت برطرف می کند و کسی که به هنگام گرسنگی به گرسنه ای غذا دهد، خداوند از میوه های بهشتی به او می چشاند و کسی که شربت آبی به تشنه ای برساند از نوشابه های بهشت برخوردار خواهد شد.

همچنین آن امام بزرگوار فرمودند: پدرم کم مال ترین و کریم ترین افراد فامیل بود و هر جمعه یک دینار صدقه می داد و می فرمود صدقه در روز جمعه ثوابش دو چندان است.

محمود جعفری – کرمان

پس سوابق ما کجاست؟

من در سال ۶۵ به خدمت سربازی رفتم. پس از دوره آموزشی به یگان حفاظت قرارگاه نجف کرمانشاه و پایگاه آن در تنگه کیش منتقل شدم و حدود یک سال و نیم خدمتم را در مناطق مرزی بانه و سردشت و پل جمهوری که مرز ایران و عراق است در کوههای گامو به حفاظت از پایگاه ها و ایست بازرسی و پاکسازی منطقه و تامین امنیت بی سیمچی ها و کلاً در مناطق جنگی و خطرناک گذراندم.

گاهی از شش غروب تا هفت صبح روز بعد پیاده در امتداد جاده ها به سر می بردیم، اتومبیلهای عبوری را استتار می کردیم و در خط مقدم خدمت می کردیم. در کارت پایان خدمت من هم بیست و هفت ماه خدمت ذکر شده است. حال که برای پیگیری دریافت کارت المثنی پایان خدمت مراجعه کردم، متوجه شدم در پرونده ام فقط نوشته شده خدمت در یگان حفاظت قرارگاه نجف و سوابقی درباره حضورم در مناطق عملیاتی و مرزی در پرونده نیامده و می گویند دو نفر از پاسداران رسمی هم خدمتی خود را پیدا کنید تا گواهی بدهند تا فرزند شما بتواند از مزایای خدمت در مناطق عملیاتی بهره مند شود.

سوال بنده این است که حال بعد از حدود بیست و چهار پنج سال، چگونه هم زمان آن وقت خودم را که نام و نشانی هم از آنها در دستم نیست پیدا کنم و چرا باید سوابق ما نادیده گرفته شود؟!

محمود جمی – رباط کریم تهران

یادی از دکتر ابراهیم چهرازی

در گوشه و کنار این مرز و بوم افراد فرهیخته و خیرخواهی هستند که عمرشان را به تلاش و کوشش و خدمت به خلق می گذرانند و در گمنامی هم می مانند امانزد خدا صاحب اجر هستند. در شهرستان باغبادران نیز اخیراً یکی از این مردان نیک از میان ما رفت. در آخرین روزهای سال گذشته، دکتر ابراهیم چهرازی در میان غم و اندوه مردم لنجان و باغبادران در مراسمی باشکوه به خاک سپرده شد. او از چهره های دانشمند و بین المللی کشور بود که نخستین بیمارستان خصوصی را راه اندازی کرد و در سال ۱۳۲۴ بیمارستان چهرازی را ساخت و حدود پنجاه سال به معالجه دردمندان پرداخت و پایه گذار بخش اعصاب و روان بیمارستان شهرداری تهران بود و سالهای سال در دانشگاه تهران به تدریس اشتغال داشت و تالیفات متعددی نیز از او برجای مانده است. او نزدیک سه دهه رئیس بخش اعصاب و روان بیمارستان امام خمینی بود.

یادش گرامی باد.

مجید شمس باغبادرانی – خبرنگار اطلاعات در باغبادران

دیگر هیچ چاره‌ای ندارم

من چهار خواهر دارم که حدود هفده سال است سرپرستی آنها بر عهده من است و خوشحالم که خواهرهای خوبی دارم فقط مدتی است که برای یکی از آنها که در حال درس خواندن هم هست خواستگارهای زیادی می آید و البته او هم از ازدواج نمی کند. باور کنید در نقطه‌ای که ما زندگی می کنیم خیلی بد است که دختری در خانه بماند و شوهر نکند و به همین دلیل با آمدن خواستگار من همیشه به آنها می گویم بروید مسأله‌ای نیست ولی باور کنید ته دلم نگران است و می دانم اینها عاقلند و می دانند که اگر دست خالی به خانه شوهر بروند تا آخر عمر سرکوفتشان می زنند ولی راهی دیگر به نظرم نمی رسد. در حال حاضر حتی توان خرید یک وسیله ساده را هم ندارم و بر سر دوراهی مانده‌ام و یاد حرف آنها می افتم که می گویند «مگر می شود همین طوری به خانه شوهر رفت»

امسال هم باید خواهر بزرگم را به خانه بخت بفرستم. اخیراً فردی پیدا شده که از هر لحاظ مناسب است ولی نمی دانم که چه کاری باید انجام دهم حالا هم از اینکه شما و خوانندگان محترمتان را متأثر می کنم بسیار شرمنده‌ام. امید دارم خداوند بخشنده و مهربان به خانواده ما هم نظری عاشقانه تر بکند و گره از کارمان باز شود.

و بــه محض ورود ســرمایه به بازار زمین و مســکن، شــاهد تورم شدید در این بخش خواهیم بود که تمام تلاشــهای دولت را در امر کنترل بازار مسکن به باد خواهد سپرد و نتیجه آن، افزایش بهای زمین و مسکن خواهد بود که بیشترین خسارت را به خانوارهای فاقد مسکن خواهد زد.

همین حال که در آستانه فصل تابستان و آغاز نقل و انتقال مسکن و به ویژه اجاره مسکن برای مستاجران قرارداریــم، زمزمه ها حاکی از افزایش اجاره بهاســت که به اقشار فرودســت جامعه فشار وارد خواهد کرد. ما نمی توانیم با تصویب قوانین و با زور و فشــار مالکان را مجبــور کنیم که اجاره خانه را پایین آورند چراکه در این بازار عرضه و تقاضا حرف اول را خواهد زد. لذا نباید سیاست ما به ســمت و سویی برود که موجب افزایش بهای مسکن و در نتیجه افزایش اجاره بها شود.

کنتــرل نقدینگی و سروســامان دادن به بورس و ایجــاد انضباط مالی در دولت برای کنترل نقدینگی و تنظیم بازار از جمله اقداماتی اســت که در این ساز و کار باید صورت گیرد و باید آنرا جدی گرفت.

در حال حاضر دولت برای ســهم مسکن در سبد هزینــه خانوار بالای بیســت درصــد ارزش گذاری کرده اســت. یعنی سهم مســکن در نرخ تورم، سهم بسیار چشمگیری است. حال اگر تحولی در این بخش صورت گیرد، حال چه به صورت افزایش بهای زمین و قیمــت یک متر آپارتمــان و چه به صورت افزایش اجاره بها، شــاخص تورم به طــرز قابل توجهی دچار تغییر خواهد شــد. یعنی اگــر مثلاً ۳۰ درصد افزایش قیمــت طلا کمتــر از یک درصد در نــرخ تورم موثر باشــد، افزایش قیمت بخش مســکن به دلیل ســهم بالای آن در ســبد هزینه خانوار، بســیار بیش از این نرخ تورم را بالا خواهد برد. یعنی هر ۱۰ درصد تورم در بخش مســکن، بیش از ۲ درصد نرخ عمومی تورم را بالا خواهد برد که این رقم، رقم بسیار درشتی است و نشانگر اهمیت بخش مسکن به حساب می آید.

پس با این توضیحات می توان دریافت که ترکیدن حباب بورس و سقوط شاخصها در آن می تواند بیانگر چه رویدادها و چه تبعاتی در اقتصاد به حساب آید. نه آن رشــد غیرقابل توجیه در بورس حرکتی در جهت مثبت به حساب آمده و می آید و نه سقوط آن، اتفاق مبارکی محسوب می شود.

بــازار بورس را باید به نحــوی مدیریت کرد که با رشــدی منطقی و معقول و با ســودآوری منطقی و با دوام جلوی خروج ســرمایه در ایــن بخش گرفته شود تا نقدینگی به سمت سایر بازارهای پولی سرازیر نشود که خطرات آن را برای اقتصاد همه می دانیم و سالهاست که تجربه کرده ایم. ■

تبلیغات تلویزیونی و رواج مصرف گرایی

یکی از مواردی که امروزه باید بیشــتر مورد توجه قرار بگیرد، تبلیغات شــبانه‌روزی تلویزیون در زمینه صرفه‌جویی انرژی در همه بخش‌هاست.

از یک طرف با صرف میلیون‌ها تومان برنامه‌هایی ســاخته می‌شــود که مردم را به صرفه‌جویی مصرف انرژی از جمله بنزین دعوت می کنند، از طرفی درست بعد از این برنامه تبلیغات انواع خودروهای ســواری پرمصرف وغیراستاندارد وموتورسیکلت‌های مختلف شروع می‌شود. یا در تبلیغ دیگری نشان داده می‌شود که آقایی لوســتر گران‌قیمت خود را روانه سطل زباله می کنــد و با خوشــحالی می گوید کــه مصرف برقش کم شــده و از سوی دیگر در اکثر سریال‌ها و فیلم‌های تلویزیونی شاهد روشن بودن لوسترها و چلچراغ‌هایی هستیم که خودش مروج مصرف بی‌رویه است. تبلیغ این برنامه‌ها مثل این اســت که پدری، ســیگاری در دســت، فرزند نوجوان خود را از کشــیدن سیگار منع کند و برای او از مضرات آن بگوید.

قضاوت با خود شما

محمدرضا. شاهد. سورک

دیالوگ‌های بارانی

۱ـ... بن زبیر: باید کعبه بســوزد تا کفر و بی‌دینی یزید بر همگان ثابت شود!.

مختــار بن ثقفــی: شــما دیگر چگونه مســلمانی هستید!؟ برادران، برخیزید تا کعبه را خاموش کنیم.

۲ـ مشــتری: تا دیروز می گفتیــد آرد نامرغوب اســت! حال که آرد یکســان توزیع می‌شــود چرا نان نامرغوب پخت می کنید؟. نانوا: شاطری که برای من پخت می کند روزی بیست هزار تومان می گیرد، نانی که به منظور شماست شاطرش روزی چهل هزار تومان می‌گیرد، برای ما نمی‌صرفد که او را بکار گیریم.

۳ـ آقای... شــما کــه یک پایتــان را حمایل بدن قــرار داده و بــر خرمن گندم... بایــد بدانید که تا این خوشــه‌ها استحاله نشــود نمی‌توان آنها را داخل سیلو جمع کرد...

۴ـ مجری اشــک مهتاب: امشــب خبر خوبی دارم. بیدار بمانید قرار است ساعت ۵ ـ ۱ نماز باران بخوانیم.

۵ـ نتیجه: تا وقتی نان با شُبهه می‌خوریم دعایمان مستجاب نخواهد شد و باران رحمت نخواهد بارید.

قربان شما ـ عباس عابد ـ اندیشه

قابل توجه خوانندگان ارجمند: بهای مجله از هفته آینده ۶۰۰ تومان می شود

از چند ماه مانده به سال جدید افزایش شدید مواد اولیه چاپ و نشر از جمله بهای مرکب و کاغذ به میزانی بود که تحمل آن را با بهای کنونی نامکن می کرد. اما همانطور که در شماره نوروزی هم توضیح دادیم سعی کردیم حداقل در شماره های ابتدایی سال افزایش قیمت نداشته باشیم. در حال حاضر نیز حداقل ۲۰۰ تومان باید به قیمت مجله می افزودیم تا انتشار مجله زیان آور نباشد. اما ترجیح دادیم که تا آنجا که ممکن است فعلاً حداقل افزایش قیمت را انجام دهیم که فشار مالی زیادی به خوانندگان گرامی وارد نیاید. دعا کنید شرایطی پیش نیاید که در ماههای آینده مجبورمان کند مجدداً بهای مجله را افزایش دهیم. با این توضیح از شماره آینده صد تومان قیمت مجله افزایش خواهد داشت.

نامه به سردبیر

بــا ســلامی گــرم و صمیمــی خدمــت همه شــما خوانندگان خوب و ارجمند مجلــه اطلاعات هفتگی و با تسلیت شــهادت دخت گرامی پیامبر اکرم، حضرت صدیقه طاهره(س) و با عرض پوزش به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما.

***

***حسن واسعی یزدی ــ تهران**

از اینکــه در ایــن ســن هنوز هــم خواننده مجله مانده ایــد و نیم قــرن را با این مجله مانوس بوده‌اید، به خود می بالیم و خوشــحال می شــوم که نسخه‌ای از خاطراتتان را برای مجله بفرستید. ان شاءالله بتوانیم از آن در مجله استفاده کنیم. موفق باشید.

*** ذکریا آقابابایی ــ گرگان**

از لطف شــما خواننده قدیمی مجله سپاسگزارم. دو نامه اخیر شــما به دســتم رسید. همانطور که شما گفتید، متاسفانه مردم ما در حفاظت از محیط زیست ملاحظه چندانــی ندارند. بعد از هر تعطیل، ملاحظه انبوهی از زباله، بطری و پلاســتیک و ته مانده غذا در مناطق جنگلی و سرسبز هر بیننده‌ای را آزار می دهد. خداکند بیاموزیم طبیعت تنها برای ما نیست و دیگران نیز حق استفاده از آن را دارند. موفق باشید.

*** پرویز رئیسی ــ تهران**

نامه شــما به دســتم رسید. سعی می کنم در یکی از شــماره های آینده خلاصه ای از آن را به دســت چاپ بسپارم.

*** کامران زندگانی ــ اهواز**

من هم با راه اندازی مجدد صفحه دســت پخت عدســی موافقم اما ترجیح می دهم این صفحه را خود دوســتان خواننده با عکسهای ارسالی تدارک ببینند. بــه زودی اطلاعیــه‌ای در این مورد چاپ می کنیم تا حداقل یک هفته در میان، عکسها و مطالبی را که برای این صفحه مناســب اســت از طریق شما خوانندگان جمع آوری و چاپ کنیم.

*** محبوبه موسوی ــ ایلام**

نامه شما منظم و تایپ شده به دستم رسید. خیلی خوشــحالم که شــما از دوازده ســالگی تا به حال که خوشبختانه صاحب همسر و فرزند شده‌اید، همچنان خواننــده پر و پا قرص مجله هســتید و از اینکه انگیزه نوشتن نامه پیدا کردید، خوشوقتم. از لطف شما تشکر می کنم و امیدوارم شایســته ابــراز محبت و اعتماد دوســتانی چون شما باشیم. سلام شما را به همکاران می رسانم. سرافراز باشید.

*** شهرام حیدری ــ اهواز**

متاسفانه دستگاه های اجرایی ما هنوز آنچنان که باید و شــاید به اهمیــت کار خبرنگاری پی نبرده اند و برخوردهــای بعضی از آنان بــا خبرنگاران زیبنده نیست. امید است که این روحیه اصلاح شود.

*** بهرام بوادی ــ یزد**

از اظهار لطف شــما و کارت تبریک قشــنگی که برایم فرســتادید، متشکرم و متقابلاً سال نو را به شما تبریک می گویم.

خوشرویی با مؤمن، موجب دستیابی به بهشت است • حضرت زهرا(س)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

لیبی و قذافی بر سر دوراهی

*** شورای انتقالی ملی لیبی کنترل مناطق آزاد شده را در دست گرفته است**

کشورهای عرب با وجود این که دارای دو نوع حکومت جمهوری و پادشاهی هستند ولی ماهیت حکام و دولتها دارای تفاوت اساسی است که همین مسأله چگونگی برخورد آنها با ملتها و قیام آزادیخواهی آنها را رقم زده است. با توجه به این وضعیت است که می‌توان به دلایل آنچه در لیبی روی می‌دهد پی برد.

لیبی که شاهد تحولاتی در همسایگی خود در تونس و الجزایر و مصر بود با جنگ داخلی نابرابری دست به گریبان است که اگر در این مسیر با حمایت و پشتیبانی جامعه جهانی و اعراب مواجه نشود با حمام خون و قتل عام مردم عادی مواجه خواهد شد.

البته با توجه به ماهیت سرهنگ قذافی و روشی که او پس از کودتایی که منجر به روی کار آمدنش شد در پیش گرفته، وقوع چنین حوادث ناگواری دور از ذهن به نظر نرسیده و قابل پیش‌بینی بود. روشی که سرهنگ قذافی در قبال مردمش پیش گرفته گویای این واقعیت است که برای او و اطرافیانش آنچه اهمیت دارد حفظ قدرت به هر طریق ممکن و قتل عام مخالفان است. زیرا در حالی که در کشورهای عرب حتی کشوری مثل الجزایر که تجربه جبهه نجات اسلامی را داشته و قدرت در انحصار ارتش و جبهه آزادیبخش است، رهبران برای جلب رضایت مردم و جلوگیری از خونریزی و قتل عام توده‌ها، وعده اصلاحات داده و یا سخن از تعامل بر زبان می‌رانند و یا حتی در سوریه که دارای رژیمی انحصارطلب است که در دست اقلیت می‌باشد رییس جمهوری دست به اصلاحات زده و به نظریات و خواسته‌های معترضان گوش فرا می‌دهد. در لیبی از همان ابتدا سرهنگ قذافی، ارتش را به رویارویی با مردم و مخالفان گسیل داشته و تلاش کرده با زور سرنیزه آنها را آرام سازد. همین وضعیت ناگوار و به کار گرفتن شیوه‌های نابخردانه موجب واکنش شورای امنیت سازمان ملل و دخالت جامعه جهانی برای از کار انداختن ماشین جنگی قذافی شده است. قذافی و اطرافیانش نشان داده‌اند که برای سرکوب مخالفان و برقراری آرامش گورستانی حاضرند به هر حربه‌ای متوسل شده و از هر وسیله و ابزاری استفاده کنند که در این ارتباط می‌توان به استفاده از بمب‌های خوشه‌ای علیه مردم غیرنظامی در شهر مصراته اشاره کرده.

نظام اجتماعی لیبی

لیبی سرزمینی است با ۶/۴ میلیون نفر جمعیت در شمال قاره آفریقا که در همسایگی کشورهای سودان، چاد، نیجر، نیجریه، الجزایر و تونس قرار داشته و چهارمین کشور پهناور این قاره به شمار می‌رود که ۹۰ درصد آن را بیابان تشکیل می‌دهد به طوری که فقط دو درصد آن دارای کاربرد کشاورزی می‌باشد. این سرزمین به ۴ منطقه یا اقلیم تقسیم می‌شود که از آن جمله باید به طرابلس، خزّان و برقه اشاره کرد.

لیبی ۱۷۵۹۵۴ کیلومترمربع مساحت داشته و از ۳۲ استان با ۴ ناحیه اداری تشکیل شده است. این سرزمین سالها بخشی از امپراتوری روم بوده و در سال ۵۳۴ میلادی ناحیه ساحلی آن جزء امپراتوری بیزانس (روم شرقی) در آمد. در نیمه دوم سده هفتم میلادی اسلام در آن رسوخ کرده و در زمان خلافت خلیفه دوم سپس در دوران امویان به دولت اسلامی ملحق شد.

در قرن شانزدهم عثمانی‌ها کنترل آن را در دست گرفته و از سال ۱۵۵۱ لیبی تحت تسلط این امپراتوری در آمد. ولی از آنجا که ایتالیا سالها چشم به این سرزمین داشت در جریان جنگ اول جهانی به آن چنگ انداخته



و در سالهای ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ آن را به تصرف در آوردند. در سال ۱۹۳۴ در زمان موسولینی این کشور مستعمره ایتالیا شد ولی در سال ۱۹۳۹ بخشی از خاک اصلی ایتالیا گردید.

پایان جنگ دوم جهانی و شکست موسولینی به استقلال لیبی انجامید و در سال ۱۹۵۱ این کشور با حکومت پادشاهی به استقلال دست می‌یابد و ملک ادریس زنوزی که امیر منطقه «برقه» بود به پادشاهی این کشور انتخاب می‌شود. لیبی به دلیل دارا بودن منابع غنی نفت و گاز از اهمیت بسیاری برای غرب برخوردار بود به همین دلیل آمریکا در سال ۱۹۵۴ دارای پایگاه نظامی در این کشور می‌شود تا این که در سال ۱۹۶۹ سرگرد قذافی ۲۷ ساله همراه با تعدادی از نظامیان با کودتای نظامی قدرت را در دست گرفته و رژیم پادشاهی مک ادریس را سرنگون می‌سازد. او نام لیبی را به «جماهیری عربی سوسیالیستی خلق بزرگ لیبی» تغییر می‌دهد. قذافی که از حامیان عبدالناصر بود سعی می‌کند کشورش را در همان مسیری قرار دهد که ناصر مصر را هدایت کرده بود.

لیبی قذافی

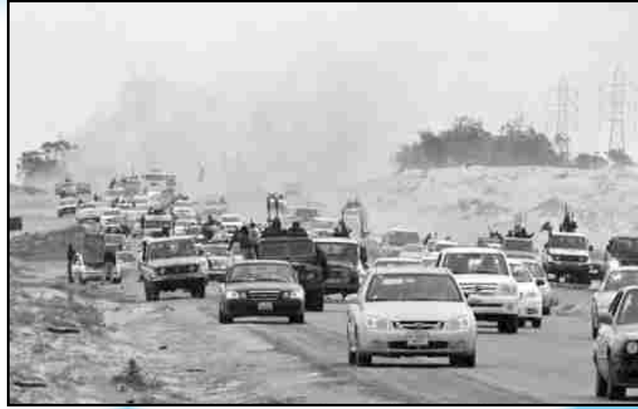
قذافی این کشور را به کانون تروریسم تبدیل کرده و دست به اقداماتی می‌زند که اعتراض جهانی و خشم کشورها را در پی داشت. از جمله آنها باید به نقش این کشور در بمب‌گذاری در هواپیمای مسافربری آمریکایی در سال ۱۹۸۸ اشاره کرد که در لاکربی اسکاتلند سقوط می‌کند. در این حادثه ۲۰۰ نفر که شامل مسافران و خدمه هواپیما می‌شدند جان خود را از دست می‌دهند. لیبی عاقبت در سال ۲۰۰۳ مسؤولیت این بمب‌گذاری را عهده‌دار شده و به بازماندگان غرامت می‌دهد.

لیبی در زمان قذافی فاقد قانون اساسی بوده و کتاب سبز او به عنوان قانون اساسی مورد استفاده قرار می‌گرفت. این کشور فاقد حزب بوده و دارای شورای وزیران تحت عنوان کمیته عمومی خلق می‌باشد که ۲۲ عضو داشت. در سال ۱۹۸۷ آمریکا به شهرهای بن‌غازی و طرابلس حمله هوایی کرده و دست به انتقام می‌زند. در سال ۱۹۹۲ نیز سازمان ملل آن را تحریم می‌کند. لیبی دارای ارتشی شامل ۸۵هزار نفر است که از جمله آنها باید به ۲۵۰۰ لژیون اسلامی پان‌افریقایی اشاره کرد. مدت سربازی در این کشور ۴ سال است. نرخ بیکاری در لیبی ۳۰درصد بوده و ۷/۴درصد مردم زیر خط فقر قرار دارند. نرخ تورم در سال ۲۰۰۷ حدود ۳/۳درصد بوده است.

۸۵ درصد جمعیت آن را عربها تشکیل می‌دهند. ۷درصد را بربرها و بقیه را نژاد دیگر شامل می‌شود. همچنین ۹۷درصد مسلمان بوده و ۱۲۰ قبیله را در بر می‌گیرد. در سال‌های اخیر قذافی سعی کرد با ایجاد اتحادیه آفریقا که از اتحادیه اروپا الگو گرفته بود رهبری قاره سیاه را در دست بگیرد زیرا به این واقعیت پی برده بود که قادر به نفوذ در میان اعراب و مسلمانان نیست.

قیام مردم

از فوریه ۲۰۱۱ قیام مردم لیبی آغاز می‌شود. ولی با توجه به خصوصیات سرهنگ قذافی و اطرافیانش، در عوض تعامل با مردم، ارتش را به جان آنها می‌اندازد. شدت سرکوبها و رویارویی با مردم تا حدی بود که شورای امنیت سازمان ملل با تصویب قطعنامه ۱۹۷۳ خواستار دخالت جامعه جهانی برای حفظ جان مردم بی‌گناه می‌شود. شورای امنیت، دادگاه کیفری بین‌المللی را مأمور رسیدگی به حملات سیستماتیک علیه مردم می‌کند. در این زمان علاوه بر سرکوب مردم و قتل عام آنها، جنگ رسانه‌ای نیز آغاز می‌شود به طوری که قذافی، اعضای شورای انتقالی را مشتی جنایتکار می‌نامد. در این ارتباط **سیف‌الاسلام** پسر قذافی که قرار بود جانشین پدر شود در مصاحبه‌ای می‌گوید: در صورت پایان ندادن به اعتراضات، ارتش را با سلاح به جان آنها خواهد انداخت. او می‌افزاید: پدرم **بن‌علی** یا **مبارک** نیست که به این راحتی‌ها فرار کند. زیرا او یک رییس جمهوری نیست بلکه رهبر یک ملت است. نیروهای امنیتی و ارتش برای حفظ نظام و امور کشور، هر کاری خواهند کرد... پسر قذافی تهدید کرده بود: در



صورتی که معترضان دست از اعتراض برندارند کشور مواجه با جنگ داخلی خواهد شد.

سرهنگ قذافی هم در مصاحبه‌ای با نشریه‌ای فرانسوی اعلام می‌دارد: اگر جنگ در لیبی ادامه یابد نه تنها هزاران آواره در پشت مرزهای کشورهای اروپایی در انتظار ورود به این کشورها تجمع خواهند کرد بلکه بن‌لادن نیز در پشت مرزهای این کشورها مستقر خواهد شد. در حالی که پس از تصویب شورای امنیت سازمان ملل، ائتلافی از کشورهای اروپایی، آفریقا و عرب برای حمایت از مردم لیبی شکل گرفته و گامهایی در راستای مقابله با ارتش قذافی برداشته می‌شود ولی روسیه که سالها متحد او بوده و ارتش لیبی را تغذیه می‌کرد لب به اعتراض گشوده و نماینده این کشور در اتحادیه اروپا صراحتاً اعلام می‌دارد که مطمئن باشید مداخله نظامی کشورهای خارجی در لیبی به آغاز جنگ سوم جهانی منجر خواهد شد.

اموال و دارایی‌های قذافی و خانواده‌اش بلوکه شده و فشارها به او افزایش می‌یابد. در حالی که او سیاست زمینهای سوخته را در پیش گرفته و با جذب و استخدام مزدوران خارجی خصوصاً آفریقایی‌ها، درصدد مقاومت برمی‌آید. اموال بلوکه شده او ۱۲۰ میلیارد دلار اعلام می‌شود و ائتلافی از کشورها درباره آینده لیبی به هماهنگی و آموزش مخالفان می‌پردازد.

شورای انتقالی

در روز ۲۷ فوریه ۱۰ روز پس از آغاز قیام مردم لیبی، شورای انتقال ملی شکل می‌گیرد که دارای ۳۰ عضو بوده و در رأس آن مصطفی عبدالجلیل وزیر دادگستری پیشین لیبی قرار دارد. مقر این شورا شهر بن‌غازی بود که قذافی آنها را مزدوران خارجی می‌نامید ولی عمر و موسی دبیر کل اتحادیه عرب سخن از به رسمیت شناخته شدن آن از سوی این اتحادیه به میان می‌آورد و روزنامه فرانسوی لوموند می‌نویسد: فرانسه نخستین کشوری است که شورای انتقالی را به رسمیت شناخته و به طور رسمی با آن ارتباط برقرار می‌سازد.

در حالی که شورای انتقالی به موفقیت‌های دیپلماتیک دست یافته و حمایتها را جلب می‌کند وضعیت قذافی روز به روز وخیم‌تر می‌شود به طوری که خانم اشتون مسؤول سیاست خارجی اتحادیه اروپا صراحتاً اعلام می‌دارد که قذافی باید برود و رژیمش ساقط شود. بان کی‌مون دبیرکل سازمان ملل هم می‌گوید: جنایتهای انجام شده در لیبی علیه غیر نظامیان باید در محاکم قضایی مورد داوری قرار بگیرد.

شورای انتقالی که پس از آزادسازی بن‌غازی کنترل آن را در دست گرفته، متعهد می‌شود پس از قذافی انتخابات آزاد و سالم در لیبی برگزار کند.

این شورا بر اساس توافق صورت گرفته میان شوراهای مناطق آزاد شده ایجاد و اولین جلسه خود را در روز ۵ مارس در بن‌غازی تشکیل می‌دهد. این شورا دارای ۳۰ عضو بوده و عبدالحفیظ عبدالقادر در غوقه سخنگوی رسمی آن است. از دیگر اعضای آن می‌توان به سفیر پیشین لیبی در هند، دبیر کل شورای برنامه‌ریزی ملی، افسر کودتای سال ۱۹۶۹، عبدالرحمن شلقم نماینده پیشین لیبی در سازمان ملل و زندانیان سیاسی و چندین حقوقدان اشاره کرد. دلایل شکل گیری شورا به این شرح اعلام شده است.

۱- تنها نماینده قانونی و مشروع ملت لیبی

۲- حمایت و پشتیبانی از انقلاب به دلیل فقدان قانون اساسی و جلوگیری از انحراف آن.

پس از آن اهداف آن نیز چنین تعریف شده است:

۱- تحقق حاکمیت ملت لیبی به سراسر کشور

۲- تحقق خواسته‌های مردم

۳- حفظ وحدت ملی

وظایف شورای انتقالی نیز این گونه است:

۱- تضمین و حفظ سلامت و امنیت شهروندان

۲- هماهنگی تلاشها برای آزادسازی سراسر کشور

۳- هم سو کردن تلاشها و اقدامات شوراهای محلی و منطقه‌ای جهت بازگرداندن اوضاع به وضعیت عادی و ادامه زندگی مردم در مناطق آزاد شده.

۴- نظارت و اشراف بر شورای نظامی و تهیه نگرش جدید ارتش ملی تا از ملت و کشور حفاظت کند.

۵- نظارت بر تشکیل شورایی جهت تدوین قانون اساسی برای کشور که به همه‌پرسی گذارده شود.

۶- تشکیل دولت انتقالی که زمینه‌ساز برگزاری انتخابات آزاد باشد.

۷- راهبرد سیاست خارجی و ساماندهی روابط با دیگر کشورها و سازمانهای بین‌المللی و منطقه‌ای.

به این ترتیب مشخص است که رژیم سرهنگ قذافی باید جای خود را به رژیم جدیدی بدهد که در آن مردم‌سالاری و دموکراسی می‌تواند مورد توجه قرار بگیرد. از سال ۱۹۶۹ که قذافی با کودتای نظامی به قدرت رسیده لیبی را به صورت انحصاری و شخصی اداره کرده و از طریق کتاب سبز، اهداف و دیدگاههایش را به مردم تحمیل کرده است. در این کشور که فاقد قانون، احزاب و هر گونه نهاد و سازمان مردم‌سالار بوده تمامی راهها به قذافی و خانواده‌اش ختم شده و او خود را حاکم جان و مال مردم می‌داند. به همین دلیل شورش مردم را نوعی بی‌احترامی به خود و خانواده دانسته و وعده سرکوب تمامی آنها را داده است. وعده‌ای که تحقق آن سخت به نظر می‌رسد. ■

ایران و جهان

* سارا شورد، زن آمریکایی متهم به جاسوسی بار دیگر به دادگاه احضار شد.

* در پی اختلافاتی که بر سر برکناری یا کناره‌گیری وزیر اطلاعات بروز کرد، گفته می‌شود وزیر کشور، وزیر بعدی است که تغییر خواهد کرد.

* مجلس پس از ماهها بررسی، کلیات لایحه بودجه ۵۱۷ میلیارد تومانی سال ۱۳۹۰ را تصویب کرد. در حالی که لایحه بودجه باید قبل از آغاز سال جدید تصویب شود.

* روبانیان تغییر قیمت بنزین را تکذیب کرد.

* رها شدن دو بیمار در بیابانهای اطراف تهران تأسف و اعتراض فراوان در پی داشت.

* دولت عراق اعلام کرده تا پایان سال جاری بقایای مجاهدین خلق (منافقین) را از این کشور اخراج خواهد کرد.

* یک سایت وابسته به مشایی خبر از کاندیداتوری سیدحسن خمینی برای ریاست جمهوری آینده داد.

* معاون حقوقی و امور مجلس سپاه اعلام کرد که این نهاد از زمان شکل گیری تا حال در مسیر قانون حرکت کرده است.

* ایران یک بار دیگر مورد هدف حملات سایبری قرار گرفت. در حالی که در مهرماه نیز ویروس استاکس‌نت به سیستم کامپیوتری ایران حمله‌ور شده بود.

* سفیر ایران در لندن به مراسم عروسی شاهزاده انگلیسی دعوت شد اما در آن شرکت نکرد.

* ساختمان سهام عدالت در تهران پلمپ شد.

* فرانسه و ایتالیا درباره محدود کردن روادید شنگن مذاکره می‌کنند.

* اوباما و اردوغان درباره وضعیت سوریه رایزنی کردند.

* به گفته وزیر تعاون ۷۰۰ هزار نفر در سایت اشتغال این وزارتخانه درخواست شغل کرده‌اند.

* فقرای قاره آسیا به ۶۴ میلیون نفر افزایش یافت. گفته می‌شود یکی از دلایل رشد فقر، افزایش بهای مواد غذایی است.

* ۵ فعال سیاسی در امارات که خواستار برقراری نظام دموکراتیک بودند بازداشت شدند.

* در پی فرار صدها زندانی طالبان از زندانی در قندهار، سخنگوی این گروه آن را حاصل برنامه‌ای ۵ ماهه دانست.

* چاوز از رییس جمهوری سوریه حمایت کرده و جانبداری از ناآرامی‌های این کشور را جنون امپریالیستی خواند.

* ویکی‌لیکس پرده از بازداشت ۲۰ فلسطینی در زندان گوانتانامو برداشت.

* کره جنوبی ۱۰ سامانه موشکی در جزایر نزدیک کره شمالی مستقر کرد.

زیاد عیب رفیق خود را جستجو مکن و گرنه همیشه بی رفیق خواهی ماند زیرا احدی خالی از عیب نیست • حضرت صادق(ع)

سه گانه

در اتاق بیمارستان یا معجزه‌ای در بازار

اگر فشارهایی از این نوع بر بیمارستان‌های خصوصی بیشتر شود، منافعی دارد اما بسیاری از مالکان این بیمارستان‌ها را نیز به فکر تعطیلی آنها و افتتاح پاساژهایی در بازار خواهد انداخت

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دادستانی تهران، شش نفر را دستگیر کرده، کسانی که همگی اعتراف کرده‌اند چند روز قبل، دو بیمار بیمارستانی که در آن کار می‌کرده‌اند را به دلیل ناتوانی آنها در پرداخت هزینه‌ها و ناتوانی بیمارستان در ارائه خدمت‌رسانی به آنها، بدون دریافت هزینه، به اطراف تهران برده‌اند و در همان حال بیماری، رها کرده‌اند! دادستانی در پی آن است که اگر دیگرانی به ایشان چنین دستوری داده‌اند یا به هر شکل در این حادثه دخالت داشته‌اند، آنها را نیز مورد تعقیب و مجازات قرار دهد، وزیر بهداشت هم این حادثه را محکوم می‌کند و رییس دانشگاه علوم پزشکی تهران هم با چهره‌ای عبوس از این اتفاق می‌گوید که همکارانش تمام تلاش خود را به کار خواهند گرفت تا چنین حادثه‌ای بار دیگر تکرار نگردد. شاید هم تلاش‌های دادستانی و دقت‌های وزارت بهداشت تا مدتی بتواند جلوی تکرار آنچه روی داد را بگیرد، اما آیا این پایان ماجرا خواهد بود. البته اینکه چند بیمار اینطور آشکار مورد بی‌احترامی قرار گیرند و به دلیل ناتوانی مالی از ادامه خدمت‌گیری از نهادهای بهداشتی محروم شوند سابقه مشابهی نداشته یا بسیار محدود، اما از این سطح که عبور کنیم روزانه و هر ساعت در بسیاری از مراکز درمانی خصوصی، نزدیک به این حادثه تکرار می‌گردد و اگر گزارش مکتوب یا مصوری از آنها به دست نمی‌رسد، نیازی هم به آن نیست چرا که شاهدان عینی برای چنین اتفاقاتی اصلاً کم تعداد نیستند! صاحبان و سرمایه‌گزاران مراکز درمانی خصوصی که معمولاً در چنین اتفاقاتی مورد اتهام هستند و دیگران با چشم‌هایی خشم‌آلود نگاهشان می‌کنند اما استدلال بسیار ساده‌ای دارند، البته نه برای گرفتن مجوز بی‌احترامی به بیماران و مراجعه‌کنندگان، بلکه برای ادامه کار و فعالیت این مراکز هیچ چاره‌ای نیست جز اینکه درآمدهای پیش‌بینی شده برای آنها، به دست آید و این اتفاق آنچنان اهمیت دارد که اگر سود و درآمدی کمتر از آنچه در ابتدا پیش‌بینی می‌شده در حساب‌های این مراکز جمع شود، شاید از ادامه کار منصرف شوند و این سرمایه و تلاش را در شاخه‌ای دیگر از اقتصاد به کار اندازند. با این نگاه، کلیه مراکز درمانی و بیمارستانی خصوصی در عمل یک بنگاه اقتصادی هستند که برای



ادامه فعالیت و نیز ایجاد انگیزه برای سرمایه‌گزاری در آنها باید به سود و درآمد مشخصی دسترسی داشته باشند و اگر به ایشان توصیه گردد که در مواردی که با بیمارهای ناتوان یا کم توان از جهت مالی مواجه می‌شوند، مدارا پیشه کنند و از سود مالی خود بگذرند، و یا اگر در اجرای این توصیه اخلاقی مورد اجبار و فشار قرار گیرند، آنچه روی خواهد داد، آن است که در کوتاه مدت یا در نهایت بلند مدت عطای این سرمایه‌گزاری را به لقایش خواهند بخشید و سرمایه خود را به راه‌های دیگر خواهند برد، که اگر چنین شود اولین نتیجه‌اش این خواهد بود که تمام بار نگهداری و خدمت‌رسانی پزشکی و بهداشتی به دوش بیمارستانهای دولتی خواهد افتاد، نظیر آنچه تا چند سال قبل، چنان بود و همه می‌دیدند که این بیمارستان‌ها با تعداد تخت‌های محدود توان پاسخگویی به سیل متقاضیان را نداشته و تولد بیمارستان‌های خصوصی، هم از بار آنها کاست

بهارستان ترمز را کشید

در حالی که دولت اصرار به برداشتن گام بلندی در سال دوم اجرای قانون هدفمند کردن یارانه‌ها و ایجاد افزایش چشمگیر در قیمت‌ها داشت، مجلس تنها تا ۲۰ درصد اجازه این افزایش را صادر کرد

در بررسی‌های نمایندگان بر لایحه بودجه سال ۹۰، یک اتفاق مهم در روزهای هفته گذشته افتاد، اینکه برخلاف نظر دولت که برای ادامه اجرای قانون هدفمندسازی یارانه‌ها، قصد داشت تا گام بلندتری در سال ۹۰ بردارد و اجازه افزایش قیمت بیشتری از مجلس بگیرد تا زودتر به اهداف این قانون برسیم، مجلس به طور جدی با برداشته شدن چنین گامی مخالفت کرد و تنها اجازه افزایش قیمت‌ها در کالاهای اساسی را به مقدار ۲۰٪ (بیست درصد) به دولت داد. به این ترتیب کالای اساسی نظیر بنزین و گازوییل و برق و شبیه آنها که دولت مستقیماً در تعیین بهای آنها دست دارد، یا اضافه قیمت نخواهند داشت و یا این افزایش تنها به اندازه ۲۰ درصد خواهد بود. این خبر نرخ تورم را در آینده سال ۹۰ چندان بالا ارزیابی نمی‌کند اما خطری در دیگر سوی اقتصاد ایران به کمین نشسته است. بر اساس قانون هدفمندی یارانه‌ها قرار بوده تا با حذف یارانه‌ها، از پول‌های بزرگی که در جیب دولت ریخته می‌شود، سهم بزرگی به تولیدکنندگان و بخش خصوصی برسد تا آنها بتوانند با استفاده از این وام‌های کم بهره، قدرت تولید خود را بالا برده و ناچار به افزایش قیمت‌های فراوان در تولیدات خود نباشند ولی چندین نماینده از نمایندگان مجلس شورای اسلامی در لابه‌لای بحث‌های مربوط به



بودجه سال ۹۰ با اطمینان اظهار کردند که هیچ کمکی تاکنون، پس از اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها به این بخش انجام نشده و اعتراض‌هایی که در روزهای گذشته از سوی فعالان عرصه دام و طیور شنیده شد و حاکی از شرایط سخت کار برای ایشان داشت، این گفته‌های نمایندگان را تأیید می‌کرد. از طرف دیگر با تصویب

کار به جای ناهار

اگر این طرح از سد سازمان بازرسی و دیوان عدالت اداری عبور کند، می‌توان امیدوار بود که ساعات کار مفید در دستگاه‌های دولتی تهران به طور غیرقابل انکاری افزایش یابد

استانداری تهران به استناد اجازه‌ای که از سوی معاونت نیروی انسانی رییس جمهور صادر شده، به ادارات دولتی در تهران اعلام کرده که ساعات کار روزانه ۱/۵ ساعت کاهش یافته و از ساعت ۴ عصر به ۲/۵ پس از ظهر تغییر می‌یابد. ضمن اینکه ساعت صرف ناهار نیز برای کارمندان دولتی در تهران صرف شده و غذای گرم نیز به عنوان ناهار روزانه بر ایشان تهیه نخواهد شد و با توجه به کاهش کار روزانه، کارمندان از صرف ناهار در محل کار محروم شده و در ازای این محرومیت، حدود ۵۰ هزار تومان ماهیانه به حقوق ایشان به عنوان هزینه ناهار افزوده خواهد شد. این دستورالعمل تا امروز در بسیاری از ادارات دولتی تهران حالت اجرایی به خود نگرفته اما در همین شرایط نیز سازمان بازرسی کل کشور از طریق دیوان عدالت اداری در قوه قضاییه سعی دارد که این دستورالعمل را ابطال کند و ظاهراً هر



دوی این مراجع با استدلالای قوی، معتقدند این اتفاق برخلاف قوانین بوده و باید متوقف گردد. هر چند مراجع

و هـم برای کسـانی که توانایی مالـی بهتری دارند هم راهـی باز کرد تـا با پرداخت هزینـه بالاتر از خدمات بهداشـتی و درمانی، سـاده‌تر بهره‌مند باشـند. به این ترتیب چاره‌ای که در دیگر کشـورهای جهان برای این مشکل پیدا شده، آن است که بیمارستان‌های خصوصی برای ادامه فعالیت، حق رفتار بر اسـاس آنچه اقتضای یک بنگاه درآمدزای اقتصادی است را داشته باشند اما دولتها، زمانی که با افتتاح بیمارستان‌های خصوصی، بار کمتری بر دوش خود احساس می‌کنند، تأمین اجتماعی، حمایت‌های بیمه‌ای و تأسـیس بیمارستان‌های دولتی و رایـگان یا ارزان قیمت را آنچنان گسـترش دهند که بیماران ناتوان و مسـتمند، در زمان نیاز، هیچ ضرورتی بـرای مراجعـه به مراکز خصوصی و گران نداشـته باشند و مطمئن باشند بیمارستان‌های دولتی، تخت‌های ارزان و امکانات برای حمایت از ایشـان در اختیارشان خواهند گذاشـت. کاری که با افتتاح بیمارسـتان میلاد تهران به عنوان بزرگترین بیمارسـتان کشـور و نظایر آن آغاز شـد اما دولت هنوز به هر دلیل پول کافی برای گسـترش چنین خدماتی به کف نیاورده. پس ظاهراً به جای تعقیب کسـانی که در این پرونده این روزها متهم هسـتند، که گـره را در بلند مدت نخواهد گشـود، این روزها که نمایندگان مردم در حال تنظیم بودجه سـال ۹۰ هستند، باید نگاهی جدی به این بخش داشته باشند، نگاهی که البته رییس کمیسـیون بهداشت مجلس، این روزها چندان به وجود آن خوش بین نیست! ■

افزایـش قیمت‌هـا تنها در سـقف ۲۰ درصد دولت در سـال آینده هم درآمد چندانـی از محل حذف یارانه‌ها نخواهـد داشـت تا بتواند کمک قابـل توجهی به بخش تولید صورت دهد. از کنار همه گذاشـتن این اطلاعات، چـاره‌ای نمی‌مانـد جز آنکه بپذیریم در سـال ۹۰ قرار نیسـت قیمت‌ها افزایش ناگهانی داشته باشند اما وضع تولید و اشتغال چندان مطلوب نخواهد شد و تنها چیزی که این نگرانی شـدید را اندکی تسـکین می‌دهد، وعده رییس جمهور اسـت برای ایجاد ۲/۵ میلیون شـغل در سال ۹۰ که ظاهراً با اعداد و محاسباتی جز آنچه به اطلاع عموم می‌رسـد، توانسته‌اند چنین وعده بزرگی را اعلام کننـد و میلیون‌ها نفر جویـای کار در ایران، امید دارند که برخلاف نظر برخی تحلیل‌گران، دولت بتواند ضمن کنترل تورم، شـرایط اشـتغال در جامعه را نیز به میزان قابل ملاحظه‌ای بهبود بخشد. ■

قوه قضاییه با اشراف کامل به قانون استدلال مهمی در رد این دسـتورالعمل دارند، اما بد نیست حال که دولت به این نتیجه رسیده، مراجع قانونگذار نیز او را در اجرای این شیوه جدید یاری دهند. حدود ۱/۵ ساعت از وقت مفید روزانه و برخی دسـتگاه‌های دولتـی برای ادای فریضه نماز و صرف نهار کنار گذاشته شده و پس از این ساعت نیز کار مهمی برای ارباب رجوع انجام نمی‌شـود، لذا با حذف سـاعت ناهار و مقررات دور کاری و کمکی که به تسهیل ترافیک در تهران خواهد شد، شاید مصلحت آن اسـت که قانونگذار این پیشنهاد دولت را جدی گرفته و مشکلات حقوقی آن را برطرف کند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عبارات یأجوج مأجوج در مشاعره

ادامه قطره پیش:

همان گونه که پیمان بسته بودم، در قطره این هفته بحث شیرین عبارات یأجوج مأجوجی را ادامه خواهم داد و بـرای این کـه شـیرین‌تر شـود، آن را به برنامه مشـاعره شبکه آموزش تلویزیون اختصاص می‌دهم. بی‌گمان شـما نیز می‌دانید که پس از سـال‌ها برنامه زیبای مشـاعره راه‌اندازی شده و دکتر اسماعیل آذر اجرای آن را به‌عهده گرفته اسـت و آن گونه که خود ایشـان می‌فرمایند، برنامه مشـاعره او نه تنها سراسر ایـران بلکـه جهـان را فتح کرده و از اقصـی نقاط ربع مسـکون بـرای این برنامـه ایمیل می‌زننـد تا در آن شرکت کنند. من نیز مانند شما هر شب اگر آب دستم باشد، به نیمه پرِ لیوان نگاه می‌کنم و چشم و گوشم را به تلویزیون می‌دوزم. اگر شما چنین سعادتی نداشته‌اید که مشاعره را نگاه کنید، گوشه‌هایی از سخنان گهربار دکتر آذر را برای شما برگزیده‌ام و نثار می‌کنم:

از جمعه دوازدهم فروردین تا چند شب پیش چند عبارت یأجوجی به شما نثار می‌کنم:

دکتر آذر فرمودند: پیرامونش سـخن می‌گوییم...

«پیرامون چیزی سـخن نمی‌گویند زیرا پیرامون یعنی اطراف. باید بگوییم درباره‌اش سخن می‌گوییم»

مـن سـاعت رو طرح کـردم...«سـاعت را طرح نمی‌کنند، اعلام می‌کنند».

در جایی هم ازش ذکر و تجلیل به عمل نیومده...

«بـه عمـل نیومده غلط اسـت و بایـد می‌فرمود: نشده» باید کاری کنم که شناخته شده بشوم...«بسیار یأجوجی اسـت زیرا باید گفته می‌شد: باید کاری کنم شناخته شوم»

در این بیت زلف اشاره به مشکلاتیه که سالک باید بپیمایه...«بپیمایه هم غلط است زیرا برخی از واژه‌های کتابی را نمی‌توانیم بشکنیم و محاوره‌ای کنیم»

آقـای شـماره دو ۱۰۴ امتیـاز احـراز فرمودن و مرتبه دوم گردیدن...«مرتبه دوم گردیدن یا نفر دوم شـدن»؟ من یک واژه را می‌گویم و شـما با آن شعری بسرایید یا بسازید و یا بخوانید ببینین اگر گفتم بسرایید یا بسازید منظورم اینه که بخونین. بسازین و بسرایین در اینجا یعنی بخونین...«این سخنان یعنی من اشتباهی کرده‌ام و زیر بار نمی‌روم و آن را توجیه می‌کنم»

یک گروه که هفت نفر هسـتند را بالا می‌آوریم به عبـارت دیگر بالا می‌آیند...«این عبارت به توان سـه یأجوجی است: نوشتن «را» پس از فعل غلط است. بالا می‌آوریم، به معنی تهوع است و خود استاد متوجه این سـوتی یأجوجی شده و خواسـتند آن را درست کنند و لـذا فرمودند بـه عبارت دیگر بـالا می‌آیند. همین اصـلاح کردن، خودش از یأجوجی‌هاسـت زیرا وقتی که می‌گوییم به عبارت دیگر، یعنی چیزی را در همان معنی به کار می‌بریم در حالی که بالا می‌آوریم با بالا می‌آیند در یک معنی نیستند.» سؤال دارم:

منظور حافظ از «این شـاهد هرجایی» چیسـت؟ نخیر! اشتباه کردین. شاهد هرجایی یعنی خداوند!

«نعوذ بالله! حافظ باید بسـیار بی‌ذوق باشـد که به جای کلمه ارجمند الله بگوید شاهد هرجایی زیرا شاهد هرجایی یعنی روسـپی و هیچ ذوقی تأیید نمی‌کند که خداونـد عـزّ وجل را (خدای ناکـرده) با چنین صفتی معرفی کند.»

اینک به یکی از اعتراض‌های این برنامه توجه کنید: آقای شماره چهار شعری را با حرف «ز» شروع و با حرف «میم» تمام کرد: زندگی کردن من مردن تدریجی بود / آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم... سپس خانم شـماره یک شـعری خواند که با حرف «د» بود: دوش دیدم که ملائک درِ میخانه زدند... آقای شـماره چهار اعتراض کرد که شـعری کـه من خوندم با حرف میم تموم شـد. جناب دکتر فرمودند: نخیر! شـما اشـتباه می‌گویید! این شـعر چنین اسـت: آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردند، بنابراین خانم شماره یک درست تشخیص دادند و چون شما اعتراض بیهوده کردید، از شما پنج امتیاز سلب می‌شود. به همین راحتی!

آقای شـماره سه این شعر را خواند: بحر یست بحر عشـق که هیچش کناره نیست / و آنجا جز آن که جان بسـپارند، چاره نیسـت.... دکتر آذر فرمودند: نخیر! درسـتش چُنین است: راهیست راه عشق که هیچش کرانه نیسـت / و آنجا جز آن که جان بسـپارند، چاره نیست... کسی هم جرأت نکرد که بگوید اگر این شعر حافظ را با روایت شما بخوانیم، قافیه غلط می‌شود زیرا کرانه با چاره قافیه نمی‌شود.

اسـتاد در آغاز هر برنامه نشان می‌دهد که با کدام شرکت کننده مهربان است و با کدام نامهربان.

مثال: سه شنبه ۳۰ فروردین ۱۳۹۰:

یکـی از شـرکت کنندگان کـه آقایـی متین بود، همین که کمی مکث می‌کرد، از او امتیاز کم می‌فرمود. شـرکت کننده دیگر که دختر خانمی محترم بود، چند بار مکث و اشـتباه کرد و دکتـر آذر، مدام می‌فرمود: عجله نکنین! آرامش داشـته باشین! خوب فکر کنین و شعر رو بخونین! وقتی که شعر می‌خونین فقط به من نگاه کنین!... چنین موضوعی زیاد تکرار می‌شود و وای به حال شرکت کننده‌ای که استاد از او خوشش نیاید!

اسـتاد در هر برنامه سـؤالی نیز بـرای بینندگان مطرح می‌کنند. یکی از سؤال‌ها را چنین بیان فرمودند: شَـنَوَندگان محترم با پیامک بفرماین که بزرگ‌ترین شـاعر قرن هفت ایرانی که در بلخ متولد شـد نام این شاعر را بفرماین...

خودتان تشـخیص می‌دهید که این عبارت چقدر یأجوجی است! از تلفظ‌ها که نگذریم، قرن هفتم هجری و شمسی و میلادی شنیده بودیم ولی قرن هفت ایرانی نشنیده بودیم که این را نیز دکتر آذر اختراع فرمودند. بفرمایـن؟ به جمله‌بندی هم توجـه کنید تا آه از نهاد و گزاره شـما برآید... این سـخن بسـیار دراز است و امیدوارم در قطره هفته بعد نیز یأجوجی‌های این برنامه شیرین را به شما نثار کنم.

لغزش قدم خون آور و لغزش زبان مرگ آور است

● امام علی(ع)

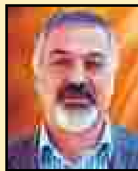
گفت و گو با کسی که پس از بازنشستگی با اختراعاتش جوانی می کند

ثابت کرده‌ام که ناممکن وجود ندارد

قابل توجه کسانی که بازنشستگی را مرگ می‌دانند

از: نیلوفر جوینی





مقدمه: بهزاد قربانی بازنشسته نمونه سال ۱۳۸۹ شهرداری تهران پس از سالها سعی و تلاش صادقانه در شهرداری تهران در سال ۱۳۸۰ بازنشسته شد. قربانی که دارای مدرک کارشناسی در رشته روانشناسی است تنها دو سال پس از بازنشستگی توانست اختراعاتی شگفت‌انگیز را به ثبت برساند. وی عضو فدراسیون بین‌المللی مخترعین نیز هست و در دومین جشنواره ملی نوآوری، شکوفایی و اختراعات معاونت علمی ریاست جمهوری و بنیاد ملی نخبگان شرکت و صاحب غرفه V-۱۸۵۴ بوده است. بازنشسته نمونه شهرداری اختراع اول خود را علاوه بر ایران در کشور آمریکا هم به ثبت رسانده و uspatent آن را هم دریافت کرده است. با او به گفتگو نشستیم تا حرفهای این چهره موفق را بشنویم.

بهزاد قربانی متولد ۱۳۲۷ شهرستان آمل است و سطح تحصیلاتش تا مقطع کارشناسی در رشته روانشناسی است. وی سال ۱۳۸۰ بازنشسته شده است.

*** اختراع اولتان را در چه سالی انجام دادید و چطور شد به فکر این طرح افتادید؟**

رشته ورزشی من در دوران دانشجویی کشتی بود وقتی که در آن زمان در این رشته به قهرمانی رسیدم به این فکر بودم که کاش سکوی قهرمانان اتوماتیک وار بالا می آمد. در طی سالهای کاری به دلیل مشغله زیاد نتوانستم فکرم را عملی کنم تا پس از بازنشستگی طرحم را به مرحله اجرا در آوردم و در سال ۸۲ توانستم با یاری پروردگار آن را به ثبت برسانم.

*** کار سکوی قهرمانی به چه صورت است؟**

این سکو طوری طراحی شده که ابتدا نفر اول و سپس نفرات دوم و سوم را از سطح زمین بالا می برد و جالب اینکه سکوها در هنگام بالا آمدن یک دور کامل هم می‌چرخند تا کل تماشاچی‌های داخل سالن قهرمانان را نظاره کنند. دستگاه CD که به سکو وصل است ۱۵ CD همزمان رایت می کند که به عنوان یادگاری به قهرمانان و افرادی که جوایز را اهدا می کنند، بدهد. ضمن اینکه اینترنت هم این مراسم را به طور مستقیم پخش می کند. البته اختراع سکوی مکانیزه اتوماتیک قهرمانی در اداره اکتشافات و اختراعات آمریکا هم ثبت شده است. در ضمن این اختراع دارای تأییدیه از وزارت علوم، تحقیقات و فناوری سازمان پژوهش های علمی و صنعتی ایران است.

*** چطور شد که به فکر اختراع دوم (دندان‌مال کاغذی) افتادید؟**

در سفری که به مالزی داشتم وقتی در هواپیما پس از صرف غذا میهماندار دستمال را به بنده داد به این فکر افتادم که چقدر خوب بود که در کنار دستمال، دندان‌مال یا همان مسواک یکبار مصرف کاغذی هم داشتیم.

*** دندان‌مال کاغذی را با چه موادی ساختید؟**

این دندان‌مال دارای مواد پاک کننده، خوشبو کننده، سفید کننده، براق کننده، ضد باکتریال و ضد پوسیدگی است. و ابعاد آن به شکل مربع یا چهار گوش می باشد که در سبابه دست جا می‌شود. این طرح می‌تواند مورد استفاده بیماران بستری در بیمارستان، برای افراد در مسافرت و مورد استفاده رستورانها، هواپیماها و قطارها باشد. این اختراع هم در سال ۸۸ در اداره کل ثبت اختراعات به ثبت رسید.



*** از اختراع سوّمتان بگویید.**

در سال ۸۹ موفق به ثبت اختراع کولر آبی پنجره‌ای بدون نیروی محرکه شدم. این کولر دارای مزیتهای زیادی از جمله صرفه جویی در مصرف انرژی برق است. استفاده از نیروی خورشیدی و عدم ایجاد آلودگی صوتی از مزایای این اختراع است که وزارت نیرو در حال تحقیق و پژوهش در مورد این اختراع است که انشاءالله در آینده‌ای نزدیک در کشور ساخته شود.

*** برنامه های آینده تان چیست؟**



دو اختراع بسیار جالب دیگر در ذهنم است. یکی از اختراعات آینده قایق خانوادگی است که اسکله اتوماتیک به آن وصل می‌شود و قایق در حال حرکت اسکله متحرک دارد تا بتوانی روی آن بایستی و ماهیگیری و هر کار تفریحی انجام دهی. اختراع دیگری که در ذهن دارم دستگاه مکنده هوا است که این دستگاه را اگر در زیر کوه سبلان، قله دماوند، پلور، مناطق خوش آب و هوا یا در شمال کشور مثلاً باغ پرتقال و بهارنارنج بگذاریم می‌تواند هوای خوب و دلپذیر را مکش کند، فشرده کند و وقتی این منبع را به تصفیه هوای ساختمانها و منازل وصل کنید هر گاه که هوای تهران آلوده است یا شما هوس هوای شمال و باغ بهارنارنج را کردید می‌توانید آن را در منزلتان حس کنید... و خیلی اختراعات دیگر که در ذهنم هست و اگر تشویق باشد و انگیزه و اراده به نتیجه خواهد رسید.

*** آیا در جوانی هم پشتکار و اراده قوی داشتید؟**

بله من تحصیلاتم را در بهترین دانشگاه تهران به اتمام رساندم و در زمان دانشجویی تمام نمراتم در سطح عالی بود. سه ساله توانستم لیسانس بگیرم که در آن زمان با تشویقی ۱۵ روزه به کشور یونان رفتم. در زمان تحصیل هم کار می کردم و هم درس می‌خواندم. در محل کار هم همیشه بهترین سمت و پست را به دلیل دقت، اخلاق و مسؤولیت‌پذیر بودن داشتم.

*** در آخر برای هموطنان حرفی دارید؟**

با نام خدا و ایمان به خدا هر کاری را شروع کنید، تواناییهایتان را باور کنید، کارها را پیگیر باشید و نیمه کاره رها نسازید تا انشاءالله آن را به سر منزل مقصود برسانید. ادیسون که از نوابغ دنیا است، هزاران بار برای تولید لامپ روشنایی تلاش کرد تا بالاخره موفق شد با پیگیری و خلاقیت و دور زدن موانع و مشکلات اولین لامپ را بسازد و روشن کند. در آخر از مجله قدیمی و وزین اطلاعات هفتگی نهایت تشکر را دارم و امیدوارم که این مصاحبه انگیزه و اراده را در جوانان عزیز کشورمان تقویت کند.

*** دلیل ذهن فعال و پر کار شما چیست؟**

هیچگاه به ذهن خود کلمات نمی‌شود را راه ندادم و از کلمه نمی‌توانم و این کار برایم سخت است استفاده نکردم. همیشه در ذهن خود گفتم که من انگیزه لازم را برای عملی شدن هر نوآوری و خلاقیت دارم. به قول ناپلئون بناپارت؛ غیر ممکن کلمه‌ای است که فقط در فرهنگ لغت انسانهای کودن یافت می‌شود. ■

نقدی بر رفتار اجتماعی خودمان

به کجا چنین شتابان!؟

از: محمّد احمدوند - مدرّس دانشگاه و آموزش و پرورش -ملایر

۱- اتومبیلی که قصد داشته دور بزند با اتومبیل دیگری تصادف کرده است. یک موتوری یک متر جلوتر و یک پژو دو متر عقب تر از صحنه تصادف پارک کرده‌اند. اگر اینها کمی (در حد دو متر) وسایل نقلیه خود را جابجا کنند اتومبیلهای دیگر می‌توانند از کنار صحنه تصادف عبور کنند. هیچ کدام این کار را نمی‌کنند. ترافیک سنگینی شده است. مردم کلافه‌اند. همه این مشکلات فقط یک دلیل دارد: مردم «گذشت» ندارند. اصلاً خود تصادف هم به این دلیل رخ داده است. چه قدر خوشحال می‌شوم که پیاده به خرید آمده‌ام! راستی لزومی دارد برای خرید از مرکز شهر هم اتومبیلهایمان را بیرون بیاوریم؟

غروب شده، تاکسی کم است. راستی چرا تاکسی‌ها ظهرها و غروب که اوج نیاز مردم است زود به خانه می‌روند؟ مردم ازدحام کرده‌اند. یک تاکسی از دور پیدا می‌شود. جوانها به سویش می‌دوند، یکی دستش را به دستگیره گرفته و با تاکسی می‌دود، پیرزنی تخم مرغهایش به زمین افتاده و می‌شکند، پیرمردی توی جوی آب می‌افتد، زنی بچه به بغل هاج و واج به این صحنه‌ها نگاه می کند و کودکش با صدای بلند گریه می کند. **نمی‌دانم اگر جوانترها پیاده بروند چه می‌شود؟** اصلاً سوار شوید اما چرا یاد نمی گیریم به ترتیب بایستیم و به نوبت سوار شویم؟ چرا تاکسی دارها یاد نمی گیرند درست مسافر سوار کنند؟ پدربزرگ خدابیامرزم همیشه می گفت ذات آدمها چند موقع معلوم می‌شود: در سفر، در سختی‌ها، و در هنگام نیاز.

۲- دوستم سرمای سختی خورده است. می‌پرسم چرا لباس گرم نمی‌پوشی؟ می گوید: «هنوز اول پاییزه، مردم می‌خندن.» مشکل همین جاست: ما برای مردم زندگی می‌کنیم نه خودمان. گاهی با خود می گویم چرا همه از بی پولی و درآمد کم می‌نالند؟! جواب راحتی دارد: چشم و هم چشمی، اینکه جلوی دیگران کم نیاوریم. می‌توانیم با یک یخچال فریزر معمولی زندگی کنیم اما با قرض و چک، «سایدبای ساید» می‌خریم. پول نداریم و بعد با قرض کردن برای بچه‌ای که هنوز به دنیا نیامده یک میلیون تومان سیسمونی و از جمله یک دوچرخه! می‌خریم. **من گاهی دلم برای جشنها و عروسیهایی که در خانه‌ها برگزار می‌شد تنگ می‌شود. راستی شما وقتی برای جشنی به تالار می‌روید لذت می‌برید؟** من آدمهایی را می‌شناسم که دوست دارند به مکه مشرف شوند اما می‌ترسند، از خرج شام و ولیمه، در حسرت زیارت خانه خدا می‌مانند اما حاضر نیستند جلوی مردم کم بیاورند. **راستی رضایت خدا مهمتر است یا مردم؟** حتی در گرمای شدید تابستان کت وشلوار می‌پوشیم چون به خاطر شغلمان کسر شأن خود می‌دانیم لباس راحت و اسپرت بپوشیم. خدا می‌داند از وقتی کفشهای راحتی تابستانی می‌پوشم چقدر احساس خوبی دارم. من دلم می‌خواهد با خانواده‌ام در یک پارک بنشینم و بستنی بخورم، روزهای تعطیل با پسرم در پارک فوتبال بازی کنم و گاهی بیرون پیتزا بخورم و کسانی که مرا می‌شناسند با تعجب به من خیره نشوند. عمر ما کوتاهتر از آن است که به خاطر حرف مردم هدر بدهیم. ما حق داریم از هر چیز شرعی و قانونی لذت ببریم.



۳- بعضی مردم مرا به یاد کارتون گالیور می‌اندازند و کاراکتر آدم کوچولویی که دائم نفوس بد می‌زد و غرغر می کرد که: «من می‌دونم، ما موفق نمی شیم...» دوستی دارم که دائم ایراد می گیرد و منفی بافی می کند. محال است از حرف خود هم برگردد حتی اگر همه خلاف عقیده او را داشته باشند. مشکل این است که مردم یکسویه و منفی نگر شده‌اند. من هم با آنها موافقم. در جامعه ما مشکلات زیادی وجود دارد اما **آیا هیچ چیز خوبی وجود ندارد؟ آیا همه چیز منفی و سیاه است؟** اگر به این سئوال پاسخ مثبت بدهیم باید بپذیریم که خود ما هم مشکل داریم. نداریم؟ یا نکند ما تافته جدا بافته‌ایم؟ بیایید همه جانبه نگر باشیم. هم بدیها را ببینیم و انتقاد کنیم (و راه حل هم بدهیم) و هم خوبی‌ها را. بیاییم اگر یک راننده اتوبوس خوب رانندگی کرد از او با گفتن همین نکته تشکر کنیم. **اگر نانوای سر کوچه امروز نان خوبی به دست ما داد از او برای کیفیت نان امروز (دقت کنید امروز) تشکر کنیم.** من از کارمندان اداره آب و گاز و برق که وقتی من خانه نیستم یادداشت می‌گذارند و تلفن مرا برای اعلام میزان مصرف می‌پذیرند واقعاً ممنونم. من از کارمند بانکی که با حوصله شرایط افتتاح حساب را برایم توضیح داد تشکر کردم. از مغازه داری که صادقانه کیفیت جنسش را نامطلوب می‌دانست بابت صداقتش تشکر کردم. از مسئول پیشنهادات اداره تشکر کردم که پیشنهاد مرا بررسی کرده‌اند و در یک نامه با ذکر دلیل رد کرده‌اند! من احترامی که آنها به من گذاشته‌اند را از امتیاز پیشنهاد بیشتر دوست دارم. بیایید هر جا هر خوبی دیدیم (حتی کوچک) با ذکر همان خوبی تشکر کنیم.

قطر سه میلیارد یورو در اسپانیا سرمایه‌گذاری می کند



ایراندخت صادقی‌وند، خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا:

قطر از معدود کشورهایی است که در جریان تظاهرات دموکراسی در کشورهای عربی حادثه‌ای در آن رخ نداده، ولی سران این کشور از جمله امیر قطر حامد بن خلیفه آل ثانی مانند بسیاری از سران منطقه نگران اوضاع منطقه و یافتن راه حل آسانی برای گذران مسیر دموکراسی است.



امیر قطر در میهمانی شام «خوان کارلوس» پادشاه اسپانیا ضمن اشاره به این موضوع گفت: آمده‌ام تا با مقامات اسپانیا در مورد دموکراسی صحبت کنم چون اسپانیا هم دوران گذار دیکتاتوری به سوی دموکراسی را پشت سر گذارده و در این مورد دارای تجربه قابل توجهی است.

در واقع رسانه‌های اسپانیا به بازدید دو روزه امیر قطر و همسرش «موزا بنت ناصر» خیلی توجه نشان داده و اخبار آن را پوشش صد در صدی دادند. نکته جالب اینکه از جمله معدود دفعاتی بود که پادشاه و ملکه طبق یک برنامه منحصر به فرد در فرودگاه از امیر قطر استقبال کردند زیرا به نوشته روزنامه A.B.C قرار است کشور قطر سه میلیارد یورو در امور بانکداری گاز و برق اسپانیا سرمایه گذاری کند. این سرمایه گذاری‌ها ضمن باز کردن درهای کشورهای عربی به اینگونه سرمایه گذاری‌ها برای مردم اسپانیا هم که دوران سخت اقتصادی را می گذرانند فرصتی برای بهبود وضع اقتصادی ایجاد خواهد داد.

قطر سومین کشور صاحب منابع گاز جهان بوده و از ثروتمندترین کشورهای حاشیه خلیج فارس است.

همسر ۵۲ ساله امیر قطر عضو برنامه جهانی گفتگوی تمدنهاست که ریاست جمهوری سابق ایران در سازمان ملل آن را پایه گذاری کرد و اسپانیا یکی از فعال‌ترین برگزار کننده این برنامه بود و بودجه خاصی از سازمان ملل هم دریافت می کند.

امیر قطر در مراسم میهمانی رسمی خوان کارلوس پادشاه اسپانیا گفت: امیدوارم با همکاری‌های کشورهای دیگر در مورد برنامه صلح خاورمیانه و حل بحران لیبی راه حلی بیابیم.

خاطرات روانپزشک

دکتر بهمن بهروزی

شرلی جونز

سرگذشت دختری که او را در ابتدای زندگی فروختند

خشم و انتقام

یکی از معضل‌های روحی و روانی که گریبان اشخاص را حتی از سنین پایین می گیرد همانا روحیه خشم و انتقامجویی است. در بیشتر مواقع این گونه افراد در شرایطی قرار دارند که دلیل خشم خود را نمی‌شناسند و یـا اینکه حتی نمی‌دانند چرا روی به خشـونت می‌آورنـد و می‌خواهند از جامعه‌ای انتقام بگیرند. در نتیجه چنین رفتاری را به عنوان هدف برای زندگی ادامه می‌دهند که معمولاً چنین شیوه‌ای به وضعیتی کاملاً مبهم برای شـخص منجر می‌شـود و نتیجه چنین رفتاری معمولاً قربانی شـدن در دعواها و یا در حین انتقامجویی می‌باشد. برای توضیح بیشتر به موردی به نام شرلی توجه کنید.

دستگیری در حین ارتکاب به جرم

شرلی را در حالی که ۱۵ سال بیشتر نداشت در پاییز سال ۱۹۹۵ نزد ما آوردند. در حقیقت او در حالی که قصد داشت مواد غذایی از یک فروشگاه سرقت کند توسط کارکنان فروشگاه دستگیر شد و قبل از آن که پلیس خود را به محل وقوع ماجرا برساند کارکنان فروشگاه دخترک را مورد ضرب و شتم شدیدی قرار داده بودند تا آنجا که جای زخم هنوز بر چهره او باقی بود. پس از بازداشت، شرلی در زندان با دو دختر هم‌سلولی خود درگیر شده و سر یکی از آنها را شکسته بود و چنین رفتاری باعث شد تا رییس زندان فردای آن روز او را به نزد ما بفرستد چرا که نگهداری از او در آن شرایط کاملاً سخت شده بود. او را در حالی پیش ما آوردند که هنوز دستبند بر دست داشت و زمانی که از مأمور همراه خواستیم دستبند را از دست او باز کند پاسخ داد که این دختر هیچ کنترلی روی خود ندارد و همه چیز و همه کس را مورد حمله قرار می‌دهد و ما هم چاره‌ای نداشتیم به غیر از آن که به همان شکل و با دستبندی که به دست داشت مصاحبه را آغاز کنیم. زمانی که ما از شرلی سوال کردیم چرا از فروشگاه سرقت کرده؟ در حالی که نگاهی پر غضب به ما داشت خیلی سریع پاسخ داد: چون یک هفته بود که غذا نخورده بودم... ما در همان لحظه متوجه شدیم که دست زدن به کار خلاف برای او یک امر کاملاً عادی به شمار می‌رود به همین دلیل چاره‌ای نداشتیم به غیر از اینکه سوابق او را هم بررسی کنیم و دریابیم که تا چه حد با یک عنصر ضد اجتماعی درگیر شده‌ایم. سوابق او را درخواست کردیم و پس از آنکه پرونده به دست ما رسید با کمال تعجب دیدیم که پلیس مکزیک در یک یورش به یک خانه قدیمی مرکز خلاف، چند کودک ۵ تا ۷ ساله را پیدا کرده که شرلی هم در میان آنها بوده آنگاه پلیس مکزیک با شکنجه دادن دو سه تن از اداره کنندگان خانه متوجه شده که کودکان مذکور را بستگان آمریکایی آنها از مرز عبور داده و به افراد شرور فروخته‌اند و در مورد شرلی مادرش با توجه به اعتیاد شدید به هرویین این کار را کرده است و این یک شروع فاجعه‌آمیز از سرگذشت شرلی بود. چند مامور هم بچه‌ها را به یک کلیسای دورافتاده برده و آنها را تحویل خادمین یک کلیسای متحجر داده بود. دختربچه ها دوره دوم بردگی خود را در مکانی که به ظاهر کلیسا بود آغاز کردند. اداره کنندگان آن مکان برای اینکه روحیه آن‌ها را از همان ابتدا در هم شکسته و وادار به اطاعت کنند آنها را زیر شکنجه گرفتند و این رفتار را تا آنجا ادامه دادند که آنها با سن کم خود برای فرار برنامه‌ریزی کردند. بنابراین یک شب که همه در خواب بودند دخترها با سرقت یک چاقو توانستند قفل درها را باز کرده و از آنجا فرار کنند. آنها که نمی‌دانستند به کجا باید بروند با پای پیاده خود را به دهکده‌ای رساندند و از آنجا که به شدت گرسنه بودند به دنبال آن سرقت غذا را انجام دادند و به دام ماموران فاسد پلیس افتادند. آنها هم این بار برای اینکه به جای پول رایج مکزیک، دلار را که ارزش بیشتری داشت به دست آورند، پنهانی دخترها را از مرز عبور داده و در داخل آمریکا آنها را به یکی از فروشندگان مواد مخدر تحویل می‌دهند. بنابراین دوره جدید کار خلاف برایشان آغاز شد. آنها که با توجه به چهره معصوم خود شک و تردید کمتری را ایجاد می‌کردند، همه روزه بسته‌های کوچک هرویین و کوکایین را در لباس خود پنهان و آنها را به نزد مشتریان از پیش تعیین شده می‌بردند اما در این میان رفتار خشونت‌آمیز با آنها همچنان ادامه داشت و هر اشتباهی که از دخترها سر می‌زد با مجازاتی سنگین مواجه می‌شد. و چنین شد که دخترها هم خود خشونت و تحقیر و انتقامجویی را فرا گرفتند و بعضاً در خیابان‌ها این خشونت‌ها را پیاده می‌کردند. شرلی برای مدت سه سال به همان شیوه ادامه داد تا اینکه در ۱۱ سالگی تصمیم گرفت از آنجا هم فرار کند. او در حالی که گردانندگان خانه فساد به هیچ وجه تصورش را هم نمی‌کردند تنها با لباسی که بر تن داشت و بدون هیچ پول و یا آذوقه‌ای نقشه فرار را به اجرا گذاشت. او از نظر خیابان گردی و این که چگونه بتواند خود را در چنین شرایطی حفظ کند به دختری مجرب و کارکشته تبدیل شده بود، او می‌دانست چگونه و از کجا غذا سرقت کند و بدین وسیله زنده ماند. او بالاخره خود را به شهر لوس آنجلس رساند و در جنوب شهر در مکانی که جایگاه بی خانمان‌ها بود مستقر شد. بنابراین بعضی از روزها سرقت می‌کرد و برخی از روزهای دیگر در گوشه‌ای به گدایی می‌نشست و با تبحر کامل این کار را انجام می‌داد. او چند بار توسط مالکین و کارکنان فروشگاه‌ها و یا حتی پلیس دستگیر اما تنها به خاطر سن کمش بلافاصله آزاد شد و بدین ترتیب زمانه گذشت و سن شرلی اضافه شد اما هر چه که بزرگتر می‌شد خشونت بیشتری را در دستور کار خود قرار می‌داد.

رشد جسمی

آهسته آهسته شرلی که به سنین بلوغ نزدیک می‌شد از حالت بچگی در می‌آمد و جثه بزرگتری پیدا می‌کرد این مهم سبب شد تا دیگر مانند بچه‌های کوچک نتواند از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر دویده و خود

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب المثل

این هفته:

رمال اگر غیب می‌دونست، گنج پیدا می کرد

این ضرب‌المثل در نکوهش رمالی و غیب گویی به کار می‌رود و به نوعی منکر علم اینگونه افراد است.

اما داستان این مثل:

می گویند روزی مردی رمال و دعانویس، تاجری متمول را دیده و به او می گوید در قبال دستمزدی هنگفت نقشه گنجی نهفته در زیر زمین را به او خواهد فروخت. از قضا یکی از دوستان تاجر که اعتقادی به رمالی نداشته، آنجا حاضر بود. او رمال و دوست تاجر و چند نفر دیگر را برای شام دعوت می کند و به آنها می گوید که آشپز او برای این ضیافت جوجه‌پلو زعفرانی مهیا خواهد نمود.

شب هنگام صرف شام، دستور می‌دهد جوجه همه میهمان‌ها را روی چلوی آنها قرار دهند، مگر جوجه رمال را، که زیر برنج پنهان کنند. رمال با دیدن این صحنه، آن را توهین به خود دانسته و زبان به اعتراض می‌گشاید. میزبان جلو آمده و جوجه را از زیر برنج بیرون کشیده و می‌گوید: یافتن جوجه زیر پلو آسان‌تر است یا گنج زیرزمین؟ تو که از پیدا کردن جوجه زیر برنج در قاب پلو مقابل چشمان خود عاجزی چگونه گنج را در زیر زمین پهناور خدا می‌یابی؟!

و به این ترتیب دروغین بودن ادعای این افراد را به همه حاضران ثابت می کند.

از ضرب المثل های جیرفتی

*** گوش، نکنی فراموش.**

کنایه از به یاد و به خاطر سپردن نصیحت.

*** آدم باید مثل اشتر، دور خودی نگاه کنه.**

این ضرب‌المثل به آینده‌نگری و عاقبت اندیشی



را از دیده‌ها به ویژه دید قانون پنهان سازد در نتیجه او را چند بار بازداشت کردند و او باز هم فرار می کرد، تا اینکه سرانجام جریان فروشگاه مواد غذایی و سرقت شرلی از آن مکان در پانزده‌سالگی پیش آمد.

اولین نکته‌ای که ما به دنبال آن بودیم این بود که فامیل واقعی او را پیدا کنیم. چرا که قطعاً به غیر از مادری که او را فروخته بود و سرنوشت نامعلومی داشت این دخترک دارای فامیل دیگری هم بود اما یافتن آنها کاری بس مشکل بود به ویژه آن که پس از ۷ سالگی او هیچگونه رابطه‌ای با بستگان خود برقرار نکرده بود. بنابراین ما در درجه اول به جستجوی مادر او پرداختیم. پس از چندی متأسفانه باخبر شدیم که کتی‌جونز یعنی مادر شرلی براثر زیاده‌روی در مصرف مواد مخدر و امراض مربوط جان خود را از دست داد و این نخستین شکست در جریان تحقیقات ما بود. ما آنگاه با این گمان که احتمالاً کتی جونز از شوهرش یعنی پدر شرلی جدا شده، در دفاتر مربوطه به طلاق به جستجو پرداختیم و ناگهان به پرونده مادر شرلی رسیدیم که در سال ۱۹۸۴ در حالی که شرلی ۴ سال بیشتر نداشت حکم طلاق خود را از شخصی به نام ادوارد اندروز گرفته بود و در طلاق‌نامه قید شده بود که دو فرزند حاصله از این ازدواج یعنی شرلی ۴ ساله و ملانی ۷ ساله بین پدر و مادر تقسیم شدند. شرلی به مادرش واگذار شد و ملانی هم به پدرش. پس بر طبق این مدرک ما از وجود دو شخصیت آگاه شدیم. یکی ادوارد پدر شرلی و دیگر ملانی خواهرش و سپس با تحقیقات فراوان آدرس منزل ادوارد اندروز را به دست آوردیم او اکنون یک وکیل دعاوی نسبتاً مشهور بود که با همسر تازه‌اش زندگی می کرد و علاوه بر ملانی که از ازدواج اول به او رسیده بود او صاحب پسری ۱۰ ساله و دختری ۸ ساله هم بود و زمانی که با زحمت فراوان ما توانستیم با پدر شرلی ارتباط برقرار کنیم متوجه شدیم که او سال‌ها بود که در جستجوی دختر دیگرش یعنی شرلی بوده ولی موفق نشده و پس از مرگ همسر سابقش دیگر از پیدا کردن شرلی کاملاً مأیوس شده و زمانی که از ما شنید شرلی نزد ماست با خوشحالی فراوان قصد داشت به نزد ما آمده و دخترش را تحویل بگیرد. ما به او گفتیم که در حال حاضر شرلی در شرایطی نیست که بتوان او را به مکانی که آرامش در آن حکمفرماست برد. ما به پدرش گفتیم که شرلی با رفتاری کاملاً خلاف و خشونت‌آمیز آشنا شده و به چنین رفتاری عادت کرده است و قرار دادن او در یک منزل چندان کار مناسبی نخواهد بود. و لازم است ابتدا تا آنجا که ممکن است شرلی را درمان کرده و از او خشونت زدایی کنیم و بعد در فرصت مناسب او را به خانواده‌اش تحویل دهیم.

روند درمانی

تصمیم اولیه ما شوک برقی بود. اما او به شدت مقاومت نشان می‌داد و خود را به این طرف و آن طرف می کوبید. پس از چندی پروفسور شیفر که در واقع سرپرست روانپزشکان کلینیک بود به ما گفت که با مطالعه پرونده شرلی به این نتیجه رسیده که بهترین وسیله برای کاهش دادن خشونت در او می‌تواند آشنایی با بستگانش باشد. بنابراین در یک روز تعطیل ما با ترس و لرز در حالی که دو محافظ را هم به همراه داشتیم عازم منزل پدر او شدیم. زمانی که به آنجا رسیدیم در ابتدا یکی از همراهان ما وارد خانه شد تا شرایط آن را بسنجد، آنگاه او بازگشت و به ما خبر داد که تمام بستگان شرلی در خانه در انتظار او هستند ضمن اینکه خانه را به زیبایی برای او آذین کرده‌اند. اما ما می‌دانستیم برای شرلی چنین چیزهایی اهمیت ندارد، او به مدت ۱۰ سال و از دوران طفولیت تنها تلخی، شکنجه، کتک، شلاق، و مشت و لگد را تجربه کرده و کسی که از ۱۵ سال طول زندگی خود ۱۰ سالش را در چنین شرایطی سر کرده باشد نمی‌تواند رفتاری عادی و سالم داشته باشد بنابراین با ترس و لرز ما و دو محافظ در کنار شرلی وارد خانه مذکور شدیم و برای اینکه از هر گونه خطری جلوگیری کنیم قبلاً به شرلی هیچ گونه اطلاعاتی نداده بودیم که می‌خواهیم او را به کجا و به نزد چه کسانی ببریم. چرا که از آن واهمه داشتیم که به خاطر آنکه کسانش در این مدت او را تنها گذاشته‌اند بخواهد از آنها انتقام گرفته و تلافی تلخی را بر سر آنها درآورد. و بدین ترتیب با واهمه بسیار وارد خانه شدیم ابتدا این پدر شرلی بود که جلوتر آمد و به دخترش گفت:

من پدرت هستم و نام من ادوارد اندروز می‌باشد و آنگاه او دست شرلی بهت‌زده را گرفت و ابتدا او را به طرف یک زن سالمند برد و گفت: این خانم مادربزرگت است که حتماً او را به یاد می‌آوری. آنگاه او را به نزد همسر خودش برد و او را هم به شرلی معرفی کرد و سپس پسر و دختر خودش از همسر تازه‌اش را هم به شرلی معرفی کرد و سرانجام نوبت خواهر بزرگترش رسید که در هنگام دست دادن با شرلی یک بازی با دست را که در هنگام کودکی با یک دیگر انجام می‌دادند با شرلی انجام داد و آنگاه که همه معرفی شدند در میان بهت و حیرت ما شرلی به آرامی روی صندلی نشست و ناگهان همه اقوام از کوچک و بزرگ دور او را گرفته و هر کدام کلامی به او می گفتند در این میان ما شاهد قطرات اشکی بودیم که از چشمان شرلی سرازیر شده بود آنگاه آهسته بدون آنکه حتی خداحافظی کنیم در خروجی را باز کرده و به اتفاق محافظین از خانه خارج شدیم. ما می‌دانستیم که شرلی به بهترین درمان ممکن رسیده بود و آن هم عشق و عاطفه همه جانبه بود. چنین درمانی در اکثر موارد به موفقیت می‌رسد. ■

یار خوب همانند فوتبال خوب است، حرف نمی‌زند، عمل می‌کند • کی. بلانچارد

دلالت دارد.

* **حق به حقدار ارسه   کله به کفتار ارسه**

برگردان: حق به حق دار می‌رسه، سر به کفتار.

کنایه از اینکه آنکه زحمتی کشیده حق بهتر و بیشتری دارد و آنکه زحمتی نکشیده سهم کمتر.

فرستنده: محمود جعفری از: جیرفت (کرمان)

ترانه تالشی

بَییم پروانه اِشتی دور دَ بگردیم
بتی اگه ای چی او بو اَز بَمَردیم
بِه چمی پهـــــلو قشـــنگه ننم
بی تی اَز چشـــــته بمـــــندیم

برگردان: پروانه می‌شوم و دورت می‌گردم / اگر برای تو اتفاقی بیفتد، من می‌میرم / بیا کنارم مادر زیبایم / بی تو من چگونه بمانم.

فرستنده: نوید جمشیدی از: تالش

پاسخ به نامه‌ها

* **آقای هوشنگ شش بلوکی از شیراز (فارس)**

مطلب ارسالی شما به صورت تک برگ، از بین نامه‌های جناب سردبیر به دستم رسید. از اینکه با صفحه خودتان ارتباط برقرار کرده‌اید خوشحالم. فقط خواهش می کنم مطالب ارسالی خود را به صورت جداگانه برای هر بخش ارسال فرمایید. منتظر نامه‌های دیگر شما هستم.

پایدار باشید.

* **آقای قنبر یوسفی از آمل (مازندران)**

برادر گرامی! فاکس ارسالی شما به دستم رسید اما قبول بفرمایید که خواندن خط زیبا و اما ریز و بسیار نزدیک به هم شما برای من که دیگر چشمانم خسته و فرسوده است، بسیار دشوار بود. خوشحال می‌شوم مطلب خود را به صورت نامه الکترونیکی (ایمیل) و یا نامه معمولی برایم ارسال فرمایید.

منتظر مطلب ارسالی شما هستم. موفق باشید

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
بر اساس سرگذشت: همه گرز به دستان عالم!
با تشکر از: محمدرضا کلاهدوزان – خبرنگار اصفهان

نَکش تَا نَکشی

نکش عزیزم... نکش دوست گرامی... نکش عزیز دل برادر! نکش پسر خوب... نکش دختر جان... نکش برادر گلم... تو را به جان مادرت نکش؛ مواد را می گویم... تو را به ارواح خاک مرده‌هات مواد مخدر نکش، هیچکدام را نکش، مخصوصاً و مخصوصاً و مخصوصاً این کوفت و زهر ماری‌های جدید، یعنی شیشه و کراک و... سایر این زغنبودهای جدید را که معروف است به «مواد مخدر صنعتی» نکش! حالا ما اگر تا صبح هم جانمان در بیاید و ناله کنیم که نکش، مگر به خوردش می‌رود؟ پس بکش، از همین لحظه تا روزی که تو گور بگذارنت بکش؛ اصلاً به من چه؟ چشمت کور و دنده‌ات نرم، آنقدر بکش تا مثل این جوان اصفهانی، حسابی نشئه کنی و توپ بشی و بزنی ننه‌بزرگت رو بکشی!!!

داری می‌خندی، آره؟ فکر می کنی من هم مانند برخی از این مجریان تلویزیونی دو تا برنامه نمایشی را مونتاژ کرده‌ام تا بترسانمت؟ به حضرت عباس نه! اصلاً من از شعار دادن (در هر موردی) خوشم نمی‌آید! اما به جان عزیزت کسانی را دیده‌ام که خیلی از تو آقاپسر جوان گردن کلفت‌تر بودند، و یا خیلی از تو دختر خانم نازنین، زیباتر و باکلاس‌تر نشان می‌دادند. اما همین که پا به میدان «عشق و حال» گذاشتند، هنوز سرشان را برنگردانده بودند که سر از ناکجا آباد در آوردند!...

اجازه بدهید قبل از اینکه سوژه این شماره از داستان زندگی را که به قلم خبرنگار خوبمان در اصفهان تهیه و تنظیم شده تقدیمتان کنم، یکی دو تا از خاطرات خودم را در ارتباط با کسانی که «پا تو کفش مواد مخدر» کردند برایتان بنویسم؛ خواستی حرفم را گوش کن و نکش و مثل شازده برگرد نزد خانواده و دوستانت تا کلی برایت نوشابه باز کنند!

نخواستی هم بکش... آنقدر بکش تا به جای دماغ و دهان، از چشمانت هم دود بزنند بیرون!

و اما خاطره هایم که زیاد هم طولانی نیست؛ اولی مربوط می‌شود به خیلی سال قبل، موقعی که جوانی دبیرستانی بودم [چشم شیطان کور چقدر هم خوش تیپ بودم!] در محله‌ای که ما زندگی می کردیم، انواع و اقسام جوانها، با طرز فکرهای گوناگون زندگی می کردند؛ از بچه محصلهای «خرخوان» بگیر تا برخی از بچه محلهای خلافکار که کتاب مدرسه را فقط به این خاطر در دست می گرفتند که با آن «بیست و یک کتابی» بازی کنند! همین هم شد که الان پس از چندین سال، وقتی توی هیئت امام حسین(ع) که در دهه محرم در همان محل برگزار می‌شود و همه بر و بچ قدیمی (از اقصی نقاط تهران و ایران) دور هم جمع می‌شوند، داخلشان هم دکتر و خلبان می‌بینی، هم «کف زن» و ماشین‌شور، هم باطری‌ساز و صافکار می‌بینی، هم مهندس و فیلسوف؛ تازه یکی از بچه محلهایمان سیاستمدار هم شده! یک نفرشان هم تحفه‌ای از آب در آمده به نام محسن طیب!

علی ایحال؛ در بین بچه‌های محل، یک «فرید سیرابی» داشتیم که خیلی کارش درست بود؛ ورزشکار و خوش قیافه و همه چیز تمام؛ علتی هم که «امحاء و احشاء» گوسفند را القبش قرار داده بودند این بود که؛ به محض آنکه اسم سیرابی را می‌شنید «کن فیکون» می کرد و تا گوینده این واژه را کتک نمی زد ولش نمی کرد!

القصه؛ «فرید سیرابی» در عین حال خیلی هم پر ادعا بود؛ یا به قول بچه‌های محل «برزوخان» بود! فرید یک ویژگی هم داشت و آن «دشمنی‌اش با اعتیاد» بود، به گونه‌ای که تا باخبر می‌شد یکی از رفقا «دستش بند شده» یا ترک‌اش می‌داد و یا بلایی سرش می‌آورد که طرف دیگر دور و بر او آفتابی نشود! همیشه هم این بیت را برای دیگران زمزمه می کرد؛

«هر کس که نهد لبش به وافور
ترکش نکند مگر به کافور»

ناگفته نماند که آن سالها از این صنعتی‌های صاحب مرده خبری نبود و اعتیاد با سه حرکت به مقصد می‌رسید؛ حشیش، تریاک، هرویین!

به همین خاطر نیز «فرید سیرابی» معتقد بود هر کس لب به مواد بزند، سرانجام کارش به «کافور»ی است که در غسالخانه استفاده می‌شود!

یکی از روزها که با بچه‌های نوجوان محل، داشتیم با عشق خودمان صفا می کردیم و با یک توپ پلاستیکی و یک جفت دروازه گل کوچک، از شادی به عرش سیر می کردیم، نیمی از حواسمان هم به جوانهای محل بود؛ «فرید سیرابی» که شنیده بود دو تا از جوونای محل مدتهاست «منقل نشین» شده‌اند، داشت نصیحتشان می کرد و چقدر هم صمیمانه! نصیحت می کرد؛ «آدمهای نفهم... گوساله‌های آنگولایی...، چرا دست از این «سگ مصب» نمی کشین؟ حتماً باید مثل الاغ کتکتون زد تا ترک کنین؟ خب مثل بچه آدم برین بخوابین و این زهر ماریهارو بگذارین کنار؟

رفقای «گرز به دستما» هم که مثل همه عملی‌های عالم، داخل آستین‌شان ششصد تا توجیه جاسازی کرده‌اند! یکی از تکراری‌ترین توجیهات را مطرح کردند: «آقا فرید مگه ترک کردن به این سادگیه که شما فکر می کنی؟ زبونم لال... زبونم لال؛ اگه خودت این کاره بودی و می‌خواستی ترک کنی، اونوقت می‌فهمیدی آدم وقتی خماره، حاضره به ترور ناصرالدین شاه اعتراف کنه!»

آقا فرید هم که «سلطان ادعا» بود، نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

– چقدر باید بکشم تا ترک کنم؟ چند روز باید همنشین شما بشم تا به قول شما «دستم بند بشه» که بهتون ثابت کنم ترک کردن راحته؟

من که یادم نیست آن «ذغال دوستان عزیز!!» چه مقدار و چند روز را مطرح کردند اما... اما ای کاش زبانشان لای همان «انبر»ی که وسیله کارشان بود گیر می کرد و با رفیق بیزار از سیرابی ما «کل کل» نمی کردند و... سخن کوتاه؛ فرید سیرابی ترک کرد، او هفده سال بعد ترک کرد، فرید یک شب کنار جوی آب در گوشه محل به خاطر تزریق زیاد،

نفس کشیدن و زندگی کردن را ترک کرد!... خدایش بیامرزد «فرید سیرابی» را؛ پس برویم سراغ خاطره دوم، که اتفاقاً مربوط به سه، چهار سال قبل است؛ حالا دیگر جوان نبودم [ولی باز هم گوش شیطان کر خوش تیپ بودم!] ولی همچنان با جوانهای محله سلام و علیک داشتم؛ البته محله جدیدی که با همسر و بچه‌هایم در آن زندگی می کنیم و نه محله قدیم که در آن پا گرفتم و بزرگ شدم و... چه خاطراتی هم دارم از آن روزها؟

بگذریم و قصه را رمانتیک نکنیم، اگر چه قصه دوم به نوعی رمانتیک هست! همانطور که نوشتم، رابطه‌ام با جوانهای محل بد نبود و غروبها که از مجله به خانه برمی گشتم، دقایقی را کنارشان می گذراندم و آنها نیز اخبار محل را برایم روایت می کردند، مخصوصاً آنها که خواننده مجله بودند بیشتر رغبت نشان می‌دادند (خیلی از داستان زندگی‌ها را از داخل زندگی همین بروبچه های محل بیرون کشیدم) از جمله اینکه شنیده بودم در آن محله دختری جوان و زیبا زندگی می کند که قاتل پسرهای فریبکار بود؛ «شراره» که بارها و بارها شاهد بود دوستان عزیز و صمیمی‌اش به سادگی فریب «دوستت دارم» گفتن برخی از مردان جوان را می خورند، به نوعی تصمیم گرفت «ژاندارک» محله شود! یک «فمینیسم» همه فن حریف که تصمیم گرفته بود یک تنه پوز تمام پسران «دون ژوان صفت» محله را بزند! روش کارش نیز اگر چه خیلی پیچیده نبود، اما بی‌رحمانه بود! به این معنی که هر پسر جوانی که سرش به تنش می‌ارزید [یعنی یا پول و پله درست و حسابی داشت و یا چهره و جمال و تیپش قابل اعتنا بود] کافی بود یک گوشه چشم به «ژاندارک» محله نشان بدهد، آنوقت شراره «دو گوشه چشم» نشان می‌داد و طوری رفتار می کرد که طرف باورش می‌شد که شراره واقعاً او را دوست دارد، از اینجا به بعد بود که «هنر نمایی‌های خصمانه» فمینیسم محله بروز می کرد؛ شراره در طول کمتر از دو الی سه ماه، جوان بیچاره را طوری عاشق خود می‌ساخت که طرف حاضر بود برایش بمیرد! اما شراره که خوب بلد بود «تشنه‌ها را لب چشمه ببرد و تشنه‌تر برگرداند!!» طی سه، چهار سال چنان جفاهایی در حق مردان و پسران جوان عاشق‌پیشه کرد که «شهره شهر» شد! خیلی‌ها نیز نصیحتش می کردند که؛ «این کار آخر و عاقبت نداره» اما «ژاندارک محله» که تصور می کرد این مأموریت به او واگذار شده تا انتقام همه دختران شکست خورده را از مردان هوسباز بگیرد، چنان به کارش اعتقاد داشت که هیچ نصیحتی را نمی‌پذیرفت! جالب (و البته دردناک) این بود که علیرغم اینکه قصه تلخ ظلم‌های پی در پی شراره به گوش همه پسران و مردان جوان رسیده بود، اما همچنان داوطلبانی وجود داشتند که فقط به عشق تحویل گرفتن یک لبخند از دختر زیبای محل، با پای خودشان وارد «دام» او می‌شدند و... زود هم فنا می‌شدند؛ به راستی که بعضی از ما مردها چقدر ذلیل و خوش باور هستیم!

علی‌ایّحال؛ ناگفته نماند که شراره خیلی هم زرنگ بود و دم به تله نمی‌داد، او که دختر ورزشکاری بود و در دو رشته شنا و بدمینتون، قهرمانی‌هایی نیز در سطح آموزشگاهها کسب کرده بود، علیرغم اینکه برخی از دوستانش معتاد، دائم‌الخمر و مواد فروش هم بودند، اما خدا و کیلی هیچکس نیست که بتواند شهادت بدهد که شراره یک پک به سیگار زد! او که خوب می‌دانست برخی از مردان فقط به این نیت پا جلو می گذارند که او را آلوده اعتیاد سازند تا ماندگارش کنند، همیشه خطاب به دختران محله و دوستانش می گفت: «عمراً پسری بتونه واسه سیگار من فندک روشن کنه... چه برسه به اینکه معتادم کنن؛ به من میگن شراره نه برگ چغندر!»

اما طفلک «شراره» خبر نداشت که گاهی اوقات شیاطینی از راه می‌رسند که «برگ چغندر» را هم از راه به در می کنند؛ چه رسد به شراره؟! یکی از این جماعت، جوانی بود به نام «سیاوش» که به قول بچه‌های محل «روح چرچیل در جسمش حلول کرده بود» سیاوش نه بچه پولدار بود، نه خوش قیافه و نه ورزشکار، اما «لاکردار» زبانی داشت که مار را از لانه‌اش بیرون می کشید و به عنوان میهمان راهی «لانه مرغابی» می کرد و چه بسا جناب مرغابی برای «مار» سفره هفت رنگ هم پهن می کرد! عارضم خدمتتان که؛ این آقا سیاوش فقط به اعتبار همین زبان و «خوش سخن» بودنش، «سوگسه»‌ای میان دوستان و رفقایش پیدا کرده بود که بیا و ببین؛ دروغ و راست پای راوی، اما بچه‌های محل می گفتند با همین زبان چرب و نرمش، در یک روز شرط‌بندی کرد که از چهل کاسب محله، نفری صدهزار تومان قرض بگیرد [آن هم هفت سال قبل] حالا برای اینکه بدانید او یک «هنرمند واقعی زبان» بود، بد نیست یادآور شوم که آقا سیاوش همه جور ماده مخدری را امتحان کرده بود، اما خدا و کیلی معتاد نشده بود [آن زمان را می گویم] ضمناً سیاوش یک ویژگی دیگر هم داشت؛ مطلقاً اهل دختر بازی و مزاحمت برای نوامیس دیگران و بالاخص دختران محلشان نبود! به همین خاطر نیز کسی با او کاری نداشت و می‌توان گفت دوستش هم داشتند! تا اینکه اخبار «شراره» به گوش او هم رسید و شنید که؛ مرتضی از عشق شراره دو بار خودکشی کرده / کامران طوری عاشق شراره بود که وقتی از دختره «نه» شنید، خانه و زندگی را رها کرد و رفت در یک روستای دور افتاده زندگی می کنه / عباس بعد از اینکه عاشق شراره شد و هشت مرتبه با خانواده‌اش رفت خواستگاری و جواب منفی شنید، دچار انزوا شد و کارش به پرسه زدن در کوچه‌ها کشید و...

سیاوش وقتی اینها را شنید رگ مردانگی‌اش گل کرد؛ آخر او هم یه جورایی شبیه به شراره بود و اعتقاد داشت؛ هیچ زن و دختری ارزش این را ندارند که یک مرد شخصیت خودش را لجن مال کند! القصه؛ سیاوش از وقتی که تصمیم گرفت انتقام رفقایش را بگیرد، طوری با شراره رفتار می کرد که انگار با نوکر در خانه‌شان برخورد می کند! با زبان ساده؛ سیاوش به شراره محل سگ هم نمی گذاشت! ضمن اینکه همه جا چو انداخته بود که؛ «من از این دختره متنفرم» و در عین حال خیلی‌ها تا شراره را می‌دیدند می گفتند: «اگه راست می گی سیاوش رو عاشق خودت کن!» اینطوری بود که «کل کل» دو سوپر استار محله شروع شد اما...؛ تا قبر آ آ آ آ... دروغ چرا؟ خدا و کیلی سیاوش کارش را بهتر بلد بود! خب بلد بود که تا شراره چشم بست و پلک باز کرد، دید که «واویلا»؛ یک دل نه و صد دل عاشق سیاوش شده است! فکر می کنید ماجرا به همین جا خاتمه یافت؟ اشتباه می کنید، چرا که هر قدر ژاندارک محله ظالم بود، اما سیاوش بی‌وجدانتر از شراره بود؛ او چهار سال شراره را مانند برده دنبال خود کشید، حالا دیگر شراره نه آن قداست و نجابت را داشت و نه اعتبار گذشته‌اش را!... می‌دانید سیاوش کی دست از سر شراره برداشت؟ زمانی که فمینیسم محله همزمان به کراک و شیشه و تزریق هرویین اعتیاد پیدا کرد! آنوقت بود که یک روز عصر و پیش چشم همه بچه‌های محل، شراره را مانند یک تکه آشغال از ماشینش پایین انداخت و گفت: «بهت یاد نداده بودن با آتیش بازی نکنی؟ حالا یاد گرفتی... این تقاص همه دلشکسته‌هایی که غرورشون رو له کردی و مثل تفاله انداختیشون بیرون!»

از فردای آن روز هیچکس سیاوش را ندید؛ بچه‌های محل می گویند در آن چهار سال آنقدر پول از شراره دوشید تا بتواند برای ادامه زندگی راهی ترکیه شود! شراره اما؛ او به خاطر افراط در مصرف انواع مواد مخدر چنان دچار توهم ناشی از مواد صنعتی شده که در گوشه شهر تهران و داخل یکی از مراکز ترک اعتیاد توأم با مشکلات روانی بستری شده است!

می‌دانم خیلی دلتان می‌خواهد از سرنوشت نحس سیاوش هم باخبر شوید؟ اما راستش را بخواهید من خبری ندارم، هیچکس خبری ندارد، اما مطمئن باشید او نیز یک روز (حتی اگر در کره مریخ باشد) تاوان رفتار غیرانسانی و ناجوانمردانه‌اش با شراره را خواهد داد؛ دنیا، دنیای مکافات است؛ شراره یکجور تاوان پس داد، سیاوش هم جوری دیگر تقاص پس خواهد داد؛ مطمئن باشید!

قاتل شیشه‌ای

و اما سرانجام رسیدیم به زندگینامه ارسالی که از سوی خبرنگار اطلاعات هفتگی در اصفهان «آقای محمدرضا کلاهدوزان» به دستمان رسیده است؛ حکایت جوانی است که ننه‌بزرگش را کشت!

***

از وقتی یادم هست پدرم همیشه سر کار بود و مادر نیز مشغول کارهای خودش. با اینکه تنها پسر خانواده بودم، پدر و مادرم به سه خواهرم بیشتر از من اهمیت می‌دادند. پدرم همیشه می گفت: «تو پسری، می‌تونی گلیم خودتو از آب بیرون بکشی اما این دخترا ضعیف‌اند و باید بیشتر حواسم به آنها باشه.» از سال دوم دبیرستان با دوستانم پشت مدرسه که یک زمین خاکی بود یواشکی سیگار کشیدن را شروع کردیم. در همان روزها یکی از دوستام به من «سیگاری» داد؛ یعنی سیگاری که از حشیش پر شده! به جای رد کردن دستش، قبول کردم. بعد از آن، کشیدن «سیگاری» شده بود عادت هر روزم؛ اگه یک روز حشیش به من نمی‌رسید انگار یه چیزی گم کرده بودم.

بقیه در صفحه ۴۱

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



در هفته‌های گذشته صحبت از بهار بود. وقتی از بهار حرف می‌زنیم بی‌اختیار چشـــم‌ها به ســـمت شکوفه‌ها و گلهای زیبای بهاری معطوف می‌شود و هنگامی که در ســـتون کناری همین صفحه شـــکوفه‌های بهاری زندگی میهمان سفره رنگین هستند، باز هم نگاهمان به چشمان مهربان و لبخند زلال شکوفه‌ها گره می‌خورد و بی‌اختیار به طراوت و سلامت غنچه‌های باغ زندگی فکر می‌کنیم.

حالا که بهار با شـــکوفه‌های زندگی و ســـفره رنگین همراه شده است، ما هم این نوید را به همه شما عزیزان خواهیم داد که سفره رنگین ما، نگاه ویژه‌ای به گلهای باغ زندگی شـــما خواهد داشـــت و بخش آشـــپزی مغذی برای کودکان به زودی با نظرات و پیشنهادهای شما و کودکان دلبند شما دستورات غذایی خود را ارائه خواهد کرد.

اما حالا که کلام ما با گلهای باغ زندگی شـــروع شـــد، من هم غذای این هفته را تقدیم می‌کنم به شـــکوفه‌های باغ زندگی به این امید که بتوانیم این تکامل عشـــق را به ســـلامت به کمال برســـانیم و شـــکوفه‌هایمان با تغذیه مناسب گلهایی زیبا





فیله مرغ سوخاری

این غذا هم ســـاده و خوشـــمزه است و هم سریع آماده می‌شـــود. گوشـــت مرغ یک ماده غذایی غنی از پروتئیـــن، آهن و روی می‌باشـــد. در عین حال فاقد چربی‌های بالا و کلسترول نیز هست.

مواد لازم:

فیله مرغ: ۸ عدد

تخم مرغ: ۲ عدد

پودر سوخاری: ۲ پیمانه

آرد سفید طعم دار: ۱ پیمانه

زعفران ساییده شده: یک پنجم قاشق چایخوری

فلفل سفید و فلفل سیاه: یک پنجم قاشق چایخوری

جوز هندی و زنجبیل: یک پنجم قاشق چایخوری

آبلیمو: یک پنجم پیمانه

نمک: به مقدار دلخواه

روغن: به میزان لازم

سیخ چوبی: به تعداد فیله‌ها

طرز تهیه:

ابتـــدا فیله‌هـــا را شســـته و چربی انتهـــای آن را می‌گیریم.

در یک ظرف شیشـــه‌ای یا پلاســـتیکی آب لیمو، نمک، فلفل ســـیاه، فلفل ســـفید، جوز هندی، زنجبیل و مقـــداری زعفـــران را مخلوط کرده و به این ســـس خوشـــمزه و مقوی فیله‌ها را اضافه می‌کنیم و حداقل ۲ الی ۳ ســـاعت به آن در یخچال استراحت می‌دهیم تا مواد کاملا به خورد گوشت مرغ برود.

تخـــم مرغ را در یک ظرف که نه تخت و نه خیلی گود باشـــد می‌شـــکنیم و با چنگال خوب آنرا مخلوط کرده و بقیه زعفران را به آن اضافه می‌کنیم.

در یک دیس یا بشـــقاب لبه دار تو گود آرد سفید طعم دار شـــده و در ظرف دیگری آرد ســـوخاری را می‌ریزیم.

حالا برای اینکه شـــکل فیله‌هامـــان هم مثل مزه آن متفاوت باشد، یکی از فیله‌ها را روی تخته گوشت گذاشته و با پشـــت چاقو آرام ضرباتی را از طول فیله به آن وارد می‌کنیم و سپس فیله را به عرض گذاشته و چنـــد ضربه‌ای هم از عرض به فیله وارد می‌کنیم تا بافت گوشتمان از هم باز شده و فیله به فرمی شبیه به استیک و بیفتک تبدیل شود.

بعد فیله را در داخل آرد ســـفید زده و می‌غلطانیم به طوری که آرد تمام نقاط فیله را بپوشاند.

ســـپس فیله آغشته شـــده به آرد طعم دار را در مخلـــوط تخم مرغ و زعفران گذاشـــته و بعد از اینکه کاملا آغشـــته به تخم مرغ شـــد در پودر ســـوخاری خوابانـــده و بـــا دســـت آرد را به تمام نقاط گوشـــت می‌رسانیم تا کاملا با پودر پوشانده شود.

در ایـــن مرحلـــه می‌توانیم با کف دســـت یا پنجه آرام بر روی گوشـــت فشـــار آورده و بافت فیله‌ها را کمی بازتر کنیم.

حالا نوبت این است که فیله‌ها را به سیخ‌های چوبی بکشیم و در ظرفی چیده تا تمام فیله‌ها آماده شود.

روغن را در تابه ریخته و فیله‌ها را سرخ می‌کنیم.

پودر سوخاری: دارای مواد آنتی اکسیدان و ضد سرطان است.

زنجبیـــل: ضد لخته شـــدن خون، ضد نفخ و پایین آورنده کلسترول است.

جـــوز هندی: عطـــر و بوی تنـــد و مطبوعی دارد.

فلفل سیاه و سفید: غلظت خون را از بین می‌برد، به نرمی و لطافت غذا کمک می‌کند.

تخم مـــرغ: تخم‌مرغ منبـــع خوبـــی از پروتئین، ویتامین‌ها و املاح ضروری است.

نکته:

می‌توان فیله‌ها را به همان شـــکل اولیه آماده کرد در این صـــورت به دلیل حجم فیله و اســـتفاده از آرد سوخاری بر روی آن، اگر فیله‌ها را زیاد سرخ کنیم آرد ســـوخاری تیره رنگ شده و می‌ســـوزد و اگر کم سرخ کنیم مغز فیله‌ها نپختـــه می‌ماند. پس توصیه می‌کنم برای بهتر شدن کیفیت غذا فیله‌ها را کوبیده و به همان شکل توصیه شده در دستور تهیه و آماده کنیم.

برای درست کردن آرد سفید طعم دار می‌توانیم از آرد گندم و ســـبزیجات معطر (شوید، جعفری،...) موجود در منزل استفاده کنیم.

اگر بخواهیم غذا طعم تند (اسپایسی) داشته باشد به پودر سوخاری فلفل قرمز اضافه می‌کنیم.

برای اینکه فیله‌ها بهتر سرخ شوند و رنگ آن نیز تغییر نکند بهتر اســـت که در زمان ســـرخ شدن در روغن غوطه‌ور باشند.

اگـــر تعداد فیله‌ها زیاد بود باید روغن آن را صاف کنیم تا پودرهای ســـوخاری شناور در روغن نسوزد و طعم غذا را نا مطبوع نکند.

در صورتی که هریک از ادویه‌های زنجبیل یا جوز هندی باب میل نبود می‌توان از آنها صرف نظر کرد.

توصیه سر آشپز:

اینجوری غذا یه چیز دیگه س.

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

آب در کوزه و ما گرد جهان می‌گردیم!

لوله گاز از کنار روستای ویند در ۲۰ کیلومتری شهرستان اردبیل عبور کرده است. متاسفانه با این وجود این روستا و روستاهای همجوار از نعمت گاز شهری برخوردار نیستند. سالهاست شرکت گاز در پاسخ به مراجعان خود در این باره می گوید دردست اقدام است اما معلوم نیست این اقدامات کی به انجام خواهد رسید. گفتنی است گاهی سرمای زمستان در این منطقه به بیش از ۱۰ درجه زیر صفر می رسد.

حسن شریفی از اهالی روستای ویند

ساخت توربین بادی در سبزوار

توربینی بادی با عنوان «امکان سنجی استفاده از انرژی باد درتولید برق»در دانشگاه تربیت معلم سبزوار ساخته شد. به گزارش خبرنگار ما: این طرح با توان نامی ۲ کیلو وات و دور نامی ۳۷۵ دور دردقیقه ساخته شده است.

این طرح توسط مهندس رضاروشن فکر به عنوان مجری طرح و دکترسیدابراهیم حسینی به عنوان همکارطرح از دانشگاه تربیت معلم سبزوار ساخته شده است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی سبزوار

جاده خراب و فرار گردشگران

جاده‌لوشان به جیرنده واقع در مرکز بخش عمارلو نیازمند مرمت است.

کامیون‌های شرکت البرز غربی معدن سنگرود و کامیون‌های حمل سنگ‌معدن سیمان خزر باعث فرسوده شدن جاده شده‌اند. متأسفانه مسؤولان راه‌وترابری منطقه هم توجهی به گلایه‌های هر روزه مردم نمی کنند و نسبت به وضع این جاده بی‌تفاوتند! این روزها به خاطر رویش گل زیبای سوسن چلچراغ و وجود بقعه امامزاده محمد حنفیه گردشگران به این منطقه وارد می‌شوند. حداقل زیان جاده مخروبه فراری دادن گردشگران است.

ایرج فدایی بیورزنی خبرنگار اطلاعات هفتگی

بی‌توجهی به محیط زیست

بعضی از مسافران خطه شمال هیچ علاقه‌ای به پاکیزه نگه داشتن محیط ندارند. بارها شاهد بودیم که از لیوان یک بار مصرف گرفته تا پوست میوه و آجیل را بی‌محابا به جاده می‌ریزند.

انگار بعضی از مسافران شمال دوست دارند به هر شکل ممکن محیط را از زباله انباشت کنند. چرا بعضی از ما مردم دوست نداریم فرهنگ حفظ محیط‌زیست را درخود احیاء کنیم.

منیژه رستمی ـ تنکابن

عصر‌ها صف تاکسی کجاست؟!

ساعات اولیه روز تاکسی‌های خالی در خیابان تهران قائم‌شهر به صف می‌ایستند. تا مسافران از راه برسند. اما همین که بعدازظهر می‌شود به مرور از تعداد تاکسی‌ها کم می‌شود به طوری که ساعت شش به



بعد دیگر خبری از صف تاکسی‌ها نیست. ولی در عوض مسافران منتظر برای رسیدن به مقصد تاکسی پیدا نمی کنند. اگر اتوبوس شهرداری از راه برسد و جا داشته باشد بعضی از مسافران سوار می‌شوند. ای کاش مسؤولان شهری قائم‌شهر فکری به حال این وضع می کردند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

انجمن خیریه نیازمند حمایت

انجمن خیریه حمایت از بیماران کلیوی و دیالیزی برای بار اول به مدیریت آقای ابراهیم سعیدیان در شهرستان رامهرمز دایر شد. این انجمن نیازمند حمایت‌های همه جانبه مردمی و دولتی است. از مسؤولان مربوطه تقاضا می‌شود برای حمایت از این انجمن از هیچ اقدامی کوتاهی نکنند.

سید صاحب پیروزفر خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

مشکل کارکنان قراردادی

عده‌ای از کارکنان ادارات و سازمان‌های غیر دولتی که بیش از ۵ سال پیشینه کاری دارند، باز هم به شیوه قرارداد موقت ادامه کار می‌دهند! به جاست برای کاهش دغدغه این افراد مسؤولان وزارت کار و امور اجتماعی با تعیین حد نصاب سابقه کاری، کارفرما را ملزم کنند تا نسبت به استخدام رسمی آنان اقدام کند.

عرفان ـ ف

عرضه داروی ترک اعتیاد و سر کیسه کردن مشتریان!

وزارت‌بهداشت،درمان‌وآموزش‌پزشکی‌به‌تخلف عطاری‌هایی که اقدام به فروش داروی ترک اعتیاد و قرص‌های چاقی و لاغری می کنند، رسیدگی کند. به عنوان نمونه در بزرگراه آهنگ، خیابان شهید جمال تاجیک، مقابل خیابان ولیعصر(عج) شرقی، عطاری... اقدام‌به‌فروش‌داروی‌ترک‌اعتیادصددرصدتضمینی می‌کندو این موضوع را بر روی شیشه مغازه‌اش نیز آگهی کرده است.

علی‌اکبر فرقانی خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

چه خوب می‌شد اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان راهنمایی و رانندگی شیراز اتومبیل‌های سواری و کرایه را که در شهر تردد می کنند موظف کند که به حق عابران پیاده احترام بگذارند و در محدوده خط‌کشی‌های عبور عابر توقف نکنند تا دشواری برای آنان پیش نیاید.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری رشت چند مخزن زباله در نقاط گوناگون شهر جاگذاری کند تا زباله‌های پراکنده در خیابان‌ها چهره این شهر زیبا را زشت نکنند و کارگران رفتگر شهرداری هم در جمع آوری زباله‌ها کوشا باشند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** آژانس‌های اتومبیل کرایه شهر اهواز و دیگر شهرهای دارای این نوع آژانس را مجبور به رعایت نرخ‌های مصوب شورای شهر بنمایند تا مسافران اینگونه آژانس‌های کرایه برای یک مسافت کوتاه درون شهری ناگزیر به پرداخت هزینه‌های سنگین نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری کلانشهر باستانی اصفهان بهداشت و نظافت را در خیابان‌های این کلانشهر رعایت می کرد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** رانندگان تاکسی و اتومبیل‌های کرایه در استان گیلان و مازندران با گردشگران شهرهای دیگر کشور که برای استفاده از آب دریا می‌روند خوشرفتاری کنند که خیلی خوب خواهد شد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** سازمان تأمین اجتماعی در قبال درصد فراوانی که از بیمه‌شدگان دریافت می کند تسهیلات بیشتری به آنان می‌داد تا بیمه شدگان مجبور نباشند برای بستری شدن جهت جراحی هزینه‌های کلانی بپردازند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** در آستانه فصل گرما و استفاده از آب دریا در همه جای سواحل استان گیلان به‌ویژه بندرانزلی غریق نجات‌های ورزیده و متبحر به کار آماده می‌شدند تا جماعتی که به دریا می‌زنند غرق نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری بندرانزلی در فصل گرما از انباشته شدن زباله‌های بد بو و آزاردهنده در نقاط مختلف شهر جلوگیری به عمل می‌آورد و در صورت انباشته شدن این گونه زباله‌ها که برای بهداشت عمومی ساکنین خطرناک است و باعث اشاعه بیماری‌های عفونی می‌شود اقدام بازدارنده لازم به عمل می‌آوردند.

ساماندهی بازار گل شهید محلاتی

نبود سنگفرش و رفت و آمد خودروها و موتورسیکلت‌ها به بازار گل شهید محلاتی تهران باعث مشکلات فراوانی برای مراجعان شده‌است. از مسؤولان و هیأت مدیره این بازار تقاضا داریم، برای رفع مشکلات چاره‌اندیشی کنند.

الناز قاسمی

کامیابی تنها در این است که بتوانی زندگی را به شیوه خود سپری کنی ● کریستوفر مورلی

گزارش خارجی

دکتر بهمن بهروزی

پاسخ مهمترین سوال‌های شما از فضا

هر آنچه که بیشتر در فضا کاوش می‌کنیم کمتر به نتیجه می‌رسیم

هزاران پرسش

یکی از رمز و رازترین علم‌ها علوم مربوط به فضا می‌باشد که از همان ابتدای بشریت به عنوان یک معمای بزرگ در ذهن آدمی شکل گرفته است. این که در فضا و در اطراف کره زمین چه می‌گذرد و کره زمینی که ما در آن حضور داریم چه نقشی در جهان هستی ایفا می‌کند، همواره به عنوان یک پرسش بزرگ مطرح بوده و حال در اینجا بر آن شده‌ایم تا کلیه علوم فضایی را در قالب چند پرسش و پاسخ مهم که قطعاً به ذهن خوانندگان گرامی خطور کرده است، مطرح سازیم.

چرا آسمان شب تاریک است؟

اصولاً رنگ آسمان چه در شب و چه در روز بستگی بـه وضعیت جوی دارد ضمن آنکه نور خورشـید هم طبیعتاً در هنگام روز در ایجاد رنگ روشن تأثیر کافی می‌گذارد و این غیبت نور خورشـید اسـت که آسمان شب را تاریک می‌کند. ضمن آنکه فضای بین میلیاردها کرات آسـمانی نیز تیره اسـت که در شب این فضا را مشاهده می‌کنیم.

فضا تا چه میزان سرد است؟

البته این بسـتگی دارد که سیاره مورد نظر شما در چه بخشی از فضا حضور داشته باشد. طبیعتاً هر چه قدر که به خورشـید نزدیک‌تر می‌شویم دمای بیشتری را تجربه می‌کنیم اما واقعیت این است که سرما در عمق فضا که نور خورشـید هم در آن تأثیری ندارد حداکثر



به منهای سیصد درجه سانتیگراد می‌رسد. حال بسیار اتفـاق افتاده که یک سـفینه فضایی در هنگام حرکت یک سوی آن که در طرف خورشید واقع شده در حدود ۲۷۰ درجه سـانتیگراد دما داشـته باشد و سوی دیگر آن که از نور خورشـید بهره‌ای نـدارد تا منهای ۳۰۰ درجه سانتیگراد سرد شود. و حالا متوجه می‌شویم که چرا ساختن یک سفینه به خصوص در قسمت‌های بدنه تا این حد مشکل است و باید مقاوم‌ترین نوع فلزات در ساختار آن به کار برود.

آیا جهان هستی رو به وسعت است؟

ایــن تئوری کاملاً تثبیت شـده که کشـف تعداد سـیارات و کـرات در جهان همچنـان رو به افزایش اسـت و میزان این افزایش چندین برابر تعداد کرات وسـیاراتی اسـت که نابود می‌شوند اما آنچه که اخیراً کشف شده و اهمیت بسیاری دارد این است که سرعت این افزایش روز به روز بیشـتر و بیشـتر می‌شود و هیچ گونه محدودیتی بر آن متصور نیست.

فضا از چه موادی ساخته شده؟

به طور کلی در حدود ۹۸ درصد از جهان هسـتی از دو عنصر هیدروژن و هلیوم تشـکیل یافته اسـت و دو درصد باقی مانده بسـته بـه این که در چه نقطه‌ای از فضا واقع شـده باشـیم، از مواد دیگر مانند اتم‌های اکسـیژن تشکیل شـده و یکی از رازهایی که در مورد احتمال حضور نوعی زندگی در کرات آسـمانی وجود دارد در مورد همین دو درصد است.

طول عمر منظومه شمسی چه قدر است؟

باید همواره روی این نکته توجه داشـته باشیم که طول عمر سیسـتم خورشـیدی که سیاره ما هم در آن حضور دارد دقیقاً برابر طول عمر زمین است و از آنجا که بر مبنای محاسـبات طـول عمر زمین را در حدود چهار و نیم میلیارد سال تخمین زده‌اند نتیجتاً طول عمر منظومه خورشیدی هم همین مقدار خواهد بود.

پس از مرگ خورشید، خورشید دیگری پیدا می‌شود؟

مشـکل بزرگی که در مورد پاسـخ به این سوال با آن مواجه هسـتیم مقوله اندازه است چرا که خورشید



ما دارای عظمت غیر قابل تصوری است و یکی از بزرگترین ستاره‌ها در کهکشان خود به شمار می‌رود. بنابراین تشکیل یافتن یک خورشید دیگر با چنین اندازه‌ای تقریباً محال است اما این امکان وجود دارد که خورشید یا خورشیدهایی به اندازه‌های بسیار کوچکتر به وجود بیایند که طبیعتاً کارایی خورشید ما را نخواهند داشت.

بزرگترین سیاره کشف شده کدام است؟

در حال حاضر سیاره‌ای به نام اوف ـ c وجود دارد که در حدود ۱۵۰ سال نوری از ما فاصله دارد و تا کنون عظیم‌ترین سیاره کشف شده است. سیاره مذکور بیست و چهار و نیم برابر بزرگتر از سیاره مشتری عظیم‌ترین سیاره منظومه خورشیدی می‌باشد. البته این نکته را یادآوری می‌کنیم که سیاره‌های بزرگتر از اوف ـ c هم ممکن است وجود داشته باشند و امری بدیهی به نظر می‌رسد اما تا کنون بشر با امکانات محدود خود هنوز نتوانسته سیاره بزرگتری را کشف کند. ناگفته نماند که اوف ـ c یک سیاره مرده و خاموش است که هیچگونه فعالیتی روی سطح آن صورت نمی‌گیرد، اما بر طبق معادلات به نظر می‌رسد که در گذشته دور انفجار اتمی روی سطح آن اتفاق افتاده باشد.

آیا جهانی هم وجود دارد که قوانین فیزیکی روی آن با زمین متفاوت باشد؟

اصولاً قوانین فیزیکی بر اثر قوه جاذبه و وضعیت جوی مکانی که در آن زندگی می‌کنیم شکل می‌گیرد بنابراین هر کجا که میزان جاذبه یا وضعیت جوی متفاوت باشد قوانین فیزیکی آن بر اساس وضعیتی متفاوت شکل می‌گیرد و یکی از مشکلات ما انسان‌ها هم در خصوص پیش‌بینی وضعیت در سیارات و کرات متفاوت، همین متغیر بودن قوانین فیزیکی است.

بزرگترین انفجارهای اتفاق افتاده در فضا کدام است؟

آن چرا که ما در روی زمین به آن اشعه گاما می‌گوییم همان انفجارهای فضایی در دور دست است که به صورت روزانه اتفاق می‌افتند، اما از آنجا که میلیاردها سال نوری فاصله میان چنین انفجارهای عظیمی تا زمین را تشکیل می‌دهد آنچه که ما مشاهده می‌کنیم در حقیقت در گذشته بسیار دور اتفاق افتاده است. این انفجارها به معنای انهدام کرات بسیار بزرگ است و خوشبختانه ما در منظومه خورشیدی چنین انفجارهایی را تجربه نمی‌کنیم چرا که در صورت چنین اتفاقی بدون تردید منهدم شدن کره زمین هم به دنبال آن رخ خواهد داد. اما در این که اشعه گاما در برخی از زمان‌ها بیش از حد جو کره زمین را آزار می‌دهد شکی نیست و این به معنای انفجارهای اتفاق افتاده در کهکشان خودمان یعنی کهکشان راه شیری است.

چرا ماه روی زمین سقوط نمی‌کند؟

اتفاقاً این سوالی است که می‌توان گفت از ابتدای بشریت ذهن انسان‌ها را متوجه خود کرده است. اما پاسخی برای آن نمی‌یافتند تا این که در قرن ۱۷ سرانجام این اسحاق نیوتون بود که با تعریف جامعش از قوه جاذبه در زمین و در ماه پاسخ این سوال را پیدا کرد. در حقیقت اگر چه قوه جاذبه در ماه در حدود یک ششم قوه جاذبه در زمین است و اگر کسی روی زمین نود کیلو وزن داشته باشد وزن او روی کره ماه تنها پانزده کیلوگرم است. اما گردش کره ماه به دور زمین که ماهی یک بار این گردش تکمیل می‌شود در زاویه‌ای اتفاق می‌افتد که باعث می‌شود که کره ماه به دام جاذبه زمین نیفتد. و میلیون‌ها سال در همان زاویه به گردش خود به دور زمین ادامه داده و خواهد داد.

انسان با چشمان غیر مسلح چه فاصله‌ای از فضا را می‌بیند؟

با نگاه عادی و بدون تلسکوپ بشر در فضا قادر به مشاهده حدود ۲/۲ میلیون سال نوری می‌باشد. البته شاید بگویید این فاصله قابل توجه‌ای است که بشر قادر به مشاهده آن می‌باشد. اما اگر آن را با قدرت دید بشر به کمک تلسکوپ که در حدود بیش از ۱۲ میلیارد سال نوری می‌باشد مقایسه کنیم آن گاه متوجه می‌شویم که تا چه اندازه تکنولوژی و ابزار متعلق به آن اهمیت دارد و تا چه اندازه به ما کمک می‌کند تا امکانات خود را افزایش دهیم.

چرا ستاره‌ها می‌درخشند؟

اصولاً کرات می‌درخشند چرا که از خود انرژی ساطع می‌کنند البته ممکن است این نظریه هم پیش آید که در شب هنگام نور خورشید ستاره‌ها را درخشان می‌سازد اما واقعیت این است که تأثیر نور خورشید تنها روی کرات منظومه خورشیدی است. در صورتی که ما میلیون‌ها ستاره را می‌بینیم که در حال درخشش می‌باشند، در واقع این درخشش اکثراً به خاطر انرژی‌ها از جمله انرژی اتمی است که به صورت انفجار بر سطح ستاره‌ها به وجود می‌آید و در نتیجه درخشش آنها را ما مشاهده می‌کنیم.

چند بُعد در فضا وجود دارد؟

به طور حتم حداقل سه بعد یعنی طول، عرض و ارتفاع، در فضا وجود دارد و با اطمینان می‌شود گفت که چهارمین بعد یعنی عمق هم وجود خود را به اثبات رسانده اما نقطه اعجاب آور این است که در حدود ۱۱ تا ۱۲ بعد دیگر هم در فضا کشف شده‌اند که برای اولین بار انیشتین از حضور آنها خبر داد. در واقع بعدهای اضافی همانا اندازه‌های درون اتمی است که با چشم بشر قابل اندازه گیری نیست و تنها به صورت فرمول‌های ریاضی می‌توان آن را اثبات کرد.

آیا امکان برخورد یک سنگ بزرگ فضایی، به زمین وجود دارد؟

باید گفت که به طور قطع این اتفاق در گذشته افتاده و دلیل بارز آن هم عصرهای مختلف در تاریخ زمین است که مانند عصر دایناسورها وجود داشته و ناگهان از میان رفته‌اند و این به پایان رسیدن عصرها است که به ما ثابت می‌کند چنین برخوردهایی اتفاق افتاده است و البته چند بار هم برخوردهایی اتفاق افتاده است که در نواحی بسیار دوردست مانند وسط اقیانوس‌ها و یا کویرها شکل گرفته که آسیبی به کره زمین و زندگی روی آن نرسانده اما همین که ما می‌دانیم در گذشته این برخوردها صورت گرفته پس در آینده هم چنین احتمالی وجود دارد. در حال حاضر سه مسیر شهاب‌ها و سنگ‌های عظیم آسمانی به سوی زمین تخمین زده شده که اولی در سال ۲۰۲۹، دومی در سال ۲۰۳۶ و سومی هم در سال ۲۰۵۱ اتفاق خواهد افتاد و تنها امیدواری بشر این است که این برخوردها روی مناطق پر جمعیت نباشد.



کل جهان هستی به چه شکلی است؟

و سرانجام به پرسشی می‌رسیم که مدتهاست در ذهن بشریت شکل گرفته و البته هنوز پاسخ دقیقی برای آن یافت نشد. بسیاری جهان هستی را یک دایره همراه با ابعاد تصور کرده‌اند و بسیاری دیگر آن را یک مکعب مستطیل تلقی کرده‌اند. اما اخیراً پژوهشگران با توجه به محاسبات مختلف به یک شکل جالب دست یافته‌اند و آن هم مانند یک حلقه دستبند است که دارای ضخامت است و نکته جالب در مورد این شکل خلاء در وسط حلقه است که دانشمندان اخیراً بسیار به آن پرداخته‌اند. و نام تاریک را روی آن گذاشته‌اند. این نظریه پس از تئوری که جهان هستی را به اندازه یک صفحه مسطح و بدون ابعاد دانسته بود دارای بیشترین طرفدار است. ضمن اینکه شکل بسیار زیبایی هم تلقی می‌شود. ■



هیچکس به خود غایی نرسد، مگر آن زادو خود جست و جو کند ● انیشتین

با محبت آینده فرزندان را دچار بحران نکنید

روانشناس بالینی



خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

* خانمی ۲۸ ساله هستم مدت ۱۰ سال است که ازدواج کرده‌ام و یک پسر ۵ ساله دارم. در این مدت در کنار پدر و مادر همسرم زندگی کرده‌ام و این موضوع برای من مشکلاتی را به وجود آورده است.

**** آیا شما و خانواده همسرتان در کنار هم و در یک واحد مسکونی زندگی می کنید؟**

* خیر، ما در طبقات جدا از هم، اما در یک ساختمان زندگی می کنیم.

**** پس چه موضوعی برای شما ایجاد ناراحتی کرده است؟**

* ما در شهرستان دماوند زندگی می کنیم، اما خانواده و تمام بستگان من ساکن تهران هستند، دوری مسیر و کمبود امکانات مناسب و کافی در اینجا من و فرزندم را دچار مشکل کرده است. خصوصاً از زمانیکه پسرم بزرگتر شده من مجبورم برای اینکه او را به کلاس های مورد علاقه‌اش ببرم به تهران بروم و به خاطر دوری راه چند روزی منزل پدر و مادرم بمانم.

**** پس مشکل شما زندگی در شهرستان دماوند است! آیا تا به حال تصمیمی برای تغییر محل زندگیتان گرفته‌اید؟**

* بله، مشکل اصلی من همین مورد است پدر و مادر همسرم بسیار به پسرشان وابسته هستند و اصلاً توانایی دوری و جدایی از ما را ندارند اما در ادامه زندگی به این روال برای ما هم خیلی سخت و دشوار است.

**** تا به حال در مورد این موضوع با خانواده همسرتان صحبت کرده‌اید؟**

* بله یکبار همسرم با آنها این موضوع را در میان گذاشت، اما مادر همسرم خیلی ناراحت و عصبانی شدند و گفتند تا زمانی که من زنده‌ام حق این را ندارید که ما را ترک کنید.

**** آیا پدر و مادر همسرتان از کار افتاده یا ناتوان هستند؟**

* نه، خدا را شکر آنها از جهت مسائل اقتصادی و وضعیت جسمی به ما هیچ وابستگی و نیازی ندارند و در حال حاضر در دوران میانسالی به سر می برند.

**** آیا تا به حال نظر همسرتان را در رابطه با این موضوع خواسته‌اید؟**

* بله، همسرم هم از این مسئله ناراحت است اما به این نتیجه رسیده‌ایم که چاره‌ای نداریم و باید احترامشان را حفظ کنیم.

** با توجه به این موارد، باید به این نکته توجه داشته باشید که وابستگی عاطفی و روحی بین والدین و فرزندان امری انکارناپذیر و حتمی است، اما شکل این رابطه از اوایل نوجوانی دستخوش دگرگونی و تغییر می‌شود. در اوایل نوجوانی فرد به طور چشمگیری خانواده، دوستان و سبک زندگی معمول خود را طرد کرده و به دنبال کسب استقلال و هویت به شناسایی هر چه بیشتر ابعاد وجود خود می‌پردازد و در دوران پایان نوجوانی و گذار به دوره اوایل بزرگسالی نوجوان دچار تغییر و تحولاتی دیگر می‌شود و او درگیر مسائل



خارج از خانواده مانند شرکت در تکالیف جدید، ورود به دانشگاه، انتخاب شغل و در سال‌های بعد تشکیل خانواده و ازدواج می‌شود. این استقلال به تدریج از دوران پایان کودکی و در نوجوانی کسب می‌شود و اگر فرزندی نتواند خود اتکایی‌اش را تثبیت کند و به تدوین اهداف جدید در دوره نوجوانی بپردازد و ساختارهای جدید زندگی‌اش را خلق نماید به طور حتم دچار دردسر و مشکلات فراوان می‌شود.

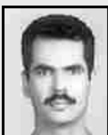
در این جا والدین و نوجوان هر دو ایفاگر نقش مهمی هستند و اگر هر کدام از آنها وابستگی دوران کودکی را به هر دلیلی ادامه دهد و در جهت کسب استقلال این رابطه را سوق ندهد هر دو طرف رابطه، هم فرزند هم والدین در آینده دچار مشکل خواهند شد.

البته مد نظر داشته باشید که والدین نیز هنگامی که پا به دوران میانسالی می گذارند دستخوش بحران و دگرگونی‌های فیزیکی و روحی فراوان و دچار سرآسیمگی و آشوب هیجانی مستمر و چشمگیری هستند که باعث می‌شود آنان دست به اقدامات ناگهانی و تکانشی بزنند. معمولاً در این دوران فرد شغل خود را از دست می‌دهد فرزندان او را ترک می کنند و با کمرنگ تر شدن مسؤولیت‌های اجتماعی و تنهایی و دگرگونی میانسالان دچار افسردگی و کسالت روحی می‌شوند. با توجه به موارد بالا پسندیده‌تر آن است که همسر شما با دادن اطمینان به والدین خود از این بابت که همواره به آنها علاقه‌مند است و به آنها احترام می گذارد و هرگز در مواقع ضروری و خاص آنها را تنها نخواهد گذاشت و دوری و جدایی موقتی از آنان حمل بر بی‌احترامی و توهین به آنان نیست، این رابطه را اصلاح کنند.

والبته نه تنها والدین همسر شما به او وابسته‌اند، بلکه همسر شما نیز دچار این وابستگی و نبود استقلال کامل است تا جایی که جدایی از والدین را بی‌احترامی و توهین تلقی می کند در صورتیکه استقلال، حق هر فرزندی است و هیچ رابطه‌ای نیز با بی‌احترامی ندارد.

البته والدین محترم نیز باید این نکته را مد نظر داشته باشند که هرگز اجازه ندهند که محبت و علاقه به فرزندان آینده و زندگی آنان را دستخوش مشکل و نگرانی کند همان طور که والدین آنگونه که می‌پسندند زندگی خود را انتخاب کرده و برای لحظات و آینده خود تصمیم گیری کرده‌اند فرزندان نیز این حق را دارند که برای زندگی و آینده خود تصمیم بگیرند. در این میان یک نکته مهم وجود دارد و آن ایجاد رابطه بین حفظ سلامت خانواده و دستیابی به استقلال در زندگی زناشویی و ایجاد تعادل در آن همراه با تنظیم روابط با والدین به نحوی که احترام آنان حفظ شده و این استقلال عمل به ایجاد تضاد و قهر و کینه بین پدر و مادر همسر با خود فرد نشود. تنظیم این رابطه و ایجاد تعادل در رفتار فرد با هر کدام از طرفین خطاب، هنری است که در صورت بی توجهی به آن می تواند هم به زندگی زناشویی لطمه بزند و هم بزرگترها را در سنینی که نیازمند احترام و رسیدگی هستند دچار افسردگی و انزوا و احساس کمبود و بی احترامی کند.

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره دندانپزشکی



دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مترجم: فاطمه دارابی

شوهرم کارش را درست انجام نمی دهد

معانی سمبلیک، کامل گرایی و ارزیابی‌های اخلاق گرایانه، به میزان زیادی بر مشکلات ناشی از ارتباط ضعیف وانتظارات مخفی می‌افزاید. در نتیجه مشکلاتی که به سادگی در روابط با دیگران حل و فصل می‌شود، در رابطه زناشویی به شدت ایجاد حساسیت می کند... مانند: به حرف من گوش نمی‌دهد، هر کاری که دوست دارد انجام می‌دهد». یا «اگر مطابق میل او رفتار نکنم صدایش در می آید» در این شرایط روند زندگی با آنچه واقعیت است تفاوت پیدا می کند. اینکه شوهر وظایف خود را چگونه انجام می‌دهد، ارتباطی به کیفیت کار او ندارد، مهم این است که در نظر زن، شوهر چگونه ظاهر شده است و نسبت به او چه احساس و چه طرز تلقی دارد؟

حال می‌خواهم به یکی از جلسات مشاوره‌ام که زن و شوهری جوان بودند و حدود ۳ سال از زندگی مشترکشان می گذشت، اشاره کنم:



زن: شوهر من هیچ وقت کارش را درست انجام نمی‌دهد. چند روز پیش چند نفر روی پشت بام کاری کردند از او خواستم قبل از رفتن آنها به منزل بیاید اما او نیامد و همیشه همینطور است. به همه اطمینان دارد!

مشاور: وقتی از او می‌خواهید کاری را انجام دهد چه می کند؟

دیگر برایم تجربه شده که برای او مهم نیست، اگر برایش مهم بود به خاطر همین خواهش من هم که شده رویم را زمین نمی‌زد!

مرد: مرتب غرولند می‌کند که چه کنم و چه کار نکنم. من به سلیقه خودم کار می کنم، اگر به من اطمینان داشت، این همه غرولند نمی کرد.

زن: اگر واقعاً من برایت مهم بودم، به خاطر من این کار را می کردی.

* در واقع اعتقاد مرد این بود که بر اساس تجربیات گذشته به تعمیر کارها اعتماد داشت اما همسر او معتقد بود که اگر بر کار آنها نظارت نشود وظیفه خود را درست و آنطور که باید انجام نمی‌دهد.

ـ احتمال برخوردها به خصوص در موقعیتی که زن و شوهر، از یک حادثه واحد برداشت کاملاً شخصی و متفاوت دارند بیشتر می‌شود.

مشاور: (خطاب به مرد) همسر شما اعتقاد دارد اگر شما به خواسته‌هایش توجه کنید، نشانه توجه‌تان به اوست. اما شما هم با این جریان برخورد دیگری دارید.

مشاور: (خطاب به زن) شوهر شما ماجرای مربوط به بررسی تعمیر کارها را به علت اینکه قبلاً از همین تعمیر کارها استفاده کرده و کار خود را ثابت کرده‌اند اعتماد کرده و فکر می کند شما با این کار می‌خواهید در کارهایش دخالت کنید.

مشاور (خطاب به مرد) اگر شما به خواست همسرتان توجه می کردید، در نظر او رفتار مثبتی جلوه می‌داد. اما رفتار شما او را دلتنگ کرد و وقتی به غرولند او اعتراض کردید، او را بیشتر آزرده خاطر کردید.

مشاور (خطاب به زن) اما در نظر شوهر شما اگر در کارش دخالت نکنید نشانه مثبتی است و این احساس را دارد که به او توجه کردید. او دخالت شما را نه تنها به این حساب می گذارد که به او اعتماد ندارید بلکه به این نتیجه رسید که شما او را می‌خواهید کنترل کنید.

* زن و شوهرهایی نظیر آنچه گفته شد. با باورهای معین و از پیش تعیین شده درباره مفهوم برخی از اعمال همسرشان از دواج می کنند و تحت تأثیر این باورها درباره این رفتارها واکنش نشان می‌دهند. وقتی یک رفتار واحد برای زن و شوهر مفهوم سمبلیک متفاوت دارد، احتمال بروز برخورد و اختلافات زیاد می‌شود. با تکرار این قبیل برخوردها، پیوندهای زندگی مشترک و همچنین روابط عمومی میان زن و شوهر تضعیف می‌شود.

* در این مواقع، اگر زن و شوهر بتوانند پس از فروکش کردن عصبانیت احساس خود را در لحظات برخورد شرح دهند و بگویند که رفتار دیگری را چگونه تعبیر کرده‌اند، امکان حل مسئله زیاد می‌شود. با اطلاع از چشم‌اندازهای یکدیگر که گاه با جدیت تمام همراه است توهین و نپذیرفتن مفهوم کاهش یافته و زن و شوهر در موقعیتی قرار می گیرند که می‌توانند راه‌حل‌هایی برای اختلاف خود بیابند.

* این زن و شوهر نیز پس از اطلاع از نقطه نظرها و برداشت‌های یکدیگر به توافقهایی دست یافتند. شوهر پذیرفت که قبل از شروع هر برنامه همسرش را در جریان کار قرار داده و به سوال‌هایش جواب دهد. زن نیز قبول کرد که به جای امر و نهی، اگر نکته‌ای به ذهنش می‌رسد سوال کند و شوهرش را در جریان برنامه قرار دهد.

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مشاوره تحصیلی

آقــای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

یکشــنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

کنکورهای آزمایشی چه ضرورتی دارد؟

*** داوطلب کنکور هستم. در حال حاضر در آزمون‌های جامع آزمایشی یک موسسه معتبر ثبت نام کرده‌ام و نگران آسیب دیدن از لحاظ روحیه با یک نتیجه ضعیف هستم. آیا حضور من در آزمون ضروری یا مفید است؟**

از عوارض جانبی کنکورهای آزمایشی، می‌توان به یأس و ناامیدی یا غرور و سرخوشی همچنین تصمیم گیری‌های عجولانه نسبت به خود و سطح علمی آن مقطع زمانی نام برد، که به دلیل عدم اطلاع داوطلب از شرایط، دلایل و اهداف یک آزمون آزمایشی می‌تواند صورت گیرد.



*** اهداف حضور در آزمون چیست؟**

می‌توان از موارد زیر به عنوان عمده دلایل نام برد:

۱ـ شبیه‌سازی شرایط و فضای کنکور

۲ـ ایجاد شوک مطالعاتی و انگیزه روحی

۳ـ تحلیل وضعیت علمی

۴ـ تعیین جایگاه کنونی

۵ـ آموزش و تکمیل فرایند مطالعاتی

حضور در یک آزمون استاندارد برای شما می‌تواند علاوه بر تعیین سطح و جایگاه بهترین زمان یادگیری را برایتان مهیا کند. برنامه‌ریزی فشرده شما در روزهای قبل از آزمون و مطالعه مباحث مرتبط، حضور با تمرکز ۱۰۰ درصد در جلسه آزمون و تفکر بر تک تک مسائل و به واکنش در آوردن ذهن و تحریک حافظه و در نهایت بازیابی اطلاعات و تکمیل مباحث آزمون بعد از جلسه با مطالعه مجدد بزرگترین موهبت یک آزمون برای داوطلب کنکوری است.

علاوه بر این پیشنهاد می کنم با یک برنامه‌ریزی صحیح در روزهای پایانی هر آزمون، خواب مناسب در زمان و میزان کافی، تمرین مدیریت زمان در جلسه و یک صبحانه مناسب یک آزمون، نتیجه مطلوب‌تری را به خود هدیه دهید.

گروه مشاوران کیش

*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)

*دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت
جراح متخصص زنان و زایمان

*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

شکست باید انرژی خفته را بیدار کند ● رومن رولان

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

هان ای دل عبرت بین

این هفته: ندامتگاه اوین ـ بند زنان

لجاجت کار دستم داد

دخترک جوان بود و پرانرژی. لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. در چشم‌هایش برق خاصی از شیطنت می‌درخشید. خیلی پرحرارت و هیجان‌زده حرف می‌زد. آنچه از زندگی‌اش برایم گفت، نشان از دختری لجوج و تا حدی خودسر داشت که عاقبت خودسری‌هایش او را به زندان کشاند. از زبان خودش بشنوید که چرا با وجود فقط ۲۲ سال سن باید در زندان باشد.

ـ سال ۶۷ در یک خانواده بالاتر از متوسط به دنیا آمدم. فرزند اول خانواده بودم. پدرم دفتر خرید و فروش مصالح ساختمانی دارد و مادرم هم خانه‌دار است. بعد از من سه فرزند دیگر هم به جمع خانواده‌مان اضافه شدند. پدر و مادرم هر دو متولد تهران هستند اما اصالت پدرم به یکی از شهرهای آذربایجان برمی‌گردد. دوران کودکی و نوجوانی‌مان خیلی آرام گذشت. بیشتر درگیر درس خواندن بودم. خصوصاً وقتی در دبیرستان رشته ریاضی و فیزیک را انتخاب کردم. درسهایم خیلی سخت بود و فرصتی برای هیچ شیطنتی برایم باقی نمی‌گذاشت. اما در همین دوران با پدر و مادرم درگیر بودم آن هم به خاطر لجاجت خاصی که داشتم. اعتراف می‌کنم که مقصر هم من بودم چرا که به نصایح و تذکرهای آنها خیلی توجه نمی‌کردم، اگر چه به عینه می‌دیدم آنها درست می‌گویند، اما حسی درونم بود که می‌خواست خودم همه چیز را تجربه کنم و برای این تجربه بهای سنگینی هم پرداخت کردم که سنگین‌ترین آن حضورم در اینجاست. خوب یادم هست گاهی با کسانی دوست می‌شدم و رفت و آمد می‌کردم که از آنها شناخت درست و حسابی نداشتم ولی پدر و مادرم همان موقع فقط با یک برخورد کوتاه می‌فهمیدند او دوست خوب و شایسته‌ای نیست و به من تذکر می‌دادند، اما من اهمیت نمی‌دادم و پس از مدتی کوتاه یا بلند خودم هم به این نتیجه می‌رسیدم که او فرد مناسبی برای دوستی نیست اگر چه بلافاصله ارتباطم را قطع می‌کردم، اما دیگر دیر شده بود چرا که کسانی که مرا با او دیده بودند، تصور می‌کردند من هم مثل او هستم. به قول سعدی علیه‌الرحمه که می‌فرماید: با بدان منشین که اگر به خصلت آنها گرفتار نگردی به رفتار آنها متهم شوی، اما من خیلی دیر به این شناخت رسیدم.

بگذریم... سال‌های دبیرستان با این کشمکش‌ها گذشت. تصمیم داشتم قبل از دیپلم تغییر رشته بدهم تا بتوانم درسم را ادامه دهم، اما تنبلی کردم، یعنی در واقع خیلی تمایل به ادامه تحصیل نداشتم، بیشتر دلم می‌خواست کار کنم. با اینکه از نظر مالی مشکلی نداشتیم اما من می‌خواستم از نظر مالی مستقل باشم، کار کردن برایم حکم بزرگ شدنم را داشت. خوشبختانه پدر و مادرم آنقدر روشنفکر بودند که با کار کردن من، مخالفت نکردند. آنها تا وقتی ما از آزادی‌مان سوءاستفاده نمی‌کردیم ما را محدود نمی‌کردند. همین حسن نظر آنها به من این امکان را داد تا در شرکتی که کار خرید و فروش وام مسکن انجام می‌داد، استخدام شوم. مدتی آنجا کار کردم. همان مدت کوتاه کافی بود تا با کمک پدرم بتوانم خودم دفتر مستقلی دایر کنم و به کار ادامه دهم. اما هنوز یک سال نشده درگیر یک ماجرای عاطفی شدم. موضوع از رفت و آمدهای من به شرکت آغاز شد. من اگر چه در غرب تهران به دنیا آمدم، اما چون پدرم در یکی از شهرک های اطراف تهران خانه خریده و به آنجا نقل مکان کرده و ساکن خارج تهران بودیم، برای رفت و آمدهای هر روزه‌ام به شرکت و یا خرید معمولاً از آژانس استفاده می‌کردیم. طبعاً پس از مدتی که اشتراک یکی از آژانس‌های محل شدیم، اغلب رفت و آمدهایمان با یک نفر صورت می‌گرفت به طوری که پس از چندی مسافر دائمی او شدیم.

این فرد، جوانی بود از اهالی همان شهرک. متوجه شده بودم که دیپلم هم ندارد. شش سال از من بزرگتر بود. از نظر وضعیت مالی هم در حدی پایین‌تر از ما بودند. هیچ تناسبی بین من و او وجود نداشت، به همین دلیل هیچ کس، حتی خودم هم احتمال نمی‌دادم که روزی او انتخاب من برای ازدواج باشد، چرا که همان زمان خواستگارانی داشتم که از نظر مالی و تحصیلی در سطح بسیار بالاتری بودند. اما نمی‌دانم چه شد؟ حتی نمی‌دانم چه موقع من به او دل بسته شدم. من که برای ازدواج هزار و یک معیار داشتم، ناگهان تمام معیارهایم فرو ریخت و بی‌معنا شد. چرا که دل باخته بودم. اصلاً دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، فقط می‌خواستم با او ازدواج کنم. مادرم وقتی فهمید او می‌خواهد به خواستگاری‌ام بیاید حالش بد شد و کارش به بیمارستان کشید. پدرم یک کلمه گفت که اصلاً آنها را راه نمی‌دهد. عمویم با تمام قدرت مقابلم ایستاد و گفت آنها به خانواده ما نمی‌خورند. اما من که عاشق شده بودم در جواب آنها گفتم اگر با ازدواج ما موافقت نکنند، من با او خواهم رفت!... پدر و مادرم با شنیدن این حرف متوجه شدند که دیگر محال است من از تصمیم خودم برگردم. مادرم کلی با من صحبت کرد و گفت که ما حتی از نظر چهره هم تناسبی با هم نداریم و بعد از مدتی که او برایم عادی شد آن وقت متوجه انتخاب اشتباهم خواهم شد. طعنه دیگران که مدام ما را با هم مقایسه خواهند کرد و امتیاز بیشتر را به من خواهند داد برایم عذاب آور خواهد بود. پدرم پس از پنج مرتبه که آنها به خواستگاری‌ام آمدند و در را به رویشان باز نکرد، شب قبل از ششمین مرتبه که آنها می‌خواستند به منزل ما بیایند با من اتمام حجت کرد و گفت با اینکه آنها هیچ تناسبی با ما ندارند با ازدواج ما موافقت می‌کند، اما... و من که گویا چشم‌هایم کور و گوش‌هایم کر شده بود، بدون توجه به این هشدارها فقط به ازدواج با او دل خوش کردم. اما از شب خواستگاری بگویم که برادر بزرگتر شوهرم با صندل و بدون جوراب آمده بود، برای خانواده ما که حتی در خانه هم پیژامه نمی‌پوشیدند، این یک توهین بزرگ بود! اما از آنجا که آنها نمی‌خواستند دخالتی کنند، فقط خودخوری کردند!



حتی در مورد مهریه‌ام که از رقم توافقی که ۱۳۶۷ سکه به تعداد سال تولدم بود به ۳۵۰ سکه رسیدیم که البته تمام چک و چانه‌ها را هم خودم زدم و پدر و مادرم هیچ دخالتی نکردند. اما در این میان آنچه برای من اهمیت داشت این بود که همسر آینده‌ام فردی سالم، صادق و فوق‌العاده چشم پاک است. او حتی به سیگار هم لب نمی‌زد و اینها برای من مهم بود. به هر حال ما نامزد کردیم و پس از مدتی هم عقد کردیم. در طول مدت نامزدی و عقد مشکلات زیادی با هم داشتیم حتی در همان مراسم نامزدی و عقد کنان و حتی حنابندان مشکلات زیادی برایمان بوجود آمد. البته این مسایل در بیشتر مراسم بین خانواده‌ها پیش می‌آید. اما مشکل من و نامزدم بد دلی او بود. او مرتب به نوع لباس پوشیدن و برخوردهای من ایراد می‌گرفت که البته بیشتر این اختلاف‌ها هم با پادرمیانی مادر و برادر بزرگ نامزدم حل می‌شد. چرا که آنها می‌دانستند ما چقدر همدیگر را دوست داریم و خوب می‌دانستند که همه این اختلاف نظرها از دوست داشتن زیاد است. به هر حال پس از یک سال و اندی دوران نامزدی و عقد، ما ازدواج کردیم و زندگی مستقل‌مان آغاز شد. با آغاز فصل مشترک زندگی‌مان، اگرچه مشکلات دوران نامزدی‌مان به پایان رسید، اما مشکلات مالی‌مان آغاز شد. من که بعد از ازدواج تمایلی به کار کردن نداشتم، خانه‌دار شدم. همسرم اما علیرغم قول و قرارهای خانواده‌اش دستش خالی شد. پدر همسرم که در عسلویه پیمانکار بود و شرایط مالی خوبی داشت، در مراسم نامزدی قول داده بود که به پسرش برای مخارج عروسی کمک کند و حتی در تهیه مسکن هم حمایت‌مان کند. اما علیرغم این صحبت‌ها، برای برگزاری مراسم عروسی هیچ کمکی به پسرش نکرد و پدرم سه میلیون تومان به همسرم قرض داد تا دستش خالی نباشد. برای خانه هم هیچ کمکی به ما نکرد و ما خودمان خانه‌ای اجاره کردیم. اما بدتر از همه اینکه اتومبیلی که شوهرم با آن کار می‌کرد را از او گرفتند و عملاً همسرم بیکار شد. او که از کار ابایی نداشت، مدتی در تأسیسات دادگستری کار کرد و بعد هم پدرم به او کمک کرد تا در زیر شاخه‌ای از کارهای تهیه مصالح ساختمانی فعالیت کند. اما باز هم دستمان خالی بود، خصوصاً من به خاطر بدهی او به پدرم خیلی ناراحت بودم چرا که دوست نداشتم از همان ابتدای زندگی زیر دین کسی باشم. دقیقاً سه ماه و چهار روز از زندگی مشترک ما می‌گذشت، دقیقاً اواسط فروردین ۸۷ بود، من از شهرک به تهران آمدم؛ تصمیم داشتم از جایی وامی تهیه کنم و بدهی پدرم را بپردازم و بعد هم به تدریج اقساط وام را پرداخت کنیم. اما متأسفانه شرایط دریافت وام فراهم نشد. قبل از آنکه من به تهران بروم پدرم تماس گرفت و من موضوع را به او گفتم پدرم گفت نیازی به دریافت وام نیست. او برای همسرم در جایی کاری پیدا کرده بود. پدرم به صاحب کار مقداری بدهی داشت پیشنهاد کرد که شوهرم آنجا مشغول شود و صاحب کارش، ماهیانه مقداری از حقوق شوهرم را کسر و در عوض بدهی پدرم به خودش بردارد. به این ترتیب هم بدهی ما به پدرم پرداخت می‌شد و هم بدهی پدرم به او. به نظر من پیشنهاد خوبی بود. اما با این حال من برای دریافت وام به تهران رفتم که جور نشد. قبل از آنکه من از تهران به خانه برگردم پدرم دوباره تماس گرفت و به شوهرم هم گفت که در پی دریافت وام نباشیم و پیشنهادش را با او هم مطرح کرد. آن شب من و شوهرم در مورد وام یا پیشنهاد پدرم، هیچ صحبتی نکردیم. صبح روز بعد، موقع صبحانه من موضوع را مطرح کردم نظر شوهرم را پرسیدم، او گفت که اصلاً چنین کاری نخواهد کرد. من برآشفته شدم و بحث و بگومگویمان از همان جا شروع شد. شوهرم که خیلی عصبی و پرخاشگر بود، ناگهان از کوره در رفت و لیوان چای را به سمت من پرت کرد که من سرم را کنار کشیدم و لیوان به دیوار خورد. من که از رفتار او برآشفته شده بودم، اعتراض کنان گفتم که این وظیفه پدر او بوده و حالا که پدر من لطف کرده باید هر چه زودتر بدهی‌مان را پرداخت کنیم. حرف‌های من او را عصبی‌تر کرد و او با همان حالت برخاست تا از خانه خارج شود. من نمی‌خواستم او با این حال از خانه خارج شود. دویدم و در را قفل کردم. می‌خواستم او را آرام کنم، می‌ترسیدم با آن شرایط از خانه بیرون برود و اتفاق بدی برایش بیفتد. اما این کار من، یعنی قفل کردن در، برای شوهرم گران تمام شد. آنقدر عصبی شد که به سمت من آمد و مرا زیر مشت و لگد گرفت و شروع کرد به کتک زدن من. انگار از حال طبیعی خارج شده بود و نمی‌فهمید کسی که زیر دست و پایش دارد له می‌شود همسرش است. صدای داد و فریادمان در کل ساختمان پیچیده و همسایه‌ها را از خانه‌هاشان به پشت در آپارتمان‌مان کشانده بود. من به هر سختی بود خودم را از زیر مشت و لگدهای او رهاندم، شوهرم دست دراز کرد و شمعدان را برداشت تا به سمت من پرت کند. من به سمت آشپزخانه دویدم، و دست دراز کردم و چاقو را از روی کابینت برداشتم و برگشتم، همزمان با برگشتن من، او که دوان دوان به سمت آشپزخانه می‌آمد به من رسید و بدون آنکه من بخواهم او را بزنم، او به چاقو خورد و چاقو در بدنش نشست. من با دیدن این صحنه شوکه شدم و به سمت در دویدم و آن را باز کردم و از همسایه‌ها کمک خواستم، مدیر ساختمان بلافاصله با اورژانس تماس گرفت. من به پدرم زنگ زدم. اورژانس زودتر از پدرم رسید. آنها شوهرم را معاینه کردند و به سمت ماشین برگشتند تا برانکارد بیاورند. همان موقع پدرم رسید و نبض شوهرم را گرفت و سری به تأسف تکان داد و گفت تمام کرد. وقتی پرستاران اورژانس برگشتند، حرف پدرم را تأیید کردند.

پدرم بلافاصله خانواده شوهرم را خبر کرد. پرستاران اورژانس هم نیروی انتظامی را مطلع کردند. من به خانواده شوهرم حقیقت را نگفتم چون شوهرم سابقه خودزنی داشت. گفتم خودش اینکار را کرده، اما به مأموران انتظامی حقیقت را گفتم. در پاسگاه هم، اعتراف کردم. شش روز هم آگاهی بودم آنجا هم چیزی را پنهان نکردم و به این ترتیب اواخر فروردین روانه زندان شدم. پس از محاکمه، به جرم قتل عمد به قصاص محکوم شدم. قاضی پرونده معتقد است قفل کردن در توسط من این طور به ذهن می‌رساند که من با قصد قبلی اقدام به قتل کردم. در صورتی که آثار ضرب و شتم شوهرم بر بدنم بود و همسایه‌ها هم شهادت دادند که صدای دعوا و جار و جنجال ما را شنیده‌اند، اما اینها نتوانست دادگاه را مجاب کند. به هر حال تا امروز که دو مرتبه حکم قصاص من آمده، خانواده شوهرم هم رضایت نمی‌دهند. با اینکه پدر و مادرم بارها برای گرفتن رضایت اقدام کرده‌اند، اما آنها هیچ جوابی نداده‌اند. برادر بزرگتر همسرم، از خانواده‌ام خواسته مدتی تأمل کنند. البته من به خانواده شوهرم حق می‌دهم، به هر حال آنها فرزندشان را از دست داده‌اند، اما هم خدا و هم خودشان می‌دانند که من و شوهرم همدیگر را واقعاً دوست داشتیم. اگر هم اختلافی بین‌مان پیش می‌آمد فقط یک ساعت بود و بعد از یک ساعت دوباره با هم خوب می‌شدیم. اگرچه قبل از ازدواج با هم اختلاف داشتیم، اما پس از ازدواج فقط مشکل مالی داشتیم و بس. به خدا هنوز هم نمی‌دانم این اتفاق چطور افتاد؟! در این چهار سالی که اینجا هستم، خیلی تلاش کردم تا روحیه‌ام را حفظ کنم. مرتب با پدر و مادرم در تماس هستم و آنها به ملاقاتم می‌آیند. می‌دانم اگر آنقدر برای ازدواج اصرار نمی‌کردم، الان شوهرم زنده بود و من هم اینجا نبودم. به هر حال این تاوان توجه نکردن به نصایح پدر و مادرم بود. کاش صحبت‌های مراجوان‌ها بخوانند و بدانند اگر پدر و مادرشان آنها را از کاری منع می‌کنند حتماً دلیلی دارد و اگر به نصایح والدین خود توجه کردند، خوشا به حالشان وگرنه دیر یا زود باید منتظر پیامد این خودسری باشند. ■

در پرانتز

(ازدواج، پس از تولد و قبل از مرگ، سومین رخداد بزرگ زندگی انسانی است که طی آن فصل جدیدی از زندگی فرد، آغاز می‌شود و هر کدام از طرفین ازدواج، از فردیت، به زوجیت می‌رسند. این اتفاق مهم زندگی، متأسفانه گاه چنان سهل و پیش پا افتاده تلقی می‌گردد که حتی به قدر خریدن یک جفت کفش برای آن وقت تحقیق و تفحص در نظر گرفته نمی‌شود. به یک نگاه، دل می‌بازیم و تصمیم به ازدواج می‌گیریم، قبل از آنکه بدانیم آیا می‌توانیم با این فرد، تا آخر عمر زیر یک سقف زندگی کنیم؟ آیا سلیقه‌ها، عقیده‌ها، تفکرات و نگرش‌هایمان یکسویه هست یا در مقابل هم قرار دارند و پس از آنکه زیر یک سقف رفتیم می‌بینیم با کسی همسر هستیم که هیچ وجه مشترکی بین‌مان نیست. همانگونه که این دختر جوان، دست به انتخاب زد. اگر او می‌دانست رفتارهای شوهرش هنگام خشم تا این حد، خشن است که حتی می‌تواند منجر به مرگش شود، آیا باز هم بر این ازدواج پافشاری می‌کرد؟

اما عکس‌العمل او در قبال این رفتار شوهرش چه بود؟ او که می‌دانست همسرش آستانه تحمل پایینی دارد، آیا بهتر نبود هنگام خشم او، از خود صبوری نشان می‌داد و به جای تحریک بیشتر او، سعی می‌کرد موضوع را در شرایطی بهتر و آرامتر مطرح کند و آنگاه به نتیجه مطلوب دست یابد؟ اینکه بزرگان توصیه کرده‌اند هنگام خشم نه تنبیه و نه تصمیم، حرفی به گزاف نگفته‌اند. اکنون دانشمندان هم معتقدند. به دلیل واکنش‌های طبیعی بدن هنگام خشم، اکسیژن کافی به مغز نرسیده در نتیجه هر نوع تصمیم گیری عاقلانه نخواهد بود. اگر هنگام خشم، به قدر نوشیدن یک فنجان آب خنک یا چند نفس عمیق و آرام به خود فرصت دهیم، بعدها انگشت حسرت به دندان نمی‌گزیم و دست بر دست نخواهیم کوفت!»

هرگز اجازه ندهید ترس شما را به «بی‌تفاوتی» سوق دهد

●باربارا دی آنجلس

سوژه

وقتی شانس دوباره در خانه را بزند

کیانا نصرت‌زاده



لیست قبول شده‌ها در آزمون تیزهوشان اعلام شد واز قضا اسم پسرم شایان هم در آن لیست بود... آن روز فکر می‌کردم دیگه آرزوی بزرگتر از آن ندارم و دنیا بهترین چهره خودش را به ما نشان داده. جعبه شیرینی دستم بود و تو محل کارم به همه تعارف می‌کردم... دلم می‌خواست باز شیرینی بخرم و تو کوچه و خیابان هم پخش کنم. از وقتی شایان به دنیا آمد، همه امید و آرزویم این بود که بچه‌ام تیزهوش باشد!

کیان، شوهرم اما بسیار خونسردتر از من با این ماجرا برخورد کرد. او همیشه آدم معتدلی بود و همین اعتدالش یک وقت‌ها غیرقابل تحمل بود... مثل آن شب که من انتظار داشتم کیان هم از خوشحالی در پوست خودش نگنجد و درعوض می‌دیدم مثل هر شب روزنامه‌اش را گرفته جلوی چشمش و مطالعه می‌کند... به نظر او من زیادی این موضوع را بزرگ کرده بودم. اما به نظر من چیزی بزرگ‌تر از این ماجرا در دنیا وجود نداشت.

هفته‌ها این شیرینی در من بود و به قول همکارانم چشم‌هایم برق می‌زد. ولی کم کم مسئله عادی شد و وقتی چند ماه از مدرسه رفتن شایان گذشت، واقعاً حس کردم هیچ اتفاق خاصی نیفتاده جز اینکه شایان بیشتر از بچه‌های عمه و عمویش درس می‌خواند و مشق و تکلیف دارد...

انتظار داشتم شایان باز مثل همیشه شاگرد اول باشد و بهترین شاگرد مدرسه، ولی اینجوری نبود. کمال‌خواهی من حد و مرز نداشت ولی ظرفیت او محدود بود و دیگر نمی‌توانست در رقابت‌ها اول شود.

احساس خوبی نبود... عادت کرده بودم وقتی می‌روم مدرسه که از درس و مشق شایان بپرسم مدام بَه‌بَه و چَه‌چَه بشنوم ولی این بار گاهی گله و شکایت هم می‌شد. معلم ریاضی‌اش می‌گفت: شایان باید دست از این طوطی‌وار درس خواندنش بردارد. ریاضیات را باید فهمید...

خوشم نمی‌آمد این حرف‌ها را بشنوم.

سوم راهنمایی که بود دیگر حال و روحیه من و شایان اصلاً خوب نبود. مدام از مدرسه نامه می‌آمد که او باید بیشتر تلاش کند و هر روز شایان کمتر از قبل درس می‌خواند...

نمی‌دانستم با او چه کنم؟ از درس زده شده بود و از همه مهم‌تر داشتند از مدرسه بیرونش می‌کردند. فکر می‌کردم اگر این اتفاق بیفتد من عملاً نابود می‌شوم و آبرویم جلوی همه می‌رود...

در حالی که شب و روز فکر و ذکرم شایان بود، کیان بیش از گذشته از خانه و ما فاصله می‌گرفت. من هم به این موضوع اهمیت نمی‌دادم و اصلاً بهش فکر نمی‌کردم که چرا کیان هر شب دیر به خانه می‌آید...

اما آدم‌های کمال‌گرایی مثل من، بیشتر از دیگران گرفتار امواج ناخوشایند زندگی می‌شوند.

یک روز مادرم بهم تلفن کرد و گفت: تو متوجه شدی کیان مدتی است خیلی لاغر شده؟!

انگار خیلی وقت بود که اصلاً کیان را ندیده بودم... یادم نبود چاق شده یا لاغر...

عصر به خانه آمد، وقتی توی صورتش خیره شدم، دیدم تکیده و رنجور به نظر می‌رسد.

از او پرسیدم: چرا جدیداً این قدر وزن کم کردی؟! خیلی لاغر به نظر می‌رسی!

ـ تازه فهمیدی؟ من از شش ماه پیش تا حالا ۱۵ کیلو وزن کم کردم.

شوکه شدم. چطور متوجه این همه کم شدن وزن او نشده بودم... شایان پاک مرا مشغول خودش کرده بود... بالاخره هم از مدرسه تیزهوشان اخراج شد و مجبور شدیم برای سال تحصیلی آینده او را در یک مدرسه معمولی ثبت نام کنیم. این اتفاق به اندازه کافی مرا افسرده کرده بود که یک روز خواهر کیان با گله و شکایت بهم زنگ زد و گفت:

ـ چرا مراقب شوهرت نیستی. او مرض قند داره، اون وقت تو مدام براش پلو و خورش درست می‌کنی؟

جا خوردم. خجالت کشیدم بگویم روحم هم خبر نداشت که کیان بیماری قند گرفته...

آن روز دل تو دلم نبود که کیان بیاید خانه و از احوالش بپرسم. اما وقتی آمد حتی حوصله نکرد به یکی دو تا سوال من جواب بدهد...

شایان هم مدام توی اتاقش بود و با کامپیوتر بازی می‌کرد... من تک و تنها جلوی تلویزیون می‌نشستم و حس می‌کردم همه چیز را از دست داده‌ام... حال بدی داشتم. آن‌قدر بد که نمی‌توانستم رفتار طبیعی با همسر و بچه‌ام داشته باشم.

کم کم حس کردم شایان رابطه نزدیکی با پدرش پیدا کرده... کیان جمعه‌ها او را می‌برد باشگاه.

یک شب‌هایی هم با هم می‌نشستند و تا دیروقت فوتبال نگاه می‌کردند و عملاً من به حاشیه کشیده شده بودم. شایان صدایش را روی من بلند می‌کرد و کیان همیشه با بی‌حوصلگی جواب سوالهایم را می‌داد... بالاخره یک روز سینی چای را پرت کردم روی زمین و فریادکنان اسم هر دوی آنها را صدا زدم... هر دو هراسان آمدند توی آشپزخانه. مجبورشان کردم روی صندلی بنشینند و جواب سوال‌هایم را کامل بدهند.

ـ چرا شایان دیگه مثل گذشته درس نمی‌خواند... چرا کیان سرد و بی‌روح شده... چرا زندگی‌مان اینقدر بی‌هدف و برنامه جلو می‌رود و چرا... چرا... چرا...

کیان گفت: شایان خسته است. از بس تو طی این سال‌ها بهش فشار آوردی که درس بخواند و همیشه شاگرد اول باشد... من خسته‌ام از بس همسرم فقط مادر فرزندم بود و هیچ وقت به من توجهی نداشت و...

زندگی‌مان سرد و بی‌هدف شده چون تو همه هدف‌ها و آرزوهای خودت را به ما تحمیل می‌کردی...

کیان درد دلش باز شد، شایان هم جرأت پیدا کرد و کلی از رفتار من انتقاد کرد... حالم داشت بد و بدتر می‌شد به طوری که اشکم درآمد و به هق‌هق افتادم. کیان وقتی همه حرف‌هایش را زد دست آخر گفت: مدتی استراحت کن... چرا مرخصی نمی‌گیری و نمی‌روی شهرستان پیش خواهرت؟! یک مدت فکر کن... همه ما باید فکر کنیم...

حس می‌کردم دارند مرا از خانه بیرون می‌کنند. فردای آن روز یک ماه مرخصی گرفتم و از راه محل کارم رفتم ترمینال...

هر شب کیان بهم تلفن می‌کرد و حالم را می‌پرسید. شایان زنگ می‌زد و دستور غذاهای مختلف را از من می‌خواست... حس کردم چه آسان دارند بدون من زندگی می‌کنند. ولی دلم برایشان بیشتر تنگ شده بود تا اینکه گله‌مند باشم. بعد از سه هفته شایان و کیان آمدند دنبالم... کیان گفت: مرخصی بس است. جایت در خانه خالی است. وقتی برگشتم دیدم همه چیز در خانه به هم ریخته، جیغ بنفشی کشیدم و کیان و شایان سرشان را پایین انداختند و گفتند: ما هرچه سعی کردیم نتوانستیم امور خانه را مثل شما انجام بدهیم. واقعاً کار سختی بود...

از فردای آن روز افتادم به تمیز کردن خانه. کیان زودتر از سر کار می‌آمد و شایان وقتی از مدرسه می‌آمد و می‌دید من در خانه هستم خوشحال می‌شد، چیزی که سال‌ها بود در چشم‌هایش ندیده بودم. زندگی ما انگار از نو شروع شده بود... از نقطه ای تازه، هر سه زندگی را آغاز کردیم.

این بار همه چیز معتدل‌تر بود. من مثل گذشته‌ها فکر و ذکرم فقط درس شایان نبود. کیان بیشتر دلبسته خانه شد و شایان با میل و رضایت بیشتری درس می‌خواند... خدا را شکر می‌کنم که یک شانس دوباره به هر سه ما داد...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

با حساسیت‌هایم چه کنم؟

سرکار خانم ش.ک از تهران مشکلات خود را طی نامه‌ای به شرح زیر مطرح ساخته‌اند:

در دام افتاده از دوران بلوغ

من دختری ۲۸ ساله هستم و نخستین بار در حالی که ۱۵ سال بیشتر نداشتم و کاملاً از نظر روابط و عواطف بی‌تجربه بودم با پسری آشنا شدم و از آنجا که فردی بسیار عاطفی و حساس هستم متأسفانه به او عادت کردم. اما از سوی دیگر به دلیل عدم اشتراک فکری عقل و منطق مانند خوره به جان من افتاده بود که به این رابطه خاتمه دهم و به این ترتیب پس از ۸ ماه این رابطه بدون معنا و مفهوم پایان یافت. اما این پایان کار برای من نبود من در حالی که تنها ۱۶ سال داشتم نخستین رابطه عاطفی جدی خود را با شکست مواجه کرده بودم و در واقع پس از پایان آن مانند کسی بودم که گمشده‌ای را که عمداً در اعماق دریا انداخته بود جستجو می کرد. بدین ترتیب مدت‌ها با زجر و رنج مواجه شدم و به واقع بدترین و حساس‌ترین سال‌های عمرم بدین صورت سپری شد. هر چند که تاوان آن را هم پرداختم و ۴ سال دیرتر از موعد وارد دانشگاه شدم. آن هم دانشگاهی که مورد علاقه‌ام نبود. همه این فعل و انفعالات باعث شد که سنم از نظر ازدواج بالا برود اما چاره‌ای نداشتم و این راه را پذیرفتم و بعد آهسته آهسته پس از خاکستر شدن گویی دوباره متولد شدم.

با خود حرف می‌زنم

پس از طی آن دوره زجرآور احساس کردم که به رشته تحصیلی‌ام علاقه‌مند شده‌ام تا آنجا که حتی تصمیم گرفتم تا در مقطع کارشناسی ارشد هم به آن ادامه دهم. اما همراه با ورود به دوران بزرگسالی و بلوغ فکری مشکلات تازه‌ای گریبان من را گرفت، نخست آن که این عادت را پیدا کردم که با صدای بلند با خود حرف می‌زنم. البته این کار را در تنهایی انجام می‌دهم و مخاطب حرف‌هایم هم اغلب همان پسری بود که اولین بار از نظر عاطفی گرفتار او شده بودم. اما بعد پس از سال‌ها مخاطب قرار دادن او را کنار گذاشتم و اکنون دوستان و آشنایان هستند که در تنهایی مخاطب من می‌باشند. بعد هم احساس می کنم که شخصی دل مرده و افسرده می‌باشم. نتیجه این افسردگی این است که کارهایم را بسیار آهسته انجام می‌دهم و حتی بی‌جهت در انجام کارهایم وسواس به خرج می‌دهم در صورتی که کیفیت در آنها الزامی نیست. واز آنجا که راضی نمی‌شوم تا کاری را در حد متوسط انجام دهم همواره با کمبود زمان مواجه می‌شوم.

خودم علت این مشکلات را عدم تمرکز، حرف زدن با خود، و ذهنی بسیار درگیر فکر و خیال می‌دانم. در تنهایی و در درون خود دارای اعتماد به نفس هستم اما در میان جمع فاقد آن می‌باشم. برخلاف اطرافیان هرگز از کارهایم تعریف نمی کنم چرا که چنین تعریفی را ناشی از ضعف درونی و عقده می‌دانم. اما با این همه احساس می کنم که بیش از حد فروتنی می کنم و در نتیجه استعدادهایم نادیده گرفته می‌شود. زیرا فکر می کنم در زمانی که زندگی می کنیم اعتماد به نفس جایش را به تعریف و تمجید از خود داده است. از نظر دیگران ظاهر خوبی دارم و فردی لایق محسوب می‌شوم اما این که هنوز ازدواج نکرده‌ام حسابی فکرم را مشغول کرده است. فکر می کنم هیچ استعدادی در جذب جنس مخالف ندارم و تصور می کنم که برای آنها فردی بسیار جدی و مغرور می‌باشم. در این مورد دوستانم بر این عقیده هستند که من با آن که حساس، لطیف و مهربانم اما مانند قدیمی‌ها رفتار می کنم و بیش از حد سر به زیر هستم در حالی که آنها معتقدند که من باید جسورتر عمل کنم چرا که زمانه چنین رفتاری را اقتضا می کند. نتیجه آن که موقعیت‌های بسیاری را از دست داده‌ام. اصولاً کم‌رو، کم‌حرف و دارای ارتباط اجتماعی ضعیفی هستم و زمانی که عمداً سعی می کنم که بیشتر سخن بگویم آرامشم مختل می‌شود. ضمن آن که درخواست کردن از دیگران هم برایم دشوار شده است و همیشه کارهایم را خودم انجام می‌دهم. در کل با آقایان راحت‌تر ارتباط برقرار می کنم. بسیار پایبند مسایل اخلاقی هستم و گفتن دروغ هم برایم دشوار است. اما به خاطر همین صداقتم همواره در روابطم ضربه خورده‌ام. در نتیجه سعی می کنم با کسی صمیمی نشوم. در واقع از این که همواره گذشت می کنم خسته شده‌ام اما خطرناک‌ترین ذهنیتی که دارم این است که پس از ازدواج هم به خاطر صداقتم به جای اینکه تکیه گاهی داشته باشم باز هم یک تکیه خواهم بود. حال به نظرتان به خاطر این طرز تفکر بهتر نیست که شوهری انتخاب کنم که حداقل ۱۰ سال از من بزرگتر باشد؟ ضمن آن که به من بگویید آیا در نتیجه گیری‌هایم اشتباه می کنم؟

لطفاً مرا راهنمایی کنید.

پاسخ ویژه

ذهنیت‌های خودآزار

سرکار خانم ش.ک

سرکار خانم ش.ک! در درجه اول باید بگویم که آنچه مرا به تعجب می کشاند این است که شما صفات نیک و برحق خود را اغلب به عنوان نقطه ضعف و یا در راستای شکست در زندگی قلمداد کرده‌اید، این که شما فردی راستگو و صادق هستید به هیچ وجه نباید شما را به این نتیجه گیری برساند که افراد از راستی و درستی شما بدون استثنا سوءاستفاده می کنند و یا اینکه چون در میان جمع تملق خود را نمی گویید و از خودتان تعریف نمی کنید به هیچ وجه به معنای آن نیست که فاقد اعتماد به نفس هستید. اعتماد به نفس یک صفت درونی است که انسان را به سوی موفقیت در انجام کارهایش سوق می‌دهد. که شما هم در راستای همین روند حرکت می کنید. در مورد رابطه‌ای که در گذشته داشته‌اید فراموش نکنید که اکنون ۱۳ سال است که آن را سپری کرده‌اید و دلیلی ندارد که مرتباً آن را به عنوان یک شکست در زندگی در ذهن خود مرور کنید چرا که جوان و بی‌تجربه بودید و هر کس دیگری هم جای شما بود نمی‌توانست که از آن رابطه طرفی ببندد. این که کارهایتان را به آهستگی و با دقت انجام می‌دهید خود یک صفت ممتاز و برجسته است چرا که عجله است که آدمی را به اشتباه می کشاند و حتی خود در برخی از ادبیات‌ها شنیده‌اید که عجله را یک عمل شیطانی ذکر کرده‌اند. در مورد سخن گفتن با خودتان من شخصاً آن را یک ناهنجاری قلمداد نمی کنم چرا که در مرور سرگذشت بسیاری از بزرگان تفکر و علم، متوجه شده‌ام که آنها با صدای بلند با خود سخن می گویند. مهم آن است که این کار را در تنهایی انجام می‌دهید و در میان جمع آشفتگی به وجود نمی آورید.

انتخاب همسر

من اصولاً معتقدم که شما بیش از حد در این تفکر به سر می‌برید که مورد قضاوت دیگران هستید و دائماً این دیگران هستند که شما را مورد بررسی قرار می‌دهند، در صورتی که خودتان بهتر می‌دانید که در جامعه هر کس در درجه اول به فکر مشکلات خودش می‌باشد تا این که کار و زندگی خود را کنار بگذارد و مرتباً شما را مورد قضاوت قرار دهد. شما باید شخصیت و خصوصیات خود را بپذیرید و به دیگران هم آن را بقبولانید، چون آن چه که هستید، نشان از یک انسان خوب و با تفکرات سالم و هوشمندانه می‌باشد. و سرانجام در مورد ازدواج هم به هیچ وجه نباید خود را مقیّد کنید که طرف مقابل شما از نظر سنی در شرایطی خاص باید باشد. آنچه که مهم است تفاهم، درک متقابل و همبستگی است و سن و سال در این میان دارای اهمیت ویژه نمی‌باشد. امروزه تقریباً این مهم مقبول جامعه می‌باشد که طرفین ازدواج تکیه گاه یکدیگر باشند و دیگر آن دوران که فقط یک طرف تکیه گاه بود و تمامی فشار زندگی و ازدواج بر او وارد می آمد به تاریخ پیوسته است. شما باید کسی را انتخاب کنید که همان قدر که تکیه‌گاه او هستید بتوانید متکی بر او هم باشید و با توجه به اینکه خودتان قید کرده‌اید که در جامعه با آقایان راحت‌تر از بانوان ارتباط برقرار می کنید پس به نظر می‌رسد که انتخاب همسر مناسب هم برایتان کاملاً امکان‌پذیر باشد. فقط باید تمامی قدرت تفکر و هوشمندی خود را در این انتخاب به کار گیرید و مطمئن باشید که انتخاب بدی انجام نمی‌دهید و یک بار دیگر این مهم را قید می کنم که باید آن انتخاب ۱۳ سال پیشتر خود را از ذهن خارج کنید، چرا که هرگز آن اتفاق تکرار نخواهد شد و سرانجام هم این صفت که راستگو و صادق هستید و از دروغگویی جداً دوری می کنید یک خصوصیت بزرگ و با کارایی بسیاری است که در زندگی هم شما را به سوی بزرگی رهنمون می‌سازد.

موفق و پیروز باشید. بهروزی

هر چه بیشتر تصمیم بگیرید قدرت تصمیم گیری شما بیشتر می شود ● آنتونی رابینز

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

شرط مهم پدر برای ازدواج پسر

جمشید و علی و بهمن (پسرعموهایم) از آن پسرهای شلوغ و پر سر و صدا بودند که واقعاً دوران مجردی با آنها خوش می گذشت. اما آقاجان (پدرم) دلش می‌خواست تنها پسرش هر چه زودتر سر و سامان بگیرد و کارهای مغازه را بسپارد به من... در حالی که عموزاده‌ها مشغول تفریح و سفر و گشت و گذار بودند من دائم تحت فشار پدر بودم. دلم پر می کشید برای سینما رفتن و اینکه جمعه‌ها به دربند بروم و با عموزاده‌ها جگر و قلوه و کباب بخورم. چند سالی در کش وقوس گذشت. تا اینکه آقاجان یک روز فریاد زنان مرا در جا میخکوب کرد و گفت: باید زنت بدهم. بلکه سر به راه شوی.

لحظه‌ای تنم لرزید. فکر اینکه به این زودی بخواهم زن بگیرم برایم مرگ آور بود... صبح روز بعد عزیز خانم مرا صدا زد و به گوشه‌ای برد و گفت: آقاجانت گفته یک دختر خوب برایت پیدا کنم. من هم گفتم چرا برویم سراغ غریبه‌ها... همین دخترخاله‌ات از خانمی کم ندارد... آشپزی‌اش تو همه فامیل تک است و...

عصبانی شدم و جواب رد دادم... دخترخاله‌ام را دوست نداشتم. به نظرم دختر زشت و خاله‌زنکی می‌آمد... همیشه خواهرهایم را می‌چزاند و بر سر هر مسئله‌ای پدر تاجرش را به رخ ما می کشید. این خاطرات از کودکی در ذهنم بود. می‌دانستم مادر هم همه اینها را می‌داند ولی ثروت پدری او چشم مادر را گرفته بود. همیشه دلش می‌خواست زندگی بچه‌هایش از خودش بهتر باشد... اما من زیر بار نرفتم و حاضر نشدم حتی به خواستگاری او بروم... مادر فکر می کرد من یک جو عقل در سرم نیست والّا دختر پولداری چون او را رد نمی کردم!

چند روز بعد عمه خانم دختری پیدا کرد... هفته بعد زن همسایه نشانی دختری در قلهک را داد. اما من جوابم فقط «نه» بود... نمی‌خواستم زیر بار ازدواج بروم... پسرعموها هیچ کدام حتی به فکر زن هم نبودند... اما آقاجان با همه عموها فرق داشت. جز من پسر دیگری نداشت و می‌خواست هر چه زودتر مرا سروسامان بدهد.

بالاخره بعد از جنگ و جدال‌ها آقاجان یک روز برفی داشت شال و کلاه می کرد که برود سر کار، مرا صدا زد و گفت: تا شب وقت داری یا یکی از دخترهایی که مادر پیشنهاد می‌دهد را انتخاب کنی یا خودت



می آیی و مرد و مردانه به من می گویی می‌خواهی با چه دختری ازدواج کنی... راه سوم هم این است که اگر زن نگیری بعد از تحویل سال، چمدانت را برداری و از این خانه بروی.

چشم‌های گرد و عصبانی پدر می‌توانست احساس درونی‌اش را و جدی بودنش در این تهدید را نشان بدهد...

موضوع را به جمشید که گفتم، سری تکان داد و گفت: عمو جان حرفش همیشه یکی است. بعید

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

یک حرف پایه زندگیمان را فروریخت

فکر کردیم بهتر است مثل دو آدم بالغ و فهیم از هم جدا شویم. اینجوری برای دخترم نیکی هم بهتر بود... دوازده سال از ازدواجمان می گذشت و ما هنوز نتوانسته بودیم روی ساده‌ترین مسائل توافق داشته باشیم. درست سال سوم ازدواجمان بود که نیکی به دنیا آمد. فکر می کردم بچه راه حل خوبی است. حداقل بهانه‌ای می‌شود که ما با هم روابط بهتری داشته باشیم. اتفاقاً تنها موضوعی که هیچ وقت با هم به مشکل برنخوردیم همین بچه بود. هر دو عقیده داشتیم نیکی باید در کمال آرامش زندگی کند. طوری که ذره‌ای از مشکلات ما بو نبرد...

نیکی تنها کسی بود که شوهرم وحید می‌توانست عشقش را تمام و کمال به او ببخشد...

هر دو او را تا حد جانمان دوست داشتیم. در مورد اصول تربیتی همعقیده بودیم و من فکر می کردم بالاخره دریچه‌ای باز شد تا ما بر سر یک میز بنشینیم و صحبت کنیم. اما این ظاهر قضیه بود. هنوز مشکلات قبلی سر جایش بود. وحید از شغل من که آرایشگری بود خوشش نمی‌آمد... من هم از نوع لباس پوشیدنش بدم می‌آمد... او فکر می کرد من زنی هستم که وقت و زندگی‌ام را به بطالت گذرانده‌ام. با لیسانس شیمی. آن هم از یک دانشگاه بسیار خوب، حالا دارم آرایشگری می کنم و این یعنی باختن، عدم موفقیت و بی‌برنامه بودن. در عوض خودش یک خط راست را گرفته بود و بدون کوچکترین انحرافی پیش می‌رفت. در رشته کامپیوتر تحصیل کرده بود و حالا یک شرکت بزرگ کامپیوتری داشت که روز به روز در حال رشد و توسعه بود.

برنامه‌های دراز مدتی برای شرکتش داشت و همیشه هم آدم موفقی بود... همین موفقیت‌های پی‌درپی از او یک آدم خودپسند و مغرور ساخته بود حتی جواب سلام مردم را هم به زور می‌داد. از دوستهای من بدش می آمد و برای همین ما هیچ وقت نتوانستیم روابط اجتماعی مشترکی داشته باشیم. او به تنهایی به مهمانی می‌رفت و من هم به تنهایی... من نیکی را همراه خودم به سینما می‌بردم و او به باشگاه ورزشی... زندگی‌مان روز به روز از هم بیشتر فاصله



می گرفت و آنچه که مورد عذاب بود تحقیرها و نگاه تمسخرآمیزش به من بود.

دلم نمی‌خواست به من اینجوری نگاه کند. هیچ احترامی برایم قائل نبود و فکر می کرد من به درد هیچ

می‌دانم فقط تهدید کرده باشد...
علی گفت: بـرو بابا... مگـر زن گرفتن با زور هم می‌شود. عموجان که نمی‌تواند تک پسرش را از خانه بیرون کند...
خلاصه هر کسی چیزی گفت و روزها پشت سر هم می‌گذشتند و اوایل اسفند بود که باز آقاجان صدایم زد و گفت: حواست باشد فقط یک ماه مانده. به خداوندی خدا، پسـر لاابالی و بی‌فکر نمی‌خواهم و همان بهتر که فکر کنم فقط همان چهار دختر را دارم...
دیگـه بـاور کردم کـه موضوع جدی اسـت. به عزیـز جان گفتم: یک دختر خـوب پیدا کن تا برویم خواسـتگاری... قدش بلند باشد. چشم‌هایش رنگی... کم حرف اما مهربون هم باشد.
عزیـز چـپ چپ نگاهـم کرد و گفـت: نکنه این آرتیسـتهایی که تو سینما می‌بینی دلت را برده‌اند که سفارش چنین دختری را می‌دهی؟
این همه دختر بهت معرفی کردم ولی حتی حاضر نشدی آنها را ببینی. آن وقت حالا...
عزیز لج کرده بود. اخلاقش را خوب می‌شـناختم. رفتم سراغ عمه طوبی... زن باعرضه‌ای بود. می‌دانستم می‌تواند چاره‌ای بیاندیشد...
عمه طوبی گفت: وقت کم است. همه هم مشغول خانه‌تکانـی. آخه کی این شـب عیدی خواسـتگار به خانه راه می‌دهد؟
روزها مثل باد می‌گذشـت. یک روز که حسـابی دلواپس شـده بودم. برای عموزاده‌ها درددل کردم. بهمـن بود کـه اول از همه بهم گفـت: کاش یکی بود برای ما زن می‌گرفت. آقاجانت خیلی دوست دارد که می‌خواهد تو را هر چه زودتر سروسامان بدهد...
جمشید هم اسم هر دختری که در محل و خانواده بود را برد و گفت: این همه دختر خوب و نجیب... خب یکی از آنها را انتخاب کن...
اما من هیچکدام از آنها را دوست نداشتم.
خلاصـه دسـت از پا درازتر بر می‌گشـتم خانه و دیگر منتظر بودم تا پدر چمدانم را زیر بغلم بگذارد و از خانه بیرونم کند...
سال که تحویل شد. دنیایی از غم توی دلم ریخته بود... آقاجـان نگاهـی به من کـرد و گفت: خب مرد جوان، همسر انتخاب کردی؟
با صدایی دورگه و بغض آلود گفتم: نه آقاجان.
مادرم را صدا زد و گفت: چمدانش را ببندید...
بـه پای آقاجان افتادم... مادر میانجی گری کرد و دسـت آخر آقاجان با صدایی برافروخته گفت: عیبی نـدارد... بمان. ولی به یک شـرط... هر دختری را که من برایت انتخاب کردم قبول می‌کنی و نه نمی‌گویی.
مـن هم قبول کردم و فردای آن روز به خواسـتگاری پروین دختر دوست پدرم رفتیم و از قضا من هم از او بدم نمی‌آمد و...
خلاصه این وصلت انجام شد و سال‌ها بعد فهمیدم همـه آن ماجرا از قبل چیده شـده بود و آقاجان مرد بسیار زیرک و باهوشی بود و من با آن همه ادعا، گول تهدیدهایش را خوردم ولی انصافاً پروین همسر خوب و بی‌نظیری است. من از اینکه با او ازدواج کردم هرگز پشیمان نشدم...
■

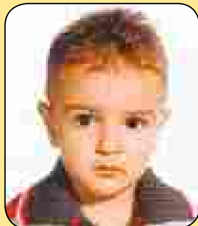
کاری نمی‌خورم.
هر چه بیشـتر می‌گذشـت ما از هم بیشتر فاصله می‌گرفتیـم. حرف‌هایمان فقط محدود شـده بود به موضوعاتی که در مورد نیکی بود...
یـک روز وقتی بر سـر موضوع پیش پـا افتاده‌ای بحثمان شد بهش گفتم که بهتر است ساعات کمتری در خانه باشد تا کمتر همدیگر را ببینیم...
ایـن حرف خیلی ناراحتش کرد ولی از فردای آن روز آپارتمانی کوچک نزدیک شـرکتش اجاره کرد و در آنجا اقامت کرد. آخر هفته‌هـا به خانه می‌آمد و همه وقتش را با نیکی می‌گذراند... اما دخترمان یواش یواش داشـت بزرگ می‌شـد و بدون اینکه ما حرفی بزنیم متوجه اختلافات و مشـکلات می‌شـد. تا اینکه یک روز خبردار شـدم زنی وارد زندگی وحید شـده. وقتی از او پرسـیدم که حقیقـت دارد یا نه؟!... گفت: بله... او خیلی شبیه من است و حرف‌های زیادی برای هم داریم. اگر تو موافق باشـی و از هم جدا شـویم، من با او ازدواج می‌کنم. به همین صراحت از من خواست کـه به این بازی نافرجام خاتمه بدهم تا او زندگی‌اش را از نقطه دیگری شروع کند.
من هم قبول کردم. دیگر از این همه تحقیر و توهین خسـته شـده بودم. حرف‌هایش آنقـدر روی من اثر گذاشته بود که حتی اعتماد به نفس این را نداشتم که بروم کلاس زبان انگلیسی و چیزی یاد بگیرم.
فکر می‌کرد کودن‌ترین زن عالم هسـتم. در حالی که زمانی از شـاگردان خوب دانشـکده بودم. طلاق می‌توانست به من هم این شانس را بدهد که خودم را دوبـاره پیدا کنم. برای همین توافق کردیم با کمترین جنجال از هم جدا شویم...
بـرای نیکی هم یک توضیـح کاملی دادیم و او هم پذیرفت... قرار شد. نیکی آخر هفته‌ها با پدرش باشد و بقیه هفته را با من بگذراند.
حالا آمدیم دادگاه کار را یکسـره کنیم. صبح که دخترم را بردم مدرسه دیدم چشم‌هایش پر از اشک بود. از من پرسید: امروز از بابا طلاق می‌گیری؟
توی صورتش غمی نشسته بود که انگار تا به امروز ندیـده بودم. لحظه‌ای حس کردم او بیش از آنچه که ما بهش گفتیم را می‌داند و چه بسـا همه این سـال‌ها متوجـه رابطه سـرد و بی‌روح پدر و مـادرش بوده و چقدر افسوس یک خانواده گرم را خورده... ما را باش که فکر می‌کردیم پدر و مادر بسـیار آگاه و دلسـوزی هستیم...
صورتش را بوسـیدم و گفتم: تو هیچ کدام از ما را از دست نمی‌دهی.
و او بغض کرد و گفت: ولی دیگر هیچ وقت شما دو تا را با هم نمی‌توانم داشته باشم.
بغض من هم ترکید... جدایی هر شکل و هر قیافه‌ای که داشته باشد برای بچه‌ها دردناک است...
■

شکوفه‌های زندگی

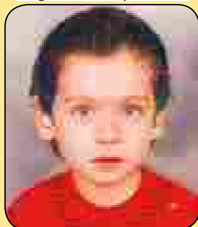

علیرضا شکاری

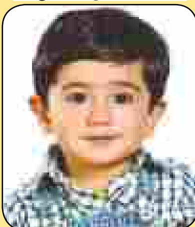

نیکی گازرانچی

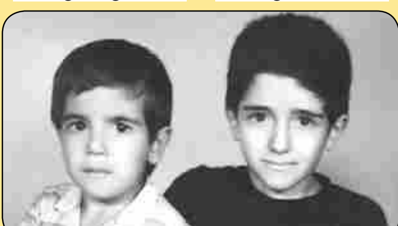

سهراب اسفندفر


محمدپارسا بهرامی

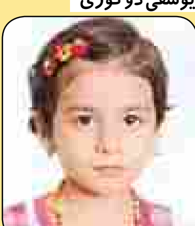

محمدامین بهرامی


ابوالفضل شفائی قره لر

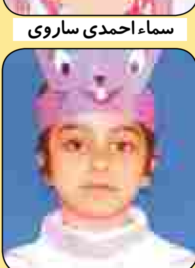

علی مطلبی


علیرضا و غلامرضا یوسفی دوگوری


ملیکا کریمی فر ساروی


سماء احمدی ساروی


سینا بختیاری ساروی


فاطیما پورکریمی ساروی

یک روز بد... یک روز خوب...

پروین افتخاری ـ تهران

امـروز اصلاً روز بدی بود. صبـح با آن که مثل هر روز از خانـه زدم بیرون، آنقدر تـوی ترافیک ماندم تا بالاخره دیر رسـیدم. هنـوز کارت حضور و غیابم را درسـت نزده بودم که اسـمم را از بلندگوی کارخانه شنیدم که «پیجم» می کردند. فهمیدم که عالم و آدم از تأخیر نیم سـاعته من مطلع شده‌اند و حالا باید تا ظهر جوابگو باشم! وقتی به اتاق مدیر مالی رفتم، باز هم اشـتباه یکی از کارمندان گریبان مرا گرفت و به عنوان رییس حسـابداری مورد بازخواست قـرار گرفتم. همان طـور که با اعصابی «خط خطی» وارد اتاقم می‌شدم منشی‌ام، جلسه خسته کننده امروز را به من یادآوری کرد. وقتی عاقبت بعد از دو سـاعت اضافه کاری توانسـتم اداره را ترک کنم، یادم آمد که امروز زوج است و من بی ماشین! چون شماره‌ی ماشین من فرد بود، تصمیم گرفتم با سرویس بروم اما با دیدن ساعت فهمیدم به خاطر طولانی شدن جلسه، همه‌ی سرویس‌ها رفته‌اند. حالا باید تا خانه چند تا ماشـین عوض می کردم! عاقبت هوا کاملا تاریک شده بود که خسته و سرمازده از راه رسیدم. وقتی در خانه را باز کردم آه از نهادم بلند شد. خانه یک میدان جنگ تمام عیار بود؛ انگار بچه‌ها هر چه به دستشـان رسیده بود، گوشـه و کنار پرت کرده بودند. مانتوو روسـری‌ام را کاملا در نیاورده بودم که شوهرم خبر داد که به علت اضافه کاری دیرتر می‌آید. آنقدر عصبی و تحریک‌پذیر شـده بودم که دلم می‌خواسـت همه‌ی بدبیاری‌هایم را سـر یک نفر فریاد بزنم و اتفاقاً پسرم بهانه را به دستم داد. با گردنی کج کنار در آشپزخانه ایستاد و رنگ پریده و گرسنه پرسید:

ـ ماما‌ن، کی شام می‌خوریم؟

صدای فریادم به آسمان بلند شد:

ـ چیه باز هم امروز چیزی نخوردی و گرسنه‌ای؟ من که بهت پول دادم. می‌خواسـتی یه چیزی بخوری که بتونی تا شب صبر کنی. بازم می‌خواهی پولاتو برای سی.دی. بازی و پلی‌استیشن جمع کنی که هیچ چی نمی‌خوری؟

با بغض نگاهم کرد و لب ورچید، اما می‌دانستم که گریه نخواهد کرد، چون با آن که فقط یازده سال دارد، خودش را مرد می‌داند و معتقد است مرد نباید گریه کند!!

آنقدر از کاری که کرده بودم ناراحت شدم که بی‌اختیار گریـه‌ام گرفـت. اما حتی وقت غصه خوردن هم نداشـتم. همان طور که آرام آرام اشـک می‌ریختم و با دسـت آنها را از روی گونه‌هایـم پاک می کردم، مثل فیلمی که روی دور تند گذاشته باشند، شروع به کار کردم. تقریبا از نفس افتاده بودم که شوهرم با یک دسته گل بزرگ و قشنگ، یک بسته کادویی و یک لبخند زیبا از راه رسید و دسته گل را به سمت من که مات و مبهوت مانده وسـط حال ایسـتاده بودم، داد. هنوز نفهمیده بودم چه خبر اسـت که دختر و پسـرم از اتاق بیرون آمدند و یک بسته‌ی کادوپیچ شده کوچک را به طرفم دراز کردند و تولدم را تبریک گفتند!!

واااای! امـروز روز تولدم بود و خـودم آنقدر گرفتار که فراموش کرده بودم! به صورت رنگ پریده پسـرم نگاه کردم و فهمیدم او و دخترم چند روز پول تغذیه‌شان را جمع کرده بودند تا بتوانند این هدیه را برایم بخرند. پشـیمان از قضاوت عجولانه‌ام، خودم را روی یک صندلی انداختم و گریه سر دادم. گریه‌ای از شرم و خجالت!

وقتـی بچه‌هـا با محبت آمیخته بـا نگرانی به طرفم آمدند و بغلم کردند، پرسیدند:

ـ چی شده ماما‌ن؟! چرا گریه می کنی!

در حالـی کـه آنها را در آغوش می‌فشـردم و سـر و صورتشان را غرق بوسه می کردم و زیر لب به خاطر رفتار بدم عذرخواهی می کردم، اشک می‌ریختم.

می گریستم اما از سر شوق و شادی و برای خوشبختی داشتن خانواده‌ای چنین فداکار و صمیمی!!

امروز چه روز خوبی بود!!



سلام مسافر

فرشته عموزاده از تهران



حاجتم برآورده شد و این تجربه ایمانم به خدا بود... آمده بود درست پشت در، ایستاده بود و منم درون اتاق گوشه‌ای ایستاده بودم و از هیجان و ذوق زیاد می‌لرزیدم. بدون آنکه قدرت حرکتی داشته باشم، گویی مرا به زمین کوبیده و تمام وزنم را روی پاهایم ریخته بودند. دستانم سرد، لرزان جلوی دهانم در آغوش هم، ازدم، بازدم، نفسم، گرما می گرفتند... آری... بالاخره صبرم نتیجه داد.

تا تقّی به درخورد. نفسی عمیق کشیدم. ناخواسته دستانم پشت کمرم قفل هم شدند. صاف شدم. سرم را بردم بالا رو به سقف خانه در فضای خانه رو به خدایم. زیاد طول نداد، در را باز و ضربان قلبم را تندتر کرد.

در چهار چوب در دیدمش، گویی تمام صورتش می خندید، گفت: سلام با دیدنش تمام دردها و رنج‌هایم که سـالها از دوری‌اش کشـیده بودم و با جانم قفل و زنجیر شده بودند به ناگه شکسته شدند، افتادند روی زمین دانه‌های اشکهایی که آرام آرام از شوق و شادی وصف ناشدنی، قل می‌خوردند روی صورتم راز دودم و با اینکه چشمانم از اشک زیاد، چهره‌اورا تار می‌دیدند ولیکن چشـمانم را دوختم به چشـمانش. همان چشمان پاک و زلالش. قلبم جانی تازه گرفته بود، گرم و پرشـور می‌نواخت و مغزم کلمات زیبا را سمت زبانم هل می‌داد تا هر چه نرم بگویم:

سلام، مسافر آزاده‌ام. خوش آمدی به خانه‌ات.

پاسخ ما

*** بهناز یحیایی شاماندژ ــ از آمل**

شـنیده‌اید می گویند «طرف با یک تیر دو نشـان زد؟» خدا و کیلی شـما با یک تیر هفت، هشـت نشـان زده‌اید، اما هیچکدام به هدف نخورده! یک داستان در ۱۳ صفحه فرسـتاده‌ای، که دو طرف کاغذ آن را نوشـتی، فتوکپی‌اش را برای بنده ارسال کرده‌ای، آن هـم یک فتوکپی کم رنگ که بابای چشـم و چار بنـده و حروفچین و مصحح مجله در میاد تا بخوانیش! از همه اینها گذشـته؛ باورت می‌شـود بگویم برای تشخیص اسم و فامیلت [اگر درسـت نوشته باشـم] از نصف پرسنل مجله کمک گرفتم؟ خواهر گرامی گله نمی کنم چرا خطات بد اسـت، اتفاقاً بد نیسـت، اما کم رنگ و کوچک نوشـته‌ای! تا اینجا شد چند تا هدف؟ اما برای اینکه خیلی از ما شاکی نشوی، عرض می کنم که انصافاً «نثر» داستانی خوبی داری، یعنی پیداست «قصه‌خوان» خوبی هستی، پس برای اینکه قصه‌نویس خوبی هم بشـوی، اولاً سـعی کن قصه‌هایت از دو صفحه A4 بلندتر نشود، ثانیاً یک طرف کاغذ بنویس، ثالثاً پر رنگ بنویس و... و از همه مهمتر؛ یادت باشد دختر خوب، هر وقت خواسـتی نمونه قصه‌ات را برای خودت نگه داری، فتوکپی را نگه دار و اصلش را برای مجله بفرست!

*** فرشته عموزاده کیاسه ــ تهران**

اگر اشـتباه نکنم سـالها قبل هم از شما قصه دریافت می کردم؟ ای کاش می نوشتید چرا یک مرتبه غیبتان زد؟ و اما قصه‌هایتان؛ تقدیر که چنگی به دل نزد، سوژه‌اش خیلی تکـراری بـود؛ و چقدر هم پایان تلخی داشـت. اما علت چاپ نشـدنش «تلخی» نبود، تکراری بودنش بود! ولی قصه دیگرتان «وسوسـه شـیطان» را پسـندیدم، البته کمی «شـعاری» شـده بود که پس از «ویرایش» متوجه منظورم خواهید شـد. با این امید که قصه‌های بعدیتان قشنگ‌تر باشد، فرستادمش برای چاپ!

علت ریزش مو در خانمها

امیر ذاکری



۱- ریزش مو به دلیل بافتن یا دم‌اسبی کردن موها

خیلی‌ها عادت دارند موهای‌شان را در طول روز، پشت سرشان به حالت دم‌اسبی جمع کنند یا ببافند، ولی این کار می‌تواند یکی از دلایل ریزش شدید موها باشد. هر نوع کشیدن طولانی مدت مو و بافتن سفت آن، باعث ریزش موقتی مو (آلوپسیای کششی) می شود.

این ریزش مو معمولا بین ۳ تا ۶ ماه طول می کشد و به تدریج متوقف می‌شود و بعد به آرامی، موها شروع به رشد مجدد می کنند. اما اگر این مدل بستن مو، برای سال‌های زیادی ادامه یابد، ممکن است به ریزش دایمی مو منجر گردد.در برخی موارد، مو به علت کشیده شدن، نزدیک پوست سر می‌شکنند. این نوع ریزش مو اغلب در پیشانی و کناره‌های پوست سر (جایی که مو تحت بیشترین فشار است)، دیده می‌شود.

ریزش مو فقط پس از استفاده‌ی دائمی از مدل‌های فوق رخ می‌دهد و با انتخاب گاه به گاه این قبیل مدل موها، این عارضه اتفاق نمی‌افتد.

۲- ریزش مو به دلیل بارداری

بعضی از خانم‌ها پس از زایمان، دچار ریزش موی شدید می‌شوند. این نوع ریزش مو، به «آلوپسیای بعد از زایمان» معروف است و عادی و گذرا است و حدود ۲ تا ۳ ماه پس از زایمان اتفاق می‌افتد.

این ریزش مو، حدود ۱ تا ۶ ماه ادامه می‌یابد، سپس رشد طبیعی مو از سر گرفته می‌شود. این نوع ریزش مو ممکن است پس از سقط جنین هم دیده شود.

البته همه مادران دچار این عارضه نمی‌شوند. راه‌حل‌اش هم این است که با موهای‌تان با ملایمت برخورد کنید. آنها را کمتر دستکاری کنید. از برس‌های نرم برای شانه کردن موهایتان استفاده کنید. موهای‌تان را به آرامی بشویید و خشک کنید. این نوع ریزش مو به ندرت بیش از ۴ ماه طول می کشد.

۳- ریزش مو به دلیل مصرف قرص‌های ضدبارداری

قرصهای ضدبارداری را خیلی از خانم ها مصرف می‌کنند، ولی تعداد کمی از آنها با خوردن این قرص‌ها دچار ریزش موقتی مو می‌شوند. بیشتر اوقات پس از قطع دارو، ریزش مو رخ می‌دهد. خانم‌هایی که موقع استفاده از این قرص‌ها دچار ریزش مو می گردند، ممکن است زمینه ارثی هم داشته باشند و ریزش موهای شان با مصرف قرص تشدید گردد. وقتی خانمی مصرف این قرص‌ها را قطع می کند، دو یا سه ماه بعد متوجه ریزش موهای سرش می‌شود. این ریزش ممکن است ۶ ماه طول بکشد و سپس متوقف شود. ۶ تا ۱۲ ماه پس از آنکه ریزش مو قطع شد، موی سر مجدداً شروع به رشد می کند.

۴- ریزش مو به دلیل رژیم‌های لاغری عجیب و غریب

اگر رژیم‌های لاغری عجیب و غریب می گیرید، بدانید که ممکن است دچار ریزش مو شوید. رژیم لاغری که شدیداً کمبود پروتئین داشته باشد، در رشد مو تاثیر خواهد گذاشت، زیرا مو اساسا از پروتئین تشکیل شده است. افراد باید در هر سنی، به مقدار کافی پروتئین مصرف کنند تا رشد طبیعی مو حفظ شود.

غنی ترین منابع پروتئین به ترتیب شامل تخم مرغ، شیر و لبنیات، انواع گوشت (ماهی، مرغ و گوشت قرمز) و حبوبات است.

افراد گیاهخوار و کسانی که از رژیم های غذایی بدون پروتئین استفاده می کنند و مبتلایان به بی‌اشتهایی عصبی (که در میان مانکن‌ها و طرفداران لاغری مفرط، زیاد است)، به سوء تغذیه پروتئینی دچار می‌شوند. در چنین مواردی مو باریک می گردد و ۲ یا ۳ ماه بعد، ریزش شدید مو آغاز می‌شود. این ریزش مو با مصرف کافی و مناسب غذاهای حاوی پروتئین، قابل پیشگیری و جبران است.

برخی رژیم‌های لاغری به کم‌خونی فقرآهن منجر می گردد که می‌تواند باعث ریزش مو شود.

اما این باور که ریزش مو مربوط به کمبود ویتامین است، نتایج ضد و نقیضی را در تحقیقات نشان داده است. تاکنون هیچ ویتامین جداگانه‌ای یافت نشده است که اثر قابل توجهی در رشد مو داشته باشد.

مصرف زیاد ویتامین، به خصوص ویتامین A ممکن است باعث بروز مسمومیت در بدن شود.

اگر فکر می کنید که کمبود تغذیه‌ای دارید، باید با پزشک مشورت کنید. هر گونه تغییر ناگهانی در برنامه غذایی (مثل رژیم های لاغری بسیار کم کالری)، به ریزش مو منجر می گردد.

۵- ریزش موی طبیعی، نوع زنانه

موهای سر اکثر خانم‌ها با افزایش سن، به‌طور پراکنده کم‌پشت می‌شود که به آن «ریزش موی زنانه» می گویند و مشابه طاسی مردانه است، ولی خانم‌ها هرگز کاملا طاس نمی‌شوند.

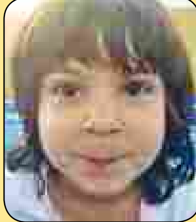
این ریزش مو ممکن است مثل طاسی مردانه با عقب رفتگی خط مو همراه باشد. اما اکثرا کم‌پشتی پراکنده‌ی مو در تمام سر دیده می‌شود و خیلی آهسته‌تر از طاسی مردانه پیشروی می کند.

این نوع ریزش مو ممکن است اولین بار پس از یائسگی ایجاد شود. اما مردان و زنان هر چه سن‌شان بگذرد، موی کمتری خواهند داشت.

وراثت در ریزش موی هر دو گروه نقش دارد. آقایان بیشتر از مادر و خانم ها بیشتر از پدر، ریزش مو را به ارث می‌برند. عملی ترین راه رفع این حالت، مدل دادن مناسب به مو است. گاهی درمان‌های جدید مثل پیوند مو نیز به خانم ها توصیه می‌شود.

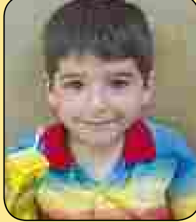
شکوفه های زندگی

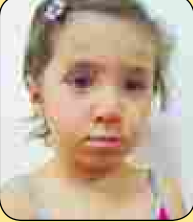
مهد قرآن شکوفه های قرآنی
شهرک پردیس عسلویه

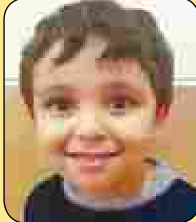

آیلین محمودی

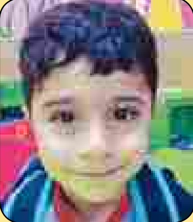


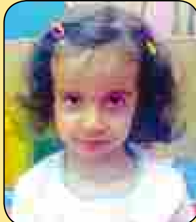
آیلین آقاعلیپور

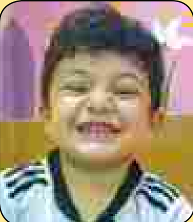

احمدرضا شهابی


آنا سلطانی


امیررضا قادری

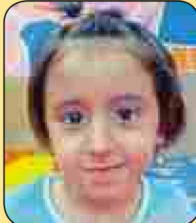

ایلیا نوری

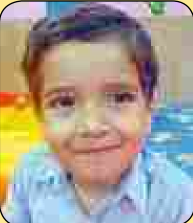

پارمیدا احمدی

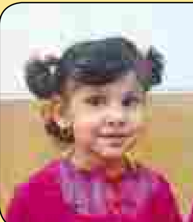

امیرعلی گودرزوند


علی مسعودنیا


روژینا شریفی


نرگس بیک


محمد حسین قلندری



ملیکا و ماریا احمدی

کسانی که با افکار عالی و خوب دمسازند، هرگز تنها نیستند • سیدنی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره ششم

مارمولک

فرامرز کوراوند ـ تهران

«مارمولک» نوشته «فرامرز کوراوند» همچون دیگر داستان‌هایی که از این نویسنده خوش ذوق و با قریحه تا کنون در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده، حول یک اتفاق واقعی نوشته شده و شکل گرفته است. دوگانگی طنز پنهان و جد آشکار که ریشه آن در توهم بسته می‌شود، ویژگی بارز این داستان ساده و خواندنی است.

***

شب از نیمه گذشته بود که فرامرز با احساس تشنگی و عطش فراوان از خواب بیدار شد. از تختش پایین آمد. او در تاریک روشن محوطه محل کار و خوابش، با حالتی خواب آلوده و منگ به طرف یخچال که در گوشه‌ای از محوطه جلوی کارگاه قرار داشت حرکت کرد، اما با دیدن دبه آب چهار لیتری روبازی که در کنج دیگر محوطه جلوی کارگاه در کنار دیوار گذاشته شده بود، از رفتن به سمت یخچال منصرف شد و به مانند کسی که بعد از چند روز تشنگی کشیدن به آبی رسیده باشد، دبه آب را سر راسر کشید. هنوز چند جرعه‌ای بیشتر ننوشیده بود که یک لحظه احساس کرد چیزی لزج مانند از داخل دبه به همراه آب از گلویش پایین رفت. تازه در آن موقع بود که او به بیداری کامل رسیده و با احساس بدی که از قورت دادن آن چیز در او به وجود آمده بود با تقلا سعی کرد که به هر شکل ممکن آن را بالا بیاورد، اما دیگر نمی‌توانست آن شیء مشکوک را خارج کند، چرا که کاملاً پایین رفته و در شکم او جای گرفته بود. فرامرز که حالا دچار نگرانی و تشویش شده بود، تصمیم گرفت که فکر دیگری برای بالا آوردن پیدا کند. بعد از اندکی تفکر حکایتی را به یاد آورد که در آن ماری از راه دهان به داخل شکم مردی که در زیر یک درخت سیب خوابیده بود می‌رود و در ادامه مرد رهگذری که شاهد این صحنه بود مردی را که در خواب بوده بیدار کرد و بعد به اجبار و زور او را وادار به خوردن سیب‌های گندیده‌ای که از درخت افتاده بود می‌کرد و سپس آنچنان او را به باد کتک می‌گرفت تا موجب استفراغ او شود. از آن سوی مردی که مار به درون شکمش رفته بود بی‌خبر از همه چیز گمان می‌کرد که آن رهگذر قصد آزار و اذیت او را دارد با خواهش و تمنا سعی می‌کرد که خود را به هر شکلی که هست از دست او برهاند. آن ماجرا با بالا آوردن مرد و بیرون آمدن مار که هنوز زنده مانده از شکم او به پایان می‌رسید.

فرامرز با یادآوری این حکایت به طرف یخچال رفته و تمام مواد خوراکی موجود در آن را بیرون آورده و با بی‌رغبتی مشغول خوردن آنها گردید. سیب زمینی، پیاز، سیب درختی، پنیر، کره، مربا، شیر و خلاصه آنقدر از تمام چیزهایی که در پیش رو داشت خورد که دیگر فکهایش خسته شد و به درد آمد، اما از استفراغ خبری نبود. فکر او به شدت درگیر بود که ناگهان چیزی به یادش آمد. فکری مهلک که اوضاع آشفته او را از آنی که بود بدتر کرد. آنچنان که موجب بهم خوردن حال او و بالا آوردن ناگهانی هرچه خورده بود شد. بعد از گذشت چند دقیقه که کمی حالش بهتر شد بر روی زمین خم شده و در میان محتویات شکمش به دنبال آن چیز ناشناخته به جستجو پرداخت. بعد از اندکی دقت به درستی آن فکر مهلکی که یک باره به مغزش آمده بود کاملاً پی برد. او به آن چیز ناشناخته را پیدا کرده بود. آن چیز یک مارمولک خطرناک بود، از همان‌هایی که سم سیانورشان به تنهایی برای از پا درآمدن سه نفر انسان کفایت می‌کند. فرامرز که این موضوع را می‌دانست با دیدن مارمولک به یکباره بر خود لرزیده و با سست شدن زانوانش بر روی زمین نشست. به یاد آورد آن مارمولک را بارها دیده بود که بر روی دیوارهای کارگاه می‌چرخید. چند باری هم تصمیم به کشتن و دور انداختن او گرفته بود، اما هر بار نازک دلی و حس ترحم مانع از انجام آن شده بود. از دید او حتی کشتن سوسک‌ها و موش‌ها هم گناه داشته و نمی‌بایست که به وسیله انسان از بین برده می‌شدند. اما حالا در وضعی که او گرفتارش شده بود، دیگر نمی‌توانست این عقیده را بپذیرد، و از نکشتن آن مارمولک به شدت پشیمان شده بود. برای لحظاتی تصمیم گرفت که از فکر مارمولک بیرون بیاید و با اندکی تسلط بر خود فکری به حال رو به وخامت خود بکند. در ابتدا تصمیم گرفت که به آقا خشایار پسر مهربان و مؤدب دکتر سعادت همسایه‌شان، تلفن کند و از او بخواهد که او را به بیمارستان برساند. اما بنا به دلایلی خیلی زود پشیمان شده و به فکر همسایه دیوار به دیوار کارگاه، استاد حیدر و پسرهای با معرفتش افتاد اما با یادآوری اینکه آنها ماشینی از خود ندارند از فکر کمک گرفتن از آنها هم بیرون آمد. از دست صاحب کارش هم کاری ساخته نبود. چرا که او به همراه خانواده‌اش از دو روز پیش به مسافرت رفته بود. ناگهان با یادآوری اورژانس به سرعت به سمت تلفن رفت و از اطلاعات مخابرات شماره نزدیکترین اورژانس را گرفت. اما این فکر هم بی‌فایده بود چرا که بعد از تماس با اورژانس به او گفتند که تنها آمبولانس اورژانس در حین رساندن یک بیمار تصادفی به بیمارستان دچار تصادف شده و بدین جهت کاری از دستشان ساخته نیست.

فرامرز بعد از گذاشتن گوشی تلفن با ناامیدی تمام خود را به صندلی راحتی کارگاه رساند و بر روی آن ولو شد. کارش را تمام شده می‌دانست چرا که احساس می‌کرد بالاخره سم سیانور در او اثر می‌کند و اندک اندک او را به تحلیل می‌برد و می‌کشد. هر چند هوشیاری‌اش کامل بود و مغزش به درستی کار می‌کرد اما دیگر امید چندانی به زنده ماندن خود نداشت و تصمیم گرفت آن اندک لحظات باقی مانده از عمرش را به تفکر بر اعمال گذشته خود بگذراند و از خدا بابت گناهان و اعمال نادرستی که در گذشته مرتکب شده بود طلب عفو و بخشش کند. او با فکر به این موضوع که در وقت خواب در بستر، مرگ را راحت‌تر می‌شود در آغوش کشید از روی صندلی برخاست و در حالی که اندکی در ناحیه سر احساس منگی و گیجی می‌کرد به سمت تختخوابش رفت و به آرامی بر روی رختخواب نم‌دارش دراز کشید و چشمانش را بست. قبل از هر چیزی سهل‌انگاری خود را بیاد آورد. سهل‌انگاری به ظاهر کوچکی که حالا زمینه‌ساز مرگ او شده بود. به این می‌اندیشید که چرا به حرف‌ها و نصایح بزرگترها توجه نکرده و قدم به

راهی نهاده که با چنین پایان تلخی به آخر می رسید. اگر اند کی در انتخاب راه آینده‌اش توجه بیشتری می کرد و ده سال گرانبها از عمرش را صرف پرداختن به کارهای گوناگون هنری و درگیر شدن با عشقی بی سرانجام نمی کرد حالا سرنوشتی به غیر از این داشت. او تا قبل از این پیش آمد، تمام اشتباهات و اعمال نادرست گذشته خود را با این توجیه که تمامی آنها خواست خدا بوده واز همان ابتدا در سرنوشتش رقم خورده، نادیده گرفته و توجه چندانی به آنها نمی کرد. اما اکنون با شرایط پیش آمده، بعد از سی و چند سال سن، تازه به این نکته رسیده بود که خداوند خیر مطلق است و انسان را صاحب اختیار آفریده، و این خود انسان است که می تواند در پرتو ایمان به خدا و با تکیه بر عقل خود سرنوشت خود را به دست بگیرد و خودش باید عقلش را به کار اندازد. به عنوان مثال اگر فرامرز به آن توصیه به ظاهر کوچک و بی اهمیت «البته از نظر او» حاج کریم پیرمرد پرنده‌فروش همسایه، توجه کرده و به بستن در دبه‌های آب توجه می کرد حالا به چنین سرانجامی نمی رسید. او با آنکه تا حد زیادی خود را از قید و بند دنیا رها ساخته و دلبستگی چندانی به آن نداشت اما با این حال باز هم نمی توانست از مرگی که فکر می کرد هر لحظه به او نزدیکتر می شود نهراسد. اندیشیدن به مرگ بیش از همه چیز او را بابت ناتوانی در جبران خطاها و اشتباهات گذشته و ادای دیونی که از افراد مختلف بر گردن داشت، عذاب می داد، چرا که او بعد از پشت سر گذاشتن یک سلسله اتفاق‌ها و تحمل ناکامی‌ها، توانسته بود که با همت خدا و صد البته با کمک خدا، خود را از دنیایی تیره و روبه سیاهی نجات دهد و به شکلی معجزه‌وار به قصد جبران اشتباهات گذشته، به گستره روشنایی و شفافیت یک زندگی و گذران پاک و احترام آمیز قدم بگذارد و به یک آدم متفاوت از گذشته تبدیل شود. آدمی که در بچگی، روزی با یک شیطنت کودکانه البته با بی رحمی اسبی را که متعلق به عمویش بود از بین برده بود، حال به موجودی بدل شده بود که حتی از کشتن پشه‌ها و سوسک‌ها امتناع می کرد و آن را گناه می دانست. یادآوری گذشته و افکاری از این گونه، ذهن او را آشفته‌تر می کرد. خصوصاً وقتی که به یاد آورد دیگر هرگز قادر به دیدن کسانی که دوستشان می داشت نخواهد شد. اشک در چشمهایش حلقه بست. به خانواده واقعیش اندیشید، خانواده‌ای مهربان و صمیمی که او نتوانسته بود در حق خانواده دوم خود و بخصوص مادر خوانده مهربان و دوست داشتنی‌اش کاری به پاس زحماتی که در بر گرداندن او به زندگی متحمل شده بودند صورت دهد. این خانواده دوم در واقع غریبه‌هایی از شهر دوری بودند که فرامرز در طی چند سال زندگی در آن شهر از طریق کارش با آنها آشنا شده و آنچنان با آنها صمیمی و نزدیک شده بود که بعد از گذشت چندین سال حالا به عضوی از آن خانواده تبدیل شده بود. یادآوردی فراق همیشگی از آن عزیزان و دوستان او را به شدت اندوهگین کرد و باعث سرازیر شدن قطرات اشک بر روی گونه‌های تکیده‌اش شد. گریه بی صدای او زمانی تبدیل به یک هق هق بلند از ته دل شد، که او به یاد زادگاه خود افتاد، زادگاهی سرسبز و باصفا در دل کوه‌های زاگرس که پوشیده از درختان مقاوم بلوط، بنک، کنار و گیاهان زیبای دیگری بود. علاقه او به زادگاهش علاقه‌ای شدید و به شدت عاطفی بود. با آنکه او فقط شش سال بعد از تولدش را در آنجا گذرانده بود و چیز زیادی از آن سال‌ها در خاطرش نمانده بود، اما با این حال تمام رویاهای خوش شبانه‌اش در خیال آنجا می گذشت. هر چند بعد از شهرنشینی از هر فرصتی استفاده می کرد و عازم آنجا می شد، اما اکنون چند سالی گذشته بود که آرزوی دیدن دوباره آن دیار به یکی از دل مشغولی‌هایش تبدیل شده بود.

صبح فردا ساعت به هفت صبح نزدیک می شد که فرامرز با صدای گوش‌خراش تلفن کارگاه از خوابی که او آن را خواب مرگ پنداشته بود، بیدار شد. در ابتدا با یادآوری اتفاقات شب پیش اندکی طول کشید تا از زنده بودن خود کاملاً مطمئن شود و بعد از اطمینان از زنده و سالم بودن خود، بلند شد و به طرف تلفن رفت تا به آن جواب دهد اما به محض برداشتن گوشی صدای زنگ آن قطع شد. در حالی که هنوز گوشی تلفن را در دست داشت نگاهش به سمت آثار برجامانده از استفراغ شب گذشته‌اش افتاد و در آن میان فکری به ذهنش آمد. به سرعت گوشی تلفن را سر جایش گذاشته و با زدن کلید برق محوطه کارگاه را کاملا روشن کرد. بعد از اندکی مارمولک را پیدا کرد و بی اختیار لبخند زد. بعد با وارسی دقیق آن به اشتباه خود پی برد و خاطرش کاملاً آسوده شد. آن مارمولک کذایی «مارمولک» بود، اما نه از نوع واقعی آن، بلکه بدلی بود کاملاً مشابه از جنس یک نوع ترکیب پلاستیکی لغزنده که بیشتر برای بازی بچه‌ها و گاهی هم برای ترساندن و شوخی کردن با دوستان کاربرد داشت. فرامرز مارمولک پلاستیکی را از روی چوب برداشت و آن را با مواد شوینده شست. بعد با همان دبه آبی که دیشب مارمولک در آن افتاده بود آثار بر جای مانده را از بین برد و در کارگاه را باز کرد. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که یاسین پسربچه همسایه که به تازگی وارد کلاس اول ابتدایی شده بود به محض عبور از مقابل کارگاه با دیدن فرامرز، بعد از سلام به او گفت: «آقا فرامرز من و فاطمه خواهرم دیروز عصر که داشتیم اینجا بازی می کردیم یه مارمولک کوچولو داشتیم که اینجا گمش کردیم شما اونو ندیدین!» فرامرز دستش را باز کرد و مارمولک کذایی را بعد از نشان دادن به یاسین به او داد و یک لحظه تصمیم گرفت که با تعریف ماجرای دیشب برای یاسین به او بگوید که مارمولک او چه بلایی بر سرش آورده، اما اندکی بعد با به یاد آوردن سن و سال اندک یاسین که او را خیلی هم دوست می داشت، از گفتن خودداری کرد و با خنده از یاسین خواست تا قبل از اینکه دیر شود به مدرسه‌اش برود و در انتها به او گفت: «دیگر مارمولک‌تان را گم نکنید!»

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

❋ خانم صبا مهربانی فر ـ کرمانشاه

نوشته‌ای که با عنوان «قلب‌های ناآرام» فرستاده‌اید به علت کم توجهی‌تان به کاربرد عناصر داستانی (به ویژه «پیرنگ») در حد و مرز «خاطره» مانده است. آنچه با در نظر گرفتن شکل و ساختار، یک داستان را به سامان می رساند کاربرد ماهرانه عنصرهای پایه و اساسی «داستان» چون پیرنگ plot مستحکم، شخصیت‌پردازی سنجیده، ایجاد صحنه، پیشبرد روایت در توازن هنرمندانه کنش و واکنش میان شخصیت‌ها و پدیده‌ها و پدیدارهای مربوط به زندگی داستانی آنهاست.

از شما نویسنده جوان و با قریحه که در دوره چهارم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی این مجله با داستان زیبا و تفکر برانگیز «بیهودگی» به عنوان یکی از نویسندگان برگزیده، انتخاب و معرفی شده‌اید، انتظار می رود با هر داستان تازه‌ای که می‌نویسید گامی به پیش بردارید. شکیبا باشید و با دقت و سنجیدگی بیش از پیش بخوانید، بخوانید، بخوانید و بنویسید. راه داستان‌نویسی حتی برای داستان‌نویسان خوش قریحه‌ای چون شما، طولانی و دشوار و ناهموار است. برای پیشرفت در این راه و در این عرصه لزوماً باید بر خود سخت بگیرید و صبورانه، متمرکز، مستمر و برنامه‌ریزی شده کار کنید. در انتظار داستان‌های خواندنی و کاملی که خواهید نوشت، برایتان شادی و پویندگی آرزو می کنم.

❋ خانم مریم مقدمی ـ اهواز

داشتن ذوق و علاقه و بهره‌مند بودن از استعداد و قریحه شرط اولیه و قطعاً «لازم» برای «داستان‌نویس» شدن است، اما شرط «کافی» نیست.

اگر به واقع اراده کرده‌اید که به کسوت داستان‌نویسی درآیید، بدون معطل ماندن در پشت حصار «انشا» نویسی باید با در نظر گرفتن امکان‌ها و قابلیت‌ها و ظرفیت‌های ذهنی‌تان، برای خودتان برنامه‌ریزی کنید و با پیگیری صبورانه و تمرکز عینی و ذهنی، بخوانید و بنویسید. مطمئن باشید که بدون مطالعهٔ جدّی و بدون خواندن و بازخوانی‌های مکرّر داستان‌ها و رمان‌های ارزشمند داستان‌نویسان قدر اول ایران و جهان نخواهید توانست «داستان»هایی (حتی متوسط!) بنویسید.

آنچه با عنوان «حضور» نوشته‌اید، به علت ضعف‌تان در کاربرد زبان نوشتاری و ناتوانی‌تان در به کاربستن عنصرهای اساسی داستان، همچون: شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت و حال و هوای داستانی، در بهترین برداشت یک انشای خطابی است که کم و بیش از زبان پریشی و ساخت پریشی (شاید ناشی از شتابزدگی) صدمه دیده و باعث سردرگمی و ملال مخاطب و خواننده می شود. موفق باشید.

داستان بلند ایرانی

قسمت بیست و هشتم



پاپیچ



به قلم:
محمود اکبرزاده

در شماره‌های قبل خواندید که؛ قدیر پسر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم (در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران است. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر است و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد و...

یک سکوت شوم و عجیب داخل قهوه‌خانه به وجود آمد؛ سکوتی که پر از غوغا بود! هر کس که به رگهای متورم شده گردن «قدیر» نگاه کرد و دستهایش را دید که از عصبانیت می‌لرزد، فهمید که «پهلوون قدیر» قرار است کاری کند؛ قدیر قامت راست کرد و زل زد توی صورت پهلوون اکبر. از چشمان قدیر (انگار) آتش می‌جهید، «پهلوون اکبر» اما آنقدر در آرامش موج می‌زد که کفر قدیر را در می‌آورد. نگاه پهلوان جوان پر از سؤال بود؛ سؤال و رنجش و شاید هم کینه!؟ نگاه پهلوون پیشکسوت رنگی دیگر داشت؛ چیزی شبیه به خونسردی بیش از حد، انگار که داشت به خشم چشمان پهلوان جوان پوزخند می‌زد. نگاهی پر از آرامش، آرامش پس از طوفان و شاید هم قبل از طوفان... نگاه دو مرد انگار ساعتها به هم خیره بود. هیچکس جرأت حرف زدن و حتی میانجیگری نداشت. تا سرانجام آن که باید پاسخ می‌داد، سؤال به زبان آورد:

- چیه آقا قدیر؟ خیلی بد نگاه می کنی؟

این را پهلوون اکبر گفت تا قدیر به حرف بیاید، با کلماتی پر از خشم، اما آکنده از احترام:

- امیرعلی چی میگه پهلوون؟

پهلوون اکبر لبخند پنهانش را بالاخره هویدا ساخت و خنده‌ای بر لب نشاند و بی آنکه چشم از چشم حریف جوانش بر دارد پاسخ داد: مهم نیست اون بچه چی میگه! تو چی دوست داری بشنوی؟

قدیر که انتظار این حرف را نداشت، با اینکه مفهوم حرف حریفش را می‌فهمید، اما تجاهل کرد و پرسید:

- یعنی چی پهلوون؟ چرا چپکی جواب منو میدی؟ پاسخ حرف من یک کلمه است؛ آره یا نه! حالا دوباره می‌پرسم پهلوون، این حرفهایی که امیرعلی زد دروغ بود یا...؟

قدیر انگار خجالت می کشید که حتی از واژه «واقعیت» استفاده کند. خدا خدا می کرد پهلوون اکبر «نه» را بگوید و نگوید که برادرش راست گفته! پس همینطور زل زد توی صورت پهلوون، تا سرانجام پهلوون اکبر حرفش را تکرار کرد: بهت که گفتم...، اگه تو دوست داری حرفهای داداشت رو باور کنی، که باور کن...، منتهی یادت باشه عقل اون بچه رو دو تا شیطون خوردن؛ اولیش اون زهر ماریه که بهش می گن «ام‌الشیاطین» که باعث شده اینطوری حرمت‌شکنی بکنه، دومین چیزی هم که مخ‌اش رو خورده اسمش هست «فرزند حرومزاده شیطون»... یعنی یه کثافتی مثل سلیم که هنوز جای دندوناش رو سینه مادرش تاول زده! اگر هم می‌خوای حقیقت رو بشنوی به قول شاعر:

«شرح این هجران و این سوز جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر...»

- شِر و وِر جواب نده... سؤالی رو که خان داداش ازت پرسید...

این را «امیرعلی» گفت و هنوز گفته‌اش تمام نشده بود که قدیر [بی آنکه سر بر گرداند] دست چپ‌اش را چرخاند و چنان با پشت دست توی صورت امیرعلی زد که لب پایین‌اش پاره شد و خون زد بیرون!... نه برادر کوچک «چرا» را پرسید و نه برادر بزرگ دلیل کشیده را توضیح داد! سکوت که کش پیدا کرد، «پهلوون اکبر» رو بر گرداند تا از قهوه‌خانه خارج شود. قدیر اما، دست دراز کرد و مچ پهلوون را گرفت و نگهش داشت و زیر لب زمزمه کرد:

- تا جواب سؤالم رو نگیرم از اینجا نمی‌ری پهلوون...

خون دوید توی صورت پهلوون پیشکسوت، شاید اولین بار بود که یک نفر (آن هم جوانتر از خودش) به او حالی می کرد که بدون «اذن خروج» حق رفتن ندارد! شاید اولین مرتبه بود که یک نفر دستش را گرفته بود تا با «زور بازو» به او رخصت رفتن ندهد! همه اینها برای «پهلوون قدیمی پایتخت» اولین‌ها محسوب می‌شد. پس با همان خونسردی که در نگاهش بود، به آرامی رو بر گرداند و رخ به رخ پهلوان جوان ایستاد و گفت:

- شنیدم وقتی وسط گود زورخونه می‌خوای «میل بزنی» طوری ته صف وامیسی که «حلقه پهلوونا» مجبور باشند «میل» رو دست به دست کنند و موقع جا به جا کردنش کم بیارن، تا بفهمند سنگین‌ترین «میل» تهرون رو بالا می‌اندازی؛ شنیده بودم اما ندیده بودم! شنیدم موقعی که کباده می کشی، طوری «کمون کباده» رو چپ و راست می کنی که انحنا بر داره تا همه حالیشون بشه که به خاطر کج شدن «کباده» اونو زمین می گذاری نه به خاطر خستگیت، اینو شنیده بودم؛ ولی ندیده بودم! حتی شنیدم وقتی «وسط گود» «شنو» می‌ری، از سیصد تا و چهار صد تا هم می گذری و آخر سر هم با شونه‌ات میزنی تا «تخته شنو» بشکنه، این را هم شنیده بودم؛ اما ندیده بودم! الان اما دارم می‌بینم...، منتهی تو هم شنیدی که «پهلوون اکبر» دیگه پیر شده و موش از بغلش بلغور می کشه، اما شاید این رو نشنیده باشی که؛ فیل مرده و زنده‌اش صد تومنه.

پهلوون اکبر این را گفت و با چنان سرعتی مچ دستش را از لای انگشتان قوی و محکم قدیر بیرون کشید که پهلوان جوان متحیر شد! بعد هم رو کرد به قدیر و به ادامه گفت: حالا ولم می کنی یا ولت کنم؟!

شرم بر چهره قدیر سایه انداخت، گویی خودش نیز از واکنشی که نشان داده بود احساس خجالت می کرد. پس سر پایین انداخت و طوری که همه قهوه‌خانه‌نشینان بشنوند گفت: «اگه بی‌ادبی ما تازگی داره...، بزرگی شما و ذره‌پروری‌تون واسه هیچکس تازگی نداره پهلوون... مارو ببخش اما...»

و بعد صدایش را پایین آورد تا بخش دوم حرفهایش را جز خودش و پهلوان پیشکسوت، هیچکس نشنود:

- حق با شماست پهلوون...، من بی‌ادبی کردم... اصلاً فرض کنیم «امیرعلی» هم خزعبلات سر هم کرد و هر چی گفت دروغ بود، پس حقیقت چیه پهلوون؟ شما حقیقت رو برام بگو که به مولا قسم دارم زجر کش می‌شم... نگذار «چله‌نشینی» رو که نذر کردم بشکنم... تورو به خاک زورخونه قسمت می‌دم حرف بزن پهلوون!

پهلوون اکبر دوباره «بیت حافظ» را زمزمه‌وار، تکرار کرد:

«شرح این هجران و این سوز جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر...»

پهلوون این را گفت و به این نیت که قدیر نذر خود را نشکند، صدایش را انداخت ته گلو و به ادامه گفت:

-وانگهی، واسه چی داری «چله نشینی»ات رو خرج من می کنی؟ [سپس رو به امیرعلی کرد و ادامه داد] این بچه هر غلط ناحقی کرد و هر شکری که خورد، یه کلومش حق بود، اینکه؛ کیه که ندونه «پهلوون قدیر» اگه اراده کنه می‌تونه دست دختر منو بگیره و بنشونه سر سفره عقد! طالبی این کار رو بکنی؟ بسم‌الله...، اصلاً کی گفته من بهت دختر نمی‌دم؟ به حرمت «در قلعه خیبر» که پهلوون پهلوونای عالم «امیر بی بدیل و مؤمن همه مؤمنهای عالم» آقا مرتضی علی «ع» قسم می خورم که همین الان هم حاضرم «پری» رو دو دستی تقدیمت کنم! می‌دونم دارم «بدعت شکنی» می کنم و جلوی چشم خلق‌الله دخترم رو حلوا حلوا می کنم...، اما این حرف رو زدم فقط واسه اینکه حاضرین به غایبین، و مردهای این مجلس به نامردهای تهرون خبر برسونند که پهلوون قدیر، پسر پهلوون نعمت

که پهلوون پایتخت بود، اگه اینطوری زمین گیر شـده، نه به عشـق یک زن، که به عشـق فتـوت و جوون‌مردی و سالار بودنشه که اجازه می‌ده قورباغه‌های شهر هم براش باباکرم برقصند!

پهلوون اکبـر اینها را گفت و رجزخوانی‌اش که تمام شد، منوچهر «نیم دور» دور خودش چرخید و پر صلابت فریاد زد: به حرمت کلامش و به عزت دلش و به اعتبار سبیل مردونه پهلوون اکبر صلوات...

جماعـت داخـل قهوه‌خانه که سـخت تحت تأثیر حرفهـای پهلوون اکبر و حرمت نگه داشـتن قدیر قرار گرفته بودند، انگار برای چند ثانیه نگاه غضبناک سلیم و نوک تیزی‌های نوچه‌هایش را فراموش کردند تا صدای صلواتشان در و دیوار را بلرزاند!

پـژواک صدای صلوات که خوابیـد، پهلوون اکبر از قهوه‌خانه خارج شـد، امیرعلی سر جایش نشست، قدیر آمد و کنار دست منوچهر وروی صندلی ولو شد و سکوت (فقـط چنـد ثانیه) آرامش را بر محیـط تحمیل کرد، اما فقط چند ثانیه، چرا که به اشـاره سـلیم «جمشید سبیل» از جا برخاسـت و جفت زد وسـط قهوه‌خانه و رو به سلیم گفت: اوستا...

– جون اوستا...؟

پاسـخ را «سلیم» داد و جمشید حرفش را پی گرفت: جونت صد سال اوستا... ما که از این «تیاتر» آقایون چیزی سـر در نیاوردیم... اما اگه اجازه بدی سلیم خان بی‌خیال سیاه‌بازی این «پهلوون پنبه‌ها»ی سیاهکار بشیم و بر سیم به نمایش خودمون؛ رخصت می‌دی سلیم خان؟

سلیم‌خان در حالی که بسته سیگار «زر» را از جیبش بیـرون می‌کشـید، یک نـخ را بین دولـب کلفت و قاچ خـورده‌اش گذاشـت و هنوز حرف نزده بود که از سـه طرف و توسـط سـه تا از نوچه‌هایش سـه چوب کبریت شـعله‌ور، زیر سیگارش پدیدار شد. سلیم با آتش عزت دیوونه [که بعد از ماجرای زبان بریدن قاسم طلا، حسابی برای سـلیم عزیز شده بود] سیگارش را روشن کرد و رو به جمشید سبیل چرخاند و گفت: رخصت که بی‌حکمت نمی‌شه جمشـید خان... منتهی باهاس ببینم قصه‌ای که می‌خوای نمایش بدی چیه؟

سـلیم اینهـا را گفت و یـک پک «چـاروا داری» به سـیگارش زد و مجال سـخن را به نوچه‌اش داد. جمشید هـم بی‌معطلی گفت: هیچی اوسـتا... نشـنیدی می‌گن: «تا سـه نشه بازی نشـه»؟ حالا حکایت این «سرخاب و سـفیداب» ماست که از بچه‌های «عمه نرگس» گرفتیم و تا حالا دو مرتبه خواسـتیم آقا قدیر رو خوشگلش کنیم، اما هر بار یه جورایی پا نداد! گفتم اگه شوما رخصت بدی، آقا قدیر رو مثل ماه شب چهارده خوشگلش کنم!

نوچه‌های سـلیم زدند زیر خنده، سلیم اما، همانطور که دود غلیظ سـیگار را از لای سبیل پر پشت‌اش بیرون می‌داد گفت: شرم و حیا هم خوب چیزیه جمشید سبیل... درسـته که می‌گن «شـیر وقتی پیر می‌شه بازیچه شغال می‌شـه» خودمون هم داریم با چشـمامون می‌بینیم که «قدیـر آقانعمـت» به چه فلاکتی افتـاده که حتی وقتی می‌بینه نالوطی‌های شـهر چطوری واسه پهلوون نعمت خدابیامرز «پاشـوره» درست کردن، باز هم پسرش فقط

به عشـق یک «گیس بریده» سـکوت می‌کنه! [خون در رگهای قدیر جوشـید، اما همچنان سـاکت ماند تا سلیم ادامه بدهد] آره جمشید جون، ما همه این شرمندگی‌ها رو داریم به چشم می‌بینیم، منتهی چیزی که هست، اگر نه به عزت داداش قدیر (که خود قدیر دیگه عزتی نداره) اما به اعتبار امیرعلی خان، مشتی مشتی‌های محله هم که شده نمی‌تونیم بدون اجازه گرفتن از اون، به تو اجازه بدیم!

امیرعلی سر هم بلند نکرد تا سلیم رو به او ادامه دهد: امیرعلی خان خودت که شنفتی... بچه‌ها از بی‌غیرتی‌های داداشـت شاکی شـدن و می‌خوان روی صورتش نقاشی کنند، اما ناسـلامتی تو قراره فامیل ما بشـی! پس خودت دسـت به کار بشـو و قبل از اینکه جمشـید دیوونه بشه و ما هم شـرمنده تو بشـیم، زودتر داداشت رو جمع کن ببر خونه!

امیرعلی که انگار مسخ شده بود و نه انگار که تا همین چنـد ماه قبل جلوی برادر بزرگ پایش را دراز نمی‌کرد، و حتی گویی سـوزش کشیده چند دقیقه قبل قدیر هم از یادش رفته بود! از روی صندلی برخاسـت و چند گام به طرف پهلوون برداشـت و به آرامی گفت: بلند شـو خان داداش... بلنـد شـو برو که دیگه نه واسـه روح بابامون آرامش گذاشتی و نه واسه خودت آبرو!... پس لااقل دلت به حال من بسوزه... بلند شو برو قدیر وگرنه...

هنوز امیرعلی «وگرنه» را نگفته بود که منوچهر عین فنر از جا پرید و رخ به رخ امیرعلی ایستاد و به آرامی گفت: بی‌خیال شـو امیرعلی... انگار «اسـتکان آخری» زیادی بوده که حالیت نیست داری چیکار می‌کنی؟

امیرعلی همه خشمی را که در دلش پر شده بود داخل مشتش جمع کرد و چنان توی صورت منوچهر کوبید که زیر چشمش سیاه شد! او هم معطل نکرد و داشت کتاش را از تـن بیرون می‌آورد و جلو آمد و... که صدای زنگدار قدیر توی قهوه‌خانه پیچید: منوچ...!

قدیر «هیچ» نگفت، فقط اسمش را صدا کرد، منوچهر امـا خوب معنی اینطور صدا کردن مرادش را می‌فهمید. پس عقب رفت و دوباره کت را به تن کرد، اما جا نزد و در حالی که زل زده بود به برادر کوچک، رو به برادر بزرگ گفت: روچشـمم پهلوون... می‌گـی نزنم؟ نمی‌زنم! غیر خـودت همـه لوطی‌ها و حتـی نالوطی‌هـای این جمع می‌دونند که «منوچ در به در» اگه مقابل لشکر چنگیز هم وایسه، شاید ده تا بخوره، اما یکی رو می‌زنه... منتهی چون «جوونمرد تهرون» آق قدیر داره بهم می‌گه «دسـت خر کوتاه» منم می‌گم نوکرتم هستم و اگه قرار باشه فردا همه شـهر جار بزنند که یه «جوجه فکلی» منوچ روزد و منوچ وایساد و نگاهش کرد، باز هم خیالی نیست [منوچهر حالا خطاب به امیرعلی حرف می‌زد] هر چی دوسـت داری بزن امیرعلی... کیه که ندونه کتک خور منوچ ملسه! کیه که خبر نداشـته باشه منوچ حاضره به خاطر «آق قدیر» خونـش رو هم بده؟ آره، هر چی دوسـت داری منو بزن اما... اما به قمربنی هاشـم... به خون حسین قسم اگه یک کلمـه... فقط یک کلمه بی‌تربیتی نثار آق قدیر بکنی، اون وقت چشـمام رو به روی تو و گوشهام رو به روی آق قدیر می‌بندم و بلایی سرت میارم که کلاغهای تخمه حرومی مثل سـلیم خطر هـم به حالت گریه کننـد... حالا دیگه

خود دانی!

امیرعلی که هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی بر سـد که به عشـق یک نفر نسبت به خان داداشش حسادت کند، آن لحظه بدجوری دلش می‌خواست جای منوچهر باشد! و همین چند ثانیه مکث کافی بود تا سـلیم نگذارد خون به مغز داماد آینده‌اش بر سـد؛ با اشـاره سلیم، جمشید و عزت و کمال از گوشه قهوه‌خانه برخاستند و با مشت‌های گره کرده راه افتادند، منوچهر اما، چنان قهقهه شـادی از ته دل سـر داد که همه متحیر شـدند، بعد هم رو به سلیم گفت: آی که خدا همه باباهاتو بیامرزه سلیم خان! راحتم کردی «پسـر ژتون فروش» جمشید! خیلی وقت بود که طالـب بودم با این «ننـه باباگداها» در بیفتم... بیاین جلو آقایون نامردها...

در یک چشم به هم زدن منوچهر پیچید وسط آن سه نفر؛ یکی می‌زد و سـه تا می‌خورد، لگد می‌خورد و مشـت می‌زد و... که فریاد امیرعلی قهوه‌خانه را لرزاند:

– بلند شو خان داداش... مگه نمی‌بینی چه واویلایی راه افتاده خان داداش؟ بلند شـو بـرو قدیر... می‌خوای شکستن منو ببینی؟ ببین خان داداش...

امیرعلـی ایـن را گفـت و با دو مشـت توی صورت خودش کوبید و بعد هم با سر رفت توی شیشه قهوه‌خانه، همه ایستاده و نگاه می‌کردند، منوچهر اما [بی آنکه مشت دقیقه قبل امیرعلی را به یاد داشته باشد] جلو پرید و مانع «خودزنی» او شـد، امیرعلی همچنان فریاد می‌کشـید: «ذلیل شـدی بس‌ات نیسـت خان داداش؟ عزتت رو گـوه‌مال کردن بس‌ات نیسـت خـان داداش؟ تو رو به روح پهلوون نعمت بلند شو برو، وگرنه خودم رو خلاص می‌کنم و...»

در قهوه‌خانه باز شـد و همان کسـی داخل شـد که هیچکس انتظار دیدنش را نداشـت! قاسـم طلا بود که همه ماجرایش را شنیده بودند!

بهروز آهنگر (که از یک دقیقه قبل بالاخواه منوچهر درآمده بود) با دیدن نوچه قدیمی سلیم‌خان و فقط برای اینکه فضا عوض شـود گفت: «سام علیکم رفیق... خوش اومدی قاسـم طلا...» به اشاره سلیم، جمشید سبیل یک «شیشکی» بست و گفت: نگو قاسم طلا... بگو قاسم لالی... نگو قاسم طلا... بگو قاسم لالی!

قاسـم طلا اما، در حالی کـه زخم‌های دور صورتش حکایت از همه چیز داشـت، نه به صلابت گذشته، که با روحیـه‌ای داغون‌تر از چهره و صورتش جلو آمد و رو به منوچهر کرد: آرا... آرمی... داران دابین انون...

«لالـی حرف زدن» قاسـم طلا، بغـض منوچهر را شکست و کنارش قامت خم کرد و گریست:

– چیکارت کردن رفیق؟

هق هق گریه منوچهر قهوه‌خانه را ماتمکده سـاخت. قاسـم کنار قدیر نشسـت و با زبان خودش سـلام کرد: «اران...»

قدیر بغضش را فرو خورد و زمزمه کرد:

– «می‌دونم قاسم... می‌دونم نامرد کشات کردن... بشـین قاسـم... بشـین اینجا...» قدیر این را گفت و کنار خودش برای قاسـم طلا جا باز کرد. قاسـم اما؛ همانطور ایستاده زل زد به سلیم‌خان!

ادامه دارد

شما این توانایی را دارید که زندگی‌ای سرشار از عشق و رضایت بیافرینید

● باربارا دی انجلس

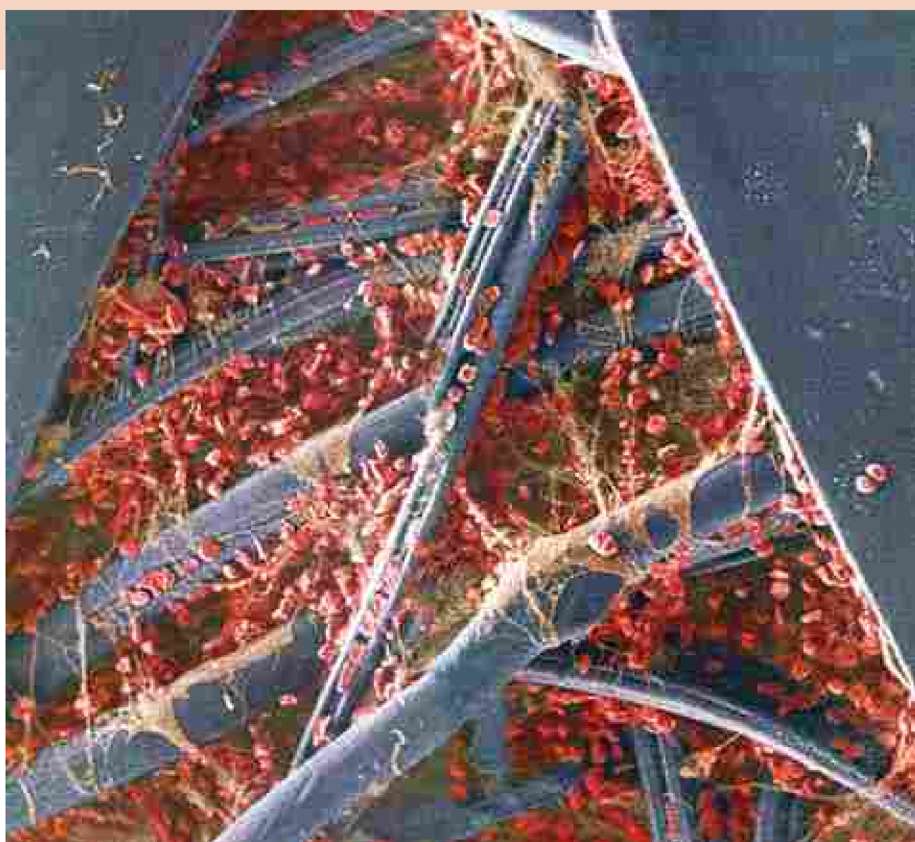
از گوشه و کنار جهان

بزرگنمایی گلبول قرمز

تصویر حیرت‌انگیزی را که مشاهده می کنید مربوط به گوشه کوچکی از بدن انسان می‌باشد که حاوی گلبول‌های قرمز بوده و آن را به بزرگترین شکل ممکن نمایش داده است. اصولاً گلبول‌های قرمز اندازه‌ای برابر با ۷ تا ۸ میکرومتر دارند و اگر بخواهیم مقایسه کنیم عرض یک گلبول قرمز تا ۱۰ برابر نسبت به عرض موی سر انسان کوچکتر است.

در واقع حدود ۲۰ تا ۳۰ تریلیون گلبول قرمز در بدن انسان وجود دارد که تحرکات همه آنها میزان فشار خون آدمی را بوجود می‌آورد و یک اشاره کوچک از سوزنی به انگشت دست شما کافی است تا میلیون‌ها گلبول قرمز را توسط خونی که بیرون می‌آید از بدن به بیرون بفرستد واتفاقاً همین همکاری گلبول‌های قرمز با یکدیگر است که در پایان یک خونریزی از بدن روی زخم مربوطه سطحی را به وجود می‌آورد که از ادامه خونریزی جلوگیری می کند.

تصویری که می‌بینید با تلاش دکتر «آن ویلسون» آن هم از خون بیرون آمده از یک زخم بسیار بسیار کوچک روی انگشت گرفته شده است. این عکس در سال ۲۰۱۱ جایزه بهترین عکس پزشکی سال را دریافت کرده است.



ماهواره جاسوسی پرتاب شد

می‌دانیم که تاکنون انواع و اقسام ماهواره‌ها توسط سفینه‌های فضایی در جای جای فضا به دور کره زمین به کار گماشته شده‌اند. در این میان بوده‌اند برخی که دارای تلسکوپ‌های بزرگ و تصویربردار بودند و یا برخی دیگر دارای کامپیوترهایی بودند که اطلاعات جامع و کاملی را از مدارهای دور کره زمین جمع آوری کرده و ارسال می‌کردند. اما تا کنون کمتر اتفاق افتاده که یک ماهواره جهت جاسوسی به فضا پرتاب و از پیش هم قصد و عمل آن فاش شده باشد. اما اکنون این اتفاق افتاده و سفینه‌ای موسوم به دلتا یک ماهواره عظیم‌الجثه و ۷۵ متری را که بیشتر از ۲۳ هزار کیلوگرم هم وزن آن می‌باشد به فضا فرستاده است. وظیفه ماهواره پرقدرت مذکور فرستادن اطلاعات درباره جزییات تحرکات نظامی به ویژه در خاورمیانه و جنوب شرقی آسیا برای سازمان سیا می‌باشد. راکتی که ماهواره را حمل می کند در طی راه خود به سرعتی معادل ۲۸ هزار کیلومتر در ساعت دست یافته تا در ارتفاع ۸۰ کیلومتری از سطح زمین جاسوسی خود را انجام دهد.



شوک، کارایی مغزی را افزایش می‌دهد

در یک سری آزمایش مهم و اعجاب آور که در دانشکده پزشکی واقع در دانشگاه بوخوم در آلمان صورت گرفته است پژوهشگران موفق شدند با وارد آوردن شوک مغزی به کمک ابزار مغناطیسی، میزان کارایی مغزی و همچنین توان هوشی انسان‌هایی که مورد آزمایش قرار می گیرند را افزایش دهند. اگر چه شوک‌های مذکور همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید به کمک ابزار برقی وارد می‌شود اما برای نخستین بار با استفاده از یکسری امواج مغناطیسی پژوهشگران توانستند از ضرر و زیان امواج الکترونیک جلوگیری کرده و در نتیجه شوک مربوطه را بدون هیچ گونه درد، و یا عوارض جانبی بر اشخاص وارد آورند. این آزمایش‌های مهم آینده بسیار روشنی را در خصوص خواص درمانی مربوط به شوک‌های مغزی در برابر انسان قرار داده است. ضمن آنکه برای نخستین بار علاوه بر خاصیت‌های درمانی افزایش کارایی مغزی و هوش هم در میان نتایج شوک‌های مربوطه است و بنا به گفته پروفسور «کلاوس فونک» استاد شاغل در دانشگاه بوخوم و سرپرست آزمایش‌های مربوطه، این یک پیروزی برای جامعه جهانی پزشکی تلقی می‌شود.

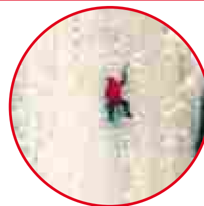


شیرجه در آسمان



در این تصویر کاملاً کمیاب یک عقاب طلایی در بریتانیا را مشاهده می کنید که به سوی طعمه خود در آسمان شیرجه سرعتی را آغاز کرده است. جالب است بدانید که عقاب طلایی انگلیسی در شیرجه‌های خود تا دویست و چهل و یک کیلومتر در ساعت سرعت می گیرد. البته این حالت زمانی شکل می گیرد که عقاب به دنبال طعمه‌های پرنده خود است و گرنه زمانی که عقاب طلایی برای شکار خرگوش و یا گوسفندهای کوچک به سوی زمین شیرجه می رود سرعت کمتری به خود می گیرد تا کنترل بیشتری داشته باشد. متأسفانه عقاب طلایی در بریتانیا به خاطر منقار و پوست زیبایش و همچنین پنجه‌های مهلک آن به شدت مورد توجه شکارچیان بوده و به همین خاطر است که در حال حاضر تنها ۳۰۰ عقاب آن هم به صورت حمایت شده در آسمان انگلستان جولان می دهند. در واقع شکار یک عقاب طلایی می تواند تا ۵ هزار پوند جریمه نقدی و شش ماه زندان برای شخص خاطی در بر داشته باشد اما از سوی دیگر شکارچی چنین عقابی می تواند از فروش اعضای مختلف عقاب تا ۱۰ هزار پوند کاسبی کند. این گونه عقاب‌ها زوج خود را برای تمام دوران زندگی انتخاب می کنند و هر جا که باشند سرانجام و همه ساله به لانه خود باز می گردند. عقاب طلایی انگلیسی با بال‌های باز شده تا دو متر عرض دارد اما طول بدن بزرگترین عقابی که تا کنون یافت شده ۴/۶ متر است.

آبشار «نوردان» را بشناسید





در تصویر زیبایی که مشاهده می کنید و از یک آبشار مشهور و یخ زده نروژی موسوم به «وورینگ فوسن» برداشته شده یک زن و مرد کوهنورد از آمریکا و کانادا را می بینید که برای نخستین بار مشغول صعود از این آبشار یخ زده می‌باشند. آبشار مذکور که همچون یک دیوار مملو از یخ شکل گرفته شده در حدود ۲۰۰ متر ارتفاع دارد که از این حیث برابر با ارتفاع برخی از بلندترین ساختمان‌های موجود در شهرهای غربی است. در حقیقت صعود از این دیوار یخی بسیار مشکل به نظر می‌رسد چرا که نه تنها دارای جای دست و یا جای پای لازم برای صعود کنندگان نیست بلکه بادمای ۱۵ درجه زیر صفری که در محیط حاکم است شرایط بسیار مشکلی را برای صعود کنندگان به وجود می آورد. اما «کریستین پوندلا» و «ویل گد» دو صخره نوردی بودند که برای نخستین بار موفق به صعود کامل از آبشار یخ زده شدند. ناگفته نماند که در فصل تابستان آب در آبشار مذکور به میزان دوازده متر مکعب در ثانیه روان است. اما در پاییز و زمستان و همچنین زمان بیشتری از فصل بهار این آبشار نروژی تماماً یخ زده می نماید.

خلق یک کریستال

تصویر زیبایی را که مشاهده می کنید مربوط به یک شاهکار آبزیان طبیعی است که در قرن نوزدهم میلادی توسط یک پدر و پسر آلمانی به نام‌های «لئوپلد» و «رودلف بلاشکا» ساخته شده است. آنها با صبر و حوصله بسیار از مواد و آبزیان طبیعی شبکه کریستالی را که مشاهده می کنید ساخته‌اند و با توجه به تکنیک‌های نه چندان پیشرفته در قرن ۱۹ ساخت و نگهداری چنین شبکه‌ای یک عمل اعجاب‌انگیز تلقی می‌شود. از شبکه مذکور هم‌اکنون در موزه تاریخ طبیعی در شهر درسدن در آلمان حفظ و نگهداری می‌شود. رودلف که آخرین بازمانده از پدر و پسری است که سازنده شبکه کریستال می‌باشد در سال ۱۹۳۹ و قبل از آغاز جنگ جهانی دوم از جهان رفت بدون اینکه این پیش‌بینی را داشته باشد که شبکه کریستالی ساخته شده توسط او و پدرش حتی تا هفتاد و دو سال پس از مرگ او همچنان پابرجا بماند. دانشگاه هاروارد در سال ۱۸۹۰ این دو طراح با استعداد را با یک کنترات گران‌قیمت به خدمت گرفت.



کشف عجیب مواد از معده یک زن

انتقال مجروحان واژگونی یک پراید به بیمارستانی در شاهرود موجب کشف بیش از یک کیلو و دویست گرم تریاک از معده یکی از سرنشینان زن خودرو شد.

چندی پیش در پی واژگونی یک خودروی پراید در محور شاهرود ـ سبزوار سرنشینان آن برای مداوا به بیمارستانی در شاهرود منتقل و در بخش ICU بستری شدند.

پزشکان به علت تشدید بیماری سرنشین زن سواری پراید که ساکن گرگان است، وی را برای انجام عمل جراحی پس از ۱۵ روز به اتاق عمل انتقال دادند. بنابه گزارش رییس بیمارستان و پزشک معالج این بیمار در معده زن جوان مقدار قابل توجهی مواد مخدر جاسازی شده بود که در مجموع مقدار یک کیلو و ۲۱۸ گرم مواد مخدر تریاک از معده وی خارج کردند. حال وی در حال حاضر رو به بهبودی است.

زن و مرد شیاد به دام افتادند

زن و مرد شیادی که با استفاده از عنوان مأمور دولتی اقدام به اخاذی از مردم در تبریز می‌کردند، بازداشت شدند.

معاون انتظامی آذربایجان شرقی در این باره گفت: هفته گذشته مرد موبایل فروشی با مراجعه به دادسرای استان اظهار داشت:

چندی پیش یک مرد به همراه یک زن که خود را مأمور دادسرا معرفی می‌کردند، سپس مغازه و کامپیوتر مرا مورد بررسی قرار داده و موقع رفتن یک گوشی موبایل گران قیمت را به بهانه اینکه مغازه مشکل دارد به عنوان حق‌السکوت برداشته و از مغازه خارج شده‌اند. همچنین شاکی دیگری از این زن و مرد گفت: چند ماه پیش به بهانه تهیه وام بدون بهره به عنوان اینکه کارمند یکی از ادارات قرض‌الحسنه و کمیته امداد امام هستند ۱۰۰ میلیون ریال از من اخاذی کرده‌اند. بدین ترتیب مأموران کلانتری به تحقیقات نامحسوس پرداخته و پس از اطمینان از صحت ادعای مالباختگان من زن کلاهبردار را دستگیر کردند. که در بازجویی‌ها وی با قبول اتهامات ادعا کرد با مردی از طریق تلفن آشنا شده که وی را اغفال کرده و با عناوین مختلف از مردم اخاذی می‌کرده‌اند. در حال حاضر زن کلاهبردار در زندان به سر می‌برد و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد و پلیس در جست‌وجوی شاکیان در حال افزایش است.

جدایی پس از دو روز زندگی

پ - شایق

تازه عروس ۲ هفته بعد از عروسی با مراجعه به دادگاه خانواده مهریه یک هزار سکه‌ای خود را به اجرا گذاشت. چندی پیش زن جوانی با مراجعه به مجتمع قضایی تهران با طرح درخواستی خواستار دریافت یک هزار سکه طلای مهریه خود شد.

وی به قاضی دادگاه گفت: یک سال پیش با پسر جوانی به نام «هومن» آشنا شدم و پس از مدتی به یکدیگر علاقه‌مند شدیم ۲ ماه از آشنایی مانگذشته بود که با هومن با مهریه یک هزار سکه طلا به عقد هم درآمدیم. همسرم مرد مهربانی بود و اوایل ارتباط خوبی با هم داشتیم، اما پس از چند هفته رفتار او تغییر کرد. او مرد بدبینی شد و به من شک داشت. حتی چندبار او را در حال بازرسی کیف و تلفن همراهم دیدم. اوایل به این موضوع توجه نمی‌کردم. ولی پس از ازدواج متوجه شدم او قصد دارد مرا صبح تا عصر که در محل کارش است در خانه زندانی کند دیگه از کارهای او خسته شده بودم به همین دلیل تصمیم گرفتم مهریه‌ام را به اجرا بگذارم. پس از طرح این شکایت قاضی دادگاه همسر این زن را برای توضیح به دادگاه فراخواند. او گفت: همسرم دروغ



می‌گوید، او یک کلاهبردار است. چرا که وی فقط برای پول با من ازدواج کرد. در مراسم عروسی پدرم یک خودرو به او کادو داد، اما همسرم ۲ روز بعد از مراسم بدون دلیل خانه‌مان را ترک کرد. یک هفته بعد هم با دریافت برگه احضاریه‌ای متوجه شدم مهریه‌اش را اجرا گذاشته است. او از روز اول قصد زندگی مشترک با من را نداشت و با حرف‌هایش مرا خام کرد. حالا هم من به اتهام فریب در ازدواج و کلاهبرداری از او شکایت دارم. قاضی دادگاه پس از شنیدن حرف‌های زوج جوان ختم رسیدگی به پرونده را اعلام و قرار شد پس از مهلت قانونی حکم صادر کند.

قابل توجه دختران مدارس راهنمایی

چند پسر جوان که با فریب دادن دختران مدارس دوره راهنمایی آنان را به باغی می‌کشاندند و در برابر دوربین موبایل تحت اذیت و آزار قرار می‌دادند دستگیر شدند.

چندی پیش دختر دانش‌آموزی به نام «س» که مورد آزار و اذیت اعضای یک باند سیاه قرار گرفته بود با حضور در مرکز مشاوره پلیس شهرضا گفت: مدتی بود که از طریق یکی از دوستانم با پسری دوست شدم. مدتی با او پنهانی رابطه برقرار کردم البته من در خانواده کمبود محبت داشتم و او آنقدر به من محبت می‌کرد که اعتماد کامل مرا به خودش جلب کرده بود و یک دفعه متوجه شدم من به فرشاد خیلی وابسته شدم این دوستی ادامه داشت تا اینکه یک روز بعدازظهر او مرا با ماشین پرایدش به باغی دعوت کرد.

او سپس دستانم را گرفت و به طرف خانه‌ای که در گوشه باغشان بود، قدم زنان راه افتاد. او خودش را دانشجو معرفی کرده و من از اینکه می‌توانستم به او اعتماد کنم و از اینکه اجازه داشتم هر جور که بخواهم راحت باشم، خیالم راحت بود. سرانجام یک ساعت بعد از ماندنم او کمی غذای حاضری و نوشیدنی آورد. در اینجا بود که یک لحظه از خود بی‌خود شدم و سپس فهمیدم که فرشاد از من فیلم گرفته و بعد از



اینکه کارش تمام شد فیلم را به من نشان داد و با دیدن فیلم تازه متوجه شدم که چه اشتباه بزرگی کرده‌ام بعد از آن فرشاد هر روز به من زنگ می‌زد و تهدید می‌کرد که اگر به خواسته‌هایش جواب مثبت ندهم فیلم‌هایش را به همه اعضای محل بلوتوث می‌کند و دیگر مثل عروسکی در دستان او بودم. پس از اظهارات دختر جوان پلیس شهرضا با هماهنگی مقام قضایی به محل قرار رفته و در یک اقدام سریع فرشاد و یکی از دوستانش را دستگیر کرد و از داخل ماشین او چند «رم» گوشی تلفن همراه حاوی صحنه‌هایی از آزار و اذیت دختران دانش‌آموز که عمدتاً از مدارس راهنمایی بودند کشف شد. در بازجویی از این دو شیطان صفت سه همدست دیگرشان به دام افتادند. پلیس از همه قربانیان این پرونده خواست برای شکایت و تکمیل پرونده به کلانتری شهرضا مراجعه کنند تا با سنگین‌تر شدن این پرونده اعضای این باند به اشد مجازات برسند.

رازسلامتی

همه چیز درباره این پاستیلی که می خوریم

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com



برخـی از ما بزرگ‌ترها فکـر می کنیم که بعضی از خوراکی‌هـا فقط برای بچه‌ها تولید می‌شـود اما وقتی پایش می‌افتد، خودمان از هر بچه‌ای بچه‌تر می‌شـویم و تا دخل آن را نیاوریم، راحت نمی‌نشینیم. پاستیل هم یکی از همین خوراکی‌هاسـت که ظاهر جذاب و طعم خوبش بزرگ و کوچک را به سمت خود می کشد...

بـه همیـن دلیل با دکتـر **محمدحسین عزیزی**، متخصص صنایع غذایی و عضو هیات علمی دانشـگاه تربیت مدرس به گفت و گو نشستیم تا با خوب و بد این محصول ژله‌ای بیشتر آشنا شویم.

آقـای دکتـر، ژلاتین پاسـتیل از چه چیـزی تهیه می‌شود؟

ژلاتین پاسـتیل از پوسـت یا اسـتخوان حیوانات مختلف مانند گاو، خوک یا حتی ماهی درست می‌شود اما در کشور ما به دلیل مساله حلال بودن، تنها پوست و استخوان گاو و به ندرت ماهی کاربرد دارند.

این ژلاتین‌ها در کشور خودمان تولید نمی‌شوند؟

خیر. ما در ایران فرآیند تولید ژلاتین نداریم.

آیا مصرف ژلاتین مفید است؟

البته. مصرف ژلاتین خالص به همه افراد حتی آنهایی که در رژیم غذایی به سـر می‌برند هم توصیه می‌شـود چون این ماده غذایی سرشـار از پروتئین است و کالری زیادی ندارد اما وقتی که با انواع رنگ‌ها و اسـانس‌های طبیعی و مصنوعی و حتی شکر مخلوط می‌شود دیگر باید در مصرف آنها حد اعتدال را رعایت کرد.

چرا پاسـتیل سـفت‌تر از ژله اسـت؟ مگر فرآیند تولید آنها یکسان نیست؟

ژلاتیـن بـا ۳ درجه قـدرت مختلف تولید می‌شـود، کم، متوسط و زیاد. پاستیل از ژلاتین‌های با قدرت بیشتر تهیه می‌شود و به همین دلیل حالت جویدنی و سفت دارد امـا ژلاتین موجود در ژله‌هـا و پودر آنها، ژلاتینی با درجه متوسـط و کم اسـت و به همین خاطر ژله از پاستیل، شل‌تر است.

ژلاتین بو و مزه زننده‌ای ندارد؟

خیـر. ژلاتیـن خالص، بدون مزه، رنگ و بو اسـت و بـه همیـن دلیل در بازار تولید بـه آن انواع رنگ‌ها و اسانس‌های مجاز خوراکی و شکر اضافه می کنند تا این ماده خوراکی مشتری پسند شود.

پس چون ایـن افزودنی‌ها مجاز هسـتند می توان بدون دغدغه پاستیل خورد؟

خیر. هر چقدر هم که افزودنی‌های پاسـتیل مجاز باشند اما به هر حال طبیعی نیستند و مصرف زیادشان به هیچ وجه توصیه نمی‌شود.

آیا پاسـتیل‌های میوه‌ای مزیتی بر سایر پاستیل‌ها مثلا انواع نوشابه‌ای آنها دارند؟

خیر. همان طور که عنوان شد این طعم‌ها و بوها فقط اسـانس هستند و بین اسانس‌های میوه‌ای و نوشابه‌ای تفاوتی از نظر ارزش غذایی وجود ندارد.

روغنی که به سـطح پاسـتیل‌ها می‌زنند چیست؟ ضرری برای مصرف کننده ندارد؟

این روغن که روغن خوراکی است بیشتر برای براق شدن پاستیل‌ها و جلوگیری از چسبیدن آنها به یکدیگر به سطحشـان افزوده می‌شـود و میزان آن بسیار کم است و نمی‌تواند از نظر اضافه کالری دریافتی برایمان مشکلی ایجاد کند.

آیا منع مصرف پاسـتیل برای بعضـی افراد وجود دارد؟

خیـر. همه می‌تواننـد به مقدار محدود پاسـتیل بخورند. فقط به خاطر شـکر موجود در آن، کسانی که اضافه وزن یا دیابت دارند باید در مصرف این خوراکی خوشمزه حداقل‌ها را رعایت کرده و حتما در این مورد با پزشک خود مشورت کنند.

برخـی از مـادران به شیرخواران در حال دندان درآوردن شـان پاسـتیل می‌دهند تا آنها به دندانشان بکشند. به نظر شما این کار درست است؟

به هیچ عنوان. چون ممکن است شیرخواران تکه‌ای از پاسـتیل را با دندان خـود جدا کنند و این تکه داخل نای آنها برود و باعث خفگی شـان بشـود. ضمن اینکه شیرخواران سیستم ایمنی و گوارش ضعیف و حساسی دارند و خوردن خوراکی‌هایی مانند پاسـتیل می‌تواند بسیار خطرناک باشد.

توت، چربی خون را هم کم می‌کند

یک کارشـناس تغذیه گفت: دانه‌های چوبی که در توت وجود دارد فیبر نامحلول محسـوب می‌شود و در کاهش چربی خون مفید است.

میترا زراتی در گفت‌وگو با خبرنگار ما افزود: انواع توت سرشـار از آنتی‌اکسـیدان هستند و توت قرمز به دلیل داشـتن ماده‌ای به نام آنتوسـیانید خواص آنتی‌اکسـیدانی بیشـتری دارد. افرادی که دیابت دارنـد می‌توانند از میوه‌هـای بنفش و ارغوانی رنگ استفاده کنند. مصرف این نوع میوه‌ها موجب کاهش کلسترول بد خون می‌شود. توت سرشار از قند گلوکز است و دیابتی‌ها می‌توانند به راحتی و بدون هیچ منعی از آن استفاده کنند.

زراتـی گفت: در بیـن انواع تـوت، توت‌فرنگی سرشـار از ویتامین C اسـت و توت تازه نسـبت به توت خشـک ویتامین و املاح بیشـتری دارد. افراد می‌توانند زمانی که قند خونشان افت پیدا می کند به جای استفاده از شکلات از توت خشک استفاده کنند به دلیل اینکه توت خشـک سرشـار از فیبر است و از نوسانات قند خون پیشگیری می کند.

شستشوی صورت با لیف عامل لک

دبیر انجمن متخصصین پوست ایران با بیان اینکه «تحریک پوست باعث آزرده شدن، آسیب پوست و ایجاد لک در پوست می‌شود»، تاکید کرد که به هیچ وجه نباید از لیف‌های زبر و یا کیسـه در شستشـوی پوست صورت استفاده شود.

دکتـر محمد گلشـنی در گفتگو بـا خبرنگار ما گفت: «در رابطه با شستشـوی صحیح پوست ما باید چند نکته را در نظر داشـته باشیم؛ یکی اینکه سه نوع پوست خشک، چرب و نرمال داریم که شستشوی هر کدام متفاوت از دیگری است و نکته دیگری که باید توجه داشته باشیم این است که آیا صورت ما جوش دارد یا خیر؟ نکته دیگر هم آلودگی هواست که با در نظر گرفتن این نکات مشخص می‌شود که هر فردی باید پوست خود را چگونه شستشو دهد.»

وی افزود: «اگر پوسـت فـردی زمینه جوش یا کمدون (جوش‌های سرسـیاه) داشـته باشد باید از صابون‌هایی که حاوی عوامل ضد باکتری یا میکروبی اسـت مثل صابون‌هایی با ترکیب تری کلوکربن که چربی پوسـت را متعادل می کنند، اسـتفاده کند و بـا توجه به آلودگی هوا بایسـتی هر فردی بیشـتر به شستشـو و تمیزی پوسـت خود توجـه کند. در رابطه با پوسـت‌های خشک و حساس مثل پوست اطفال یا سـالمندان باید از شوینده‌های غیر صابونی و سـیندت بارها کـه PH آن‌ها مثل PH پوسـت اسـت که در حالت طبیعی PH پوسـت بین ۵ تا ۶ اسـت استفاده کنند که باعث حفظ رطوبت پوست و جلوگیری از خشـک شـدن آن می‌شوند و کمتر موجـب تحریک پوسـت می‌شـوند و ضعیف‌تر از صابون‌ها هسـتند. پوسـت‌های چرب بیشتر نیاز به شستشـو در روز دارند و بهتر است که حداقل ۲ بار در روز پوسـت‌های چرب را شسـت و در مقابل پوست‌های خشک بایستی کمتر شستشو داده شوند و بهتر اسـت که بعد از هر بار شستشـوی صورت از کرم مرطوب کننده اسـتفاده شـود که مرطوب کننده‌های مخصوص پوسـت خشـک، پوسـت را مرطوب کرده و حاوی نرم کننده با چربی بیشـتری بـوده و مرطوب کننده‌های پوسـت چرب از چربی کمتری برخوردار هستند.»

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۸۲)

سلسله هخامنشیان



خلاصه شماره‌های پیش: *هفته پیش خواندید که داریوش لشکرش را آراست و خود را برای جنگیدن آماده کرد. سیت‌ها نیز بر اسب جهیدند و تاختند. آنها می‌دانستند کشته خواهند شد ولی از مرگ نمی‌ترسیدند و با غرش‌هایی که مانند نعره جانوران بود، حمله می‌کردند و به هر یک از ایرانیان که دست می‌یافتند، خون‌شان را می‌خوردند. داریوش ارابه‌های خود را وارد کارزار کرد و سیت‌ها برای نابود کردن ارابه‌ها خود را به کشتن دادند تا سرانجام توانستند ماشین‌های جنگی داریوش را از گردونه نبرد بیرون بفرستند. در این مرحله جنگ، چیزی نمانده بود که داریوش شکست بخورد تا این که گاومَن که فرمانده بخشی از نیروی دریایی بود، پاروزنان و ملوانان را به میدان جنگ آورد و سرانجام ورق برگشت و کات‌رازین که فرمانروای سیت‌ها بود، گریخت. داریوش نیز کمی عقب نشست و آسیب‌های جنگ را جبران کرد سپس به پیشنهاد گاومَن با کشتی به سوی ایستر (دانوب) رفت تا وارد مرکز حکومت سیت‌ها شود اما با طغیان رودخانه روبه‌رو شد و حیران ماند که چه کند.... حال دنباله این قصه را برای شما تعریف می‌کنم تا ببینیم ۲۵۰۰ سال پیش داریوش با سیت‌ها چه کرد:*

شبیخونِ جان بر کفان

طغیان رود ایستر(دانوب) داریوش را غافلگیر کرده بود و چاره‌ای نداشت مگر این که سربازانش را در جنوب رود یعنی کنار دریا پیاده کند و کشتی‌ها را با تعدادی نگهبان همان‌جا بگذارد. هنگامی که سربازان در خاک دشمن پیاده شدند، هیچ کس به جنگ آنها نیامد و این موضوع به آنان دلگرمی داد.

داریوش و مردانش چند روز در خشکی راه رفتند تا به جایی به نام **ژنا** رسیدند که بیست کیلومتر با دانوب فاصله داشت. آنها در ژنا اردوگاهی ساختند تا کارهای بعدی را انجام بدهند. همان‌طور که گاومَن گفته بود، سربازان ایرانی از نظر آذوقه مشکلی نداشتند و اطراف‌شان پر از گاو و گوزن بود ولی مشکل اصلی آنها گذشتن از دانوب خروشان و رسیدن به مرکز حکومت سیت‌ها بود که با آن طغیان عظیم، ناممکن می‌نمود.

داریوش می‌دانست توقف آنها در ژنا خطرناک است زیرا اگر کات‌رازین می‌فهمید که داریوش در آنجا اردوگاه زده، بی‌گمان به او می‌تاخت. داریوش چاره‌ای نداشت که از دانوب بگذرد تا از حمله سیت‌ها در امان باشد و بتواند مردم سیت را اسیر و شهرها را ویران کند. توضیح می‌دهم که اسیر کردن و ویرانی شهرهای دشمنان از تاکتیک‌های جنگی آن روزها بود. آنها شهرها را ویران می‌کردند تا دشمنان نتوانند در آنجا زندگی کنند. مردم را هم به اسیری می‌بردند تا اگر دشمن بخواهد حمله کند، اسیرها کشته شوند. البته داریوش اسیرها را به عنوان برده به کشور خود نمی‌برد و از آنها کار نمی‌کشید و آنها فقط گروگان بودند.

چند روز پس از آماده شدن اردوگاه، داریوش فرمان داد همه مشغول ساختن قایق شوند تا آنها را بر آب بیندازند و روی قایق‌ها تخته بگذارند و بر دانوب پل متحرک بسازند. ساختن پل بر دانوب کار بسیار دشواری بود زیرا جریان آب سرعت زیادی داشت. داریوش آرزو می‌کرد که کاش مندروکلس، مهندس یونانی کنارش بود و به او در ساختن این پل کمک می‌کرد. او قبلا روی تنگه بوسفور پل ساخته بود و همان‌جا مانده بود تا از آن پل حفاظت کند زیرا هنگامی که داریوش از اروپا برمی‌گشت، باید از آن پل می‌گذشت.

باری... داریوش بدون مندروکلس کار پل‌سازی را آغاز کرد و اردوگاهش به کارگاه قایق‌سازی تبدیل شد. چند روز گذشت و همه با هم کار می‌کردند و قایق می‌ساختند. نیمه شب یکی از شب‌ها که سربازان خوابیده بودند و خستگی درمی‌کردند، گروهی از شمال رود دانوب به اردوگاه شبیخون زدند. آنها مانند سایه‌های شب به اردوگاه خزیدند و دو دسته شدند. یک دسته به سوی کارگاه‌ها رفتند تا همه چیز را آتش بزنند، یک دسته نیز دشنه بر کف گرفتند و آهسته‌تر از نسیمی برهنه پای، به سوی سربازان خفته رفتند و گلوی آنان را بریدند. بار دیگر بخت با داریوش همراهی کرد و گروهی که رفته بودند تا کارگاه‌ها را آتش بزنند، شتاب کردند و منتظر نماندند تا پس از پایان یافتن کار گروه دشنه به کف، کار خود را آغاز کنند بنابراین همین که آتش زبانه کشید، نگهبانان بخش‌های دیگر اردوگاه متوجه آتش‌سوزی شدند و در شیپورها دمیدند.

زردمویانِ سبیل آویخته

داریوش پس از مدتی توانست شبیخون را مهار کند ولی کارگاه‌هایش بسیار آسیب دیده بودند و جبران آن همه خسارت به وقت زیادی نیاز داشت از سویی تعدادی از مردانش نیز در خواب کشته شده بودند و این دو موضوع، روحیه سربازان را تخریب کرده بود. بامداد همان شب، داریوش با سربازانش سخن گفت: ای سربازان دلیر! آگاه باشید که اگر دیو ترس در دل‌های شما خانه کند، همه ما کشته خواهیم شد. ما نیامده‌ایم که بمیریم و باد خبر مرگ ما را برای زنان و فرزندان‌مان ببرد. ما آمده‌ایم که پیروز شویم...

این سخنان در سربازان اثر خوبی به جای گذاشت و بار دیگر همگی دست به کار شدند و قایق ساختند. دو روز گذشت و داریوش که مطمئن نبود سربازانش بتوانند به‌موقع پلی بر رودخانه ایستر بکشند، با خود فکر می‌کرد که چه کند. او در این اندیشه بود که روزبانانش خبر آوردند گروهی مرد زردموی و سبیل آویخته به اردوگاه آمده‌اند و می‌خواهند شاه ایران را ببینند. داریوش از کار دست کشید و جامه خود را عوض کرد و به خیمه‌اش رفت. کمی بعد، ده مرد که قدی کوتاه و شانه‌هایی پهن و ریش و مویی زرد داشتند به خیمه داخل شدند. جامه آنها از پوست گاو بود که مانند دامنی کوتاه از کمر تا بالای زانوها را می‌پوشاند. ایرانی‌ها به این دلیل آنان را مردان زرد مویِ سبیل آویخته می‌نامیدند که ریش و موی آنها زردِ بود و سبیلی بسیار بلند داشتند. این قوم، از فرانک‌ها بودند و نخستین فرنگیانی هستند که با ایرانیان برخورد کردند. داریوش از آنها پرسید: از من چه می‌خواهید؟

ـ آمده‌ایم به تو کمک کنیم تا از رود بگذری. ما سال‌هاست که زیر ستم کات‌رازین هستیم و اینک که می‌بینیم تو آمده‌ای با او بجنگی، می‌خواهیم کمکت کنیم.

داریوش گفت: کمک شما چیست؟

ـ راهی که شما برای گذشتن از رود ایستر پیش گرفته‌اید، بسیار ابلهانه است. ما راه بهتری بلدیم.

سپس توضیح دادند که باید پوست گاو و گوزن را باد کنند و به جای قایق روی آب بیندازند سپس تخته‌های پل را روی پوست‌ها استوار کنند.

داریوش گفت: پس از چند روز آب در پوست‌ها نفوذ می‌کند و غرق می‌شود.

ـ این نیز چاره‌ای دارد. ما صمغ درخت کاج را با آهک مرده و خاک آغشته می‌کنیم و به پوست‌ها می‌مالیم تا ضد آب شوند.

داریوش نظر آنها را پسندید و فرمان داد همان کار را بکنند. پس از این که چند پوست آماده شد، ایرانیان آنها را در آب انداختند ولی جریان شدید آب، پوست‌های بادکرده را با خود برد و مردان زردمو به خنده افتادند. ایرانی‌ها پنداشتند آنها برای تمسخر آمده‌اند بنابراین شمشیر از نیام کشیدند تا همگی را گردن بزنند ولی یکی از آنها گفت: خنده ما از تمسخر نیست. ما مردمی ساده دلیم و مانند کودکان به خنده می‌افتیم. شما باید روی پوست‌ها تور بیندازید و سنگ‌های بزرگی را با ریسمان ببندید و به تورها بیاویزید تا مانند لنگر عمل کنند و آب نتواند آنها را ببرد.

داریوش از فکر آنها تعجب کرد و گفت: در شگفتم که مردم باهوشی چون شما چرا این گونه ساده زندگی می‌کنید و هیچ پیشرفتی نکرده‌اید؟!

ـ زیرا قرن‌هاست که سیت‌ها ما را به بردگی گرفته‌اند و نمی‌گذارند پیشرفت کنیم.

باری... سرانجام داریوش در روز صد و پنجاه و یکم بهار توانست نخستین گروه سربازانش را از آن

پل پوستی بگذراند. یک هفته طول کشید تا همه از پل گذشتند و به آن سوی رود رفتند. داریوش فهمید اگر از آنجا به سوی غرب برود، به سرزمینی می‌رسد که قبایل پوستین‌پوش در آن زندگی می‌کنند و کارشان شکار گاو و گوزن است. آنها گوشت این حیوانات را می‌خوردند، از پوست‌شان جامه می‌دوختند و با چربی آنها چراغ می‌افروختند. اگر داریوش از میان این قبایل می‌گذشت و جنگل‌ها و باتلاق‌ها را پشت سر می‌گذاشت، به قبایل گل می‌رسید که امروز به آن فرانسه می‌گویند ولی داریوش با آنها کاری نداشت و هدفش ویران کردن شهرهای سیت و به اسیری گرفتن مردمانش بود.

سپاه با راهنمایی مردان زرد موی، از جنگل باتلاقی عبور کرد. آنها به داریوش یاد دادند که از مسیری بروند که ردّ پای گوزن و گاو دارد زیرا حیوانات به شکل غریزی می‌دانند از کجا بگذرند که باتلاق نباشد. داریوش همین کار را کرد و بی‌هیچ مشکلی از باتلاق‌ها گذشت و یک شب نیز در آن سوی باتلاق، خیمه زد.

زنان را نکشید!

فردای آن روز پس از چند پاس راهپیمایی به شهری رسیدند که به جای ساختمان یورت داشت. یورت، همان خانه‌هایی است که ترکمن‌ها می‌سازند و شبیه خیمه است. داریوش کسی را در آن شهر ندید. راهنماها گفتند: ساکنان اینجا وسایل و جانوران خود را برداشته‌اند و به جنگل‌ها رفته‌اند.

ـ چرا یورت‌ها را با خود نبرده‌اند؟ مگر برچیدن یورت و بردن آن کار آسانی نیست؟

ـ یورت‌ها را گذاشته‌اند تا تو و سربازانت در آنها استراحت کنید و شب را به صبح برسانید.

داریوش با شگفتی گفت: باور نمی‌کنم. چه کسی حاضر است خانه خود را به دشمنانش بدهد تا در آن بیاسایند؟

ـ در این یورت‌ها حشراتی گزنده زندگی می‌کنند به نام «غریب گز» زیرا نیش آنها به ساکنان یورت‌ها آسیبی نمی‌زند ولی غریبه‌ها را بیمار می‌کند. آنها می‌دانند که شما این موضوع را نمی‌دانید و شب در این یورت‌ها خواهید خوابید تا بیمار شوید یا حتی بمیرید.

پس از این‌که داریوش به این موضوع پی برد، فرمان داد کسی در یورت‌ها نخوابد و شب که شد، همه را آتش بزنند. امروز هم غریب گزها وجود دارند و علت مصون بودن مردم محلی از نیش آنها، این است که بدن بومی‌ها به ویروس‌ها و باکتری‌ها و میکروب‌های محلی عادت کرده‌اند و پادزهر آنها را تولید می‌کنند. باری... فردای آن شب، داریوش راه افتاد و سر راه هرچه یورت خالی دید، همه را آتش زد و روز صد و شصت و پنجم بهار به شهری نزدیک شد به نام گلونوس که در گودی قرار داشت و ساختمان‌هایش دو طبقه بودند.

داریوش کمی از روی بلندی‌های اطراف شهر به آنجا نگاه کرد سپس فرمان داد همان‌جا بمانند و چون بامداد شد، حمله کنند. آن شب داریوش و سربازانش تا بامداد نخفتند و منتظر شبیخون مردمان شهر گلونوس بود ولی شب بی‌هیچ حادثه‌ای به سپیده پیوست و سربازان پس از خوردن چاشتی سبک، آماده نبرد شدند. داریوش به آنها گفته بود که چون کات‌رازین مردان این شهر را با خود به میدان نبرد برده است، افزون بر زنان و سالخوردگان و کودکان کسی در اینجا نیست و با یک حمله خواهند توانست شهر را تسخیر کنند. به همین دلیل سربازان داریوش با دلی مطمئن به سوی شهر تاختند ولی همین‌که به مدخل شهر رسیدند، جنگی سخت درگرفت و ایرانی‌ها متوجه شدند بین جنگجویان سالخورده و کودکان ده دوازده ساله، گروه زیادی نیز زن جوان هست که شمشیرهایی بران و نیزه‌هایی کُشنده به دست گرفته‌اند و مانند مردان جوان می‌جنگند. برای سربازان ایرانی آسان بود که پیرمردان و کودکان را از میدان به‌در کنند ولی آنها هرگز هیچ زنی را در جنگ نکشته بودند و نمی‌دانستند با این جنگجویان گیسو بلند چه کنند. ایرانی‌ها از دیرباز به زنان بسیار احترام می‌گذاشتند و نمی‌توانستند با زن‌ها بجنگند.

گیرشمن، مورخ فرانسوی نوشته است:



«پیش از تاریخ، زن‌ها سه هزار سال بر ایران حکومت می‌کردند. پس از آن نیز قوانین کشوری و لشکری را وضع می‌کردند. در آیین مذهبی آنان نیز بارها سفارش شده بود که زنان بسیار محترمند و هیچ مردی حق ندارد زنی را آزرده کند بنابراین آنها افزون بر این‌که به زنان ایران زمین احترام می‌گذاشتند، زنان کشورهای دیگر را نیز محترم می‌شمردند». همه مورخان دنیای قدیم نیز این موضوع را تأیید کرده‌اند. مورخان روم و یونان متعجب بودند که چرا ایرانیان تا این حد به زنان احترام می‌گذارند و آنان را موجودی کامل می‌دانند. توضیح می‌دهم که رومیان و یونانیان زن را از مرد پست‌تر می‌دانستند حتی معتقد بودند که کمال آفرینش در قامت و رخسار مردان خلاصه شده است از این روی هنگامی که می‌خواستند مجسمه‌ای بتراشند و در آن کمال زیبایی را نشان بدهند، فقط مجسمه مردان را می‌تراشیدند و خدایان خود را نیز در قالب مردان می‌ساختند و در معبدها می‌گذاشتند.

باری... در جنگ گلونوس کار ایرانیان بسیار دشوار بود و از یک‌سو دلشان نمی‌آمد پیرمردان و کودکان را بکشند، از سویی روا نمی‌دانستند با زنان بجنگند بنابراین فقط از خود دفاع می‌کردند و جنگ‌افزارهای خود را به قصد کشتن به سوی دشمنان عجیب خود نمی‌بردند. در آن جنگ، مزدوران غیرایرانی از نبرد معاف شدند زیرا آنها چنین آیینی نداشتند و زنان و پیرمردان و کودکان را نیز از دم تیغ می‌گذراندند. داریوش به آنان فرمان داده بود در عقب جبهه باشند تا اگر جنگجویان واقعی از آن سو حمله کردند، مزدوران به آنها بتازند.

این جنگ تا ظهر به درازا کشید و تعدادی از سربازان ایرانی کشته شدند اما از مردم گلونوس هیچ‌کس به خاک نیفتاد. ظهر بود که فکری به ذهن داریوش رسید و فرماندهانش را فراخواند و گفت: این مردم سوارکارند و می‌دانیم اگر اسب نداشته باشند، ناچارند تسلیم شوند بنابراین اسب‌های آنها را بکشید تا پیاده شوند و سپس همگی را دستگیر کنید.

فرماندهان بی‌درنگ این فرمان را به سربازان خود خبر دادند و از ظهر به بعد، سربازان ایرانی، می‌کوشیدند اسب‌های دشمنان را بکشند ولی گروهی از سربازان نیز در این راه کشته شدند زیرا سوارکاران گلونوس افزون بر این‌که بسیار ماهر بودند، چون می‌دانستند ایرانی‌ها نمی‌خواهند آنها را بکشند، بی‌مهابا می‌تاختند و می‌خواستند هر سربازی را که نزدیک می‌شد تا اسب آنها را بکشد، با شمشیر یا نیزه بزنند. این کار تا غروب ادامه یافت و هنوز نیمی از مردم گلونوس بر اسب سوار بودند و می‌تاختند. آنهایی هم که اسب‌شان کشته شده بود، حاضر نمی‌شدند تسلیم شوند و چون خبر داشتند که سربازان ایرانی آنها را نخواهند کشت، بی‌آن‌که از مرگ ترسی به دل راه دهند، به سربازان ایرانی می‌تاختند.

غروب شد و خورشید پشت کوه‌ها و تپه‌ها فرو رفت و تاریکی از راه رسید. طبق قوانین جنگی آن روزها، هر دو گروه در شیپورهای خود دمیدند و هر کس به سوی خود رفت. داریوش نگهبانانی تیز چشم در اطراف اردوگاهش گماشت و با فرماندهانش به بررسی اوضاع پرداخت. تعداد سربازانی که در این جنگ کشته شده بودند، نزدیک به پانصد نفر بود ولی چون هیچ‌یک از دشمنان به خاک نیفتاده بودند، پانصد نفر بسیار زیاد بود. فرماندهان سربازان مزدور پیشنهاد کردند فردا به میدان جنگ بیایند و همه گلونوسی‌ها را بکشند ولی داریوش این پیشنهاد را نپذیرفت. گاومَت گفت اگر فردا نیز اوضاع جنگ چنین باشد، شکست خواهیم خورد. بروتوس، یکی از فرماندهان مزدوران روم گفت: پس چرا قبول نمی‌کنید تا ما با آنها بجنگیم؟

داریوش پاسخ داد: اگر زنان را بکشیم، خداوند ما را نخواهد بخشید و سیاه‌بخت خواهیم شد.

آن شب داریوش و فرماندهانش در این زمینه گفت‌وگوها کردند تا چاره‌ای بیابند. آنها هر تصمیمی که می‌گرفتند، حق نداشتند زنان و کودکان را بکشند. به گمان شما داریوش در این جنگ چگونه پیروز خواهد شد؟ قصه‌گوی شما دوستان مهربان اکنون لب از گفتن فرو می‌بندند و هفته بعد به شما خواهد گفت که گمان شما چقدر به چاره‌ای که داریوش اندیشید، نزدیک است.

ادامه دارد

اگر آنچه انجام می‌دهید ناحق باشد موفقیتی کسب نخواهید کرد ● توماس کارلایل، فیلسوف اسکاتلندی

داود غرانوش



یادی از مرحوم طالبی ششمین قهرمان کشتی المپیک ایران

طالبی: با سرم شیشه سونا را در مکزیک شکستم تا زنده بمانم

مقدمه:
«ابوطالب طالبی» مردی بود که بارها وزنش را کاهش داد تا کشتی گیر ۵۷ کیلو باشد و مدال بگیرد اما ایرانی‌ها در مزمت این کارش او را مثال می‌زدند. او مردی بود که در مکزیکو در سونا خوابش برد. اما با ضربه سر، شیشه دو جداره سونا را شکست تا از مرگ حتمی بگریزد. ابوطالب از ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۹ چهار برنز پی در پی گرفت. سه تا جهانی و یکی هم المپیکی و مدال‌های آسیایی و آرتش‌های جهان نیز بسیار دارد و در اخلاق و رفتار هم زبانزد بود.

قریه آتش بیک

ابوطالب طالبی فرزند حسین متولد اول فروردین ماه سال ۱۳۲۴ است. محل تولدش قریه‌ای از دهستان آتش بیک «گرگر» در بخش سراسکندر در نزدیکی تبریز بوده است. برخی نیز گفته‌اند که او در قریه گرگر در مرز ایران و شوروی متولد شده. ابوطالب طالبی، فقط در وزن ۵۷ کیلوگرم کشتی گرفت و بارها حریفان خارجی خود را در صحنه‌های جهانی و المپیک با شکست مواجه کرد. او هفت سال «۱۳۴۴ تا ۱۳۵۰» از کشتی گیران مطرح ایران و جهان بود.

خانواده

از طالبی ۴ فرزند به جا مانده که سه تای آن‌ها پسرند که فعلاً هر کدام با گذراندن تحصیلات عالیه مشغول کارند و خانواده‌شان را که شامل مادرشان و تنها خواهرشان است، اداره می‌کنند. تنها دختر طالبی هم لیسانس تربیت بدنی است. همسر ابوطالب طالبی می‌گوید که او بیکار است و من و پدر قهرمانش توقع داریم مسؤولان ورزش و کمیته ملی المپیک کاری برای او انجام دهند.

رفوگری قالی

ابوطالب در همان دهستان آتش بیک به مدرسه رفت، ولی قبل از پایان دوران ابتدایی (که پدرش را از دست داد) با مادر و خواهرش به تهران کوچ کرد و در اینجا دیپلم گرفت. «ابوطالب» در حالی که ۱۳ ساله بود، مشغول کار شد تا مخارج خانواده‌اش را تأمین کند. او به کار رفوگری قالی‌های مستعمل و پردازش قالی‌های تازه بافت پرداخت و در این حرفه پیشرفت‌های زیادی کرد.

حریفان

حریفان طالبی در دوران کشتی گیری‌اش روی تشک‌ها، پرویز امدادی، رمضان خدر، محسن فرحوشی، سلطانی نژاد و... بودند. طالبی در ۹۹ درصد کشتی هایش بر آن‌ها پیروز می‌شد و با قهرمانی‌ها و انتخاب خود به جام‌های جهانی و المپیک پا می‌گذاشت.

مهر آموز

طالبی، سال‌هایی نیز تحت تعلیم مربیان با دانشی بود که از نظر اخلاق هم معروف بودند که از جمله آنان مرحوم اصغر مهر آموز معروف به حسین قلی بود. وقتی حسین قلی استعداد ابوطالب را در کشتی دید به وی توصیه کرد که بر یادگیری فنون بکر کشتی بیفزاید و قدرت خود را بالا ببرد و همیشه حاضر و قبراق در مقابل حریفان موفق بود. او عضو باشگاه پولاد بود.

کشتی گیر مطرح

طالبی پس از ترک باشگاه پولاد، جذب باشگاه جعفری شد و زیر نظر پرویز سیروس پور به مسابقه باشگاه‌ها و قهرمانی کشور راه یافت. وی یک بار در مسابقه‌های قهرمانی کشور در سال ۱۳۴۴ به مقام قهرمانی ایران رسید. او هفت سال از ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۰ از کشتی گیران مطرح در ایران و جهان بود.

طالبی در مسابقه‌های جام آریامهر در سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۹ سه نشان طلا و یک نقره به دست آورد.

باشگاه پولاد

ابوطالب طالبی طی سال‌هایی که در تهران کشتی می‌گرفت (البته اوایل ورود به تهران) به مانند کشتی گیران بزرگ و معروف ایران جذب باشگاه زورخانه پولاد شد.

برنز ۱۹۶۶ تولیدو

ابوطالب طالبی که برای نخستین بار بود در مسابقات جهان کشتی (۱۹۶۶ تولیدو آمریکا) شرکت می‌کرد، با آمادگی کامل پا به روی تشک رقابت‌ها گذاشت. او آن موقع فقط ۲۱ سال داشت و دو مسابقه مهم را انجام داد. او ابتدا بر دو حریف پیروز شد تا به مصاف حریف‌های قدر برود. در مسابقه بعدی‌اش مقابل علی علی‌اوف روسی قرار گرفت که نتیجه مسابقه مساوی بود و سپس در مقابل حسن سونیچ از ترکیه قرار گرفت که با شکست در مقابل وی، نخستین برنز جهانی‌اش را دریافت کرد.

برنز ۱۹۶۷ دهلی

ابوطالب که سال قبلش در مسابقات جهانی توانسته بود مدال برنز را دریافت کند، با کم کردن وزنش در دهلی نو، حضور یافت. اولین بار با آمادگی کامل روی تشک ظاهر شد و کشتی‌های زیبا و محکمی را با قدرت گرفت و فن‌هایی اجرا کرد که بدیع بود اما از بخت بد او، طالبی در مقابل تادامی‌شی تاناکای ژاپنی شکست را پذیرفت. و در حالی که امیدوار بود در کشتی بعدی بتواند بر علی‌اوف روس پیروز شود که چنین نشد و مفت طلا را از دست داد. از این بدتر اینکه روی سکوی دوم و بالاتر از او یک هندی «بیشامیر سینگ» مشاهده شد که اصلاً بدنش نشان نمی‌داد او کشتی گیر باشد، او برنده مدال نقره شد و بالاتر از طالبی روی سکو ایستاد.

المپیک ۱۹۶۸ مکزیکو

داستان حضور طالبی در المپیک بسیار جالب بود.

وقتی ابوطالب برای شرکت در بازی‌های المپیک ۱۹۶۸ رهسپار مکزیکو می‌شد، به همه بشارت داد که این بار باید در المپیک مدال طلا برای کشورم به ارمغان آورم، اما وی با اینکه در ۱۹۶۷ دهلی، از داوران ضربه خورده بود، باور نمی‌کرد روس‌ها بتوانند در مکزیکو هم سد راه صید طلای وی شوند.

البته طلای موحد در مکزیکو خوب بود و برنز برای سید عباسی خوش یمن.



مسابقات جهانی ۱۹۶۹ مار دل پلاتای آرژانتین: تیم ملی کشتی ایران.
از چپ: امیر حمیدی، اکبر یداللهی، ناصر گیوه‌چی، ابوالفضل انوری، مهدی آهنگران، رحیم علی آبادی، غلامی، صحرایی، سید عباسی، ابراهیم جوادی، مجید عقیلی، فرهنگدوست، محمد قربانی، منصور رییسی، محمود ملاقاسمی، ابوطالب طالبی و فیروز علیزاده

اما تیم کشتی ایران در حقیقت م
کیلو را مفت و مجانی فقط به این خاطر
که قدرت شوروی‌ها سبب تغییر رای مبارزه طالبی ـ علی‌اوف گردید. اما از آن سوی کشتی گیر ژاپنی به راحتی یک طلا به مجموع افتخارات خودشان افزود.

برنز ۱۹۶۹ ماردل پلاتا

ابوطالب، این رشید آذری که در مسابقات انتخابی ملی، بر تمامی حریفان سرشناس خود در کشور پیروز شده بود، و از دو حضور خود در دو آوردگاه جهانی ۲ مدال برنز داشت، در آوردگاه جهانی ۱۹۶۹ ماردل پلاتای آرژانتین هم به تاناکای ژاپنی باخت. اما پاول مالیان جانشین علی‌اوف روس را بر دو سپس یک حریف آمریکایی به نام دونالد بهم روبرویش قرار گرفت که نتیجه را به «بهم» واگذار کرد تا مجدداً به برنز جهان برسد.

گله طالبی

ابوطالب طالبی، حالا که کشتی را کنار گذاشته بود و حتی دیگر روی تشک مربی گری هم نمی کرد و دل خوشی از فدراسیونی‌ها نداشت، مدتی از ناحیه کلیه‌ها و ریه دچار ناراحتی بود و در چند بیمارستان نیز برای درمان بستری شد. او زمانی که در بیمارستان ایرانیان ۱۰ ماه بستری بود کسی از مقامات و اهالی ورزش به عیادت او نیامد. البته در آن زمان آقایان هاشمی‌طبا و افشارزاده و دبیر کل کمیته المپیک هزینه‌های معالجه و درمان او را تقبل کردند.

ششمین قهرمان کشتی

ابوطالب طالبی در بین المپین‌های صاحب نشان المپیک جهانی، پس از شادروان تختی، توفیق جهان‌بخت، محمد پذیرایی، سید شمس‌الدین سید عباسی و محمدعلی خجسته‌پور ششمین قهرمان کشتی المپیک می‌باشد که جسم خاکی را رها کرده و به ابدیت پیوسته است.

زمان فوت وی تیرماه سال ۱۳۸۷ در سن ۶۳ سالگی و در کمال غربت بود. ■



سکوی وزن ۵۷ کیلوگرم مسابقات المپیک ۱۹۶۸ مکزیکو: ۱ـ یوجیرو واتاکه (ژاپن) ۲ـ دونالد بهم (آمریکا) ۳ـ ابوطالب طالبی (ایران)

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بعد از مدتی درسها برام سنگین شده بود و دیگر قدرت فهم دروس را نداشتم؛ مدرسه کلافه‌ام می کرد و به همین خاطر کم کم درس و مدرسه را رها کردم؛ کارم شده بود خیابان گردی و کشیدن سیگار و حشیش و مهمونی‌های شبانه و...

اصلاً نمی‌دانم که تریاک از کجا و چگونه به مصرف روزانه‌ام اضافه شد؟ خلاصه سر که جنباندم، مصرف روزانه‌ام شده بود سیگار، حشیش، تریاک و... بعد از مدتی که مدرسه نرفتم، خانوادم متوجه شدند و پدرم مرا زیر مشت و لگد گرفت که اگر مادرم به دادم نمی‌رسید (که ای کاش نمی‌رسید) مرا کشته بود. از فردا با وساطت مادر در کارگاه پدرم مشغول به کار شدم، اما حقوقم کفاف تأمین موادم را نمی کرد. سر این موضوع با پدرم درگیر بودم و او می گفت: «پسر تو دیروز از من پول گرفتی؟! با این پول چکار می کنی که همیشه دستت جلو من درازه؟» طولی نکشید که خانوادم فهمیدند که معتادم، ولی همیشه خودم را گول می‌زدم که من معتاد نیستم و تفریحی مواد مصرف می کنم و هر وقت اراده کنم، ترک می کنم. آنقدر خودم را گول زدم تا کم کم کارم از تریاک و حشیش به کراک و تزریق هرویین رسید، تا این اواخر به مصرف شیشه هم رسید، حالا ۱۲ سال می‌شه که در من چیزی به نام اراده وجود نداره تا اینکه...

شب حادثه مادرم گفت: «مادر بزرگت تنهاست برو او را بیار تا شام را دور هم بخوریم». با این نیت بود که به سمت منزل مادر بزرگ به راه افتادم. وقتی در را زدم و مادر بزرگم در را باز کرد از دیدنم خوشحال شد و گفت: «خوش آمدی؛ اتفاقاً دیشب خواب تو را دیدم و منتظر آمدنت بودم». همین طور که داشت قربون صدقه‌ام می‌رفت گفت: «پسر خاله‌ات یه جایی را برای ترک این مواد لعنتی سراغ داره که بستری بشی و از شر این مواد کوفتی خلاص بشی.» من هم در جواب گفتم؛ «باشه مادربزرگ، حتماً به آنجا سری می‌زنم ولی حالا کارهایت را بکن تا بریویم خونه ما، چون مادرم گفته که برای شام بریم آنجا.» اما مادربزرگم گفت: «نه مادر، من کار دارم نمی‌تونم بیام.» هر چی اصرار کردم بی‌فایده بود؛ من هم گفتم حالا که به منزل ما نمیای من شب را پیش تو می‌مونم که تنها نباشی. اون شب کلی با هم حرف زدیم، پیرزن چقدر از خاطرات و شیطنت‌های بچگی‌ام تعریف کرد!

صبح با صدای نماز خواندن مادربزرگ چشمام را باز کردم، تمام بدنم درد می‌کرد، حس بلند شدن نداشتم. صدای مادربزرگم که اصرار داشت برای نماز بیدار شوم کلافه‌ام کرده بود؛ پتو را روی سرم کشیدم و باز خوابیدم. چند ساعت بعد با بوی نان تازه و صدای هم زدن چای شیرین بیدار شدم. با احساس خماری خودمو کشوندم پای سفره، چند لقمه‌ای با عجله خوردم و رفتم دستشویی برای کشیدن مواد. و با عجله فندک و شیشه را از جیبم بیرون آوردم، این آخرین مقدار موادم بود. روز قبل برای گرفتن همین مواد جهت مصرف روزانه‌ام با فروشنده کلی دعوا و بگو مگو کردم چون دیگه پولی نداشتم، کلی هم بهش بدهکار بودم. دیگه کسی نمانده بود که ازش پول قرض کنم. با عجله آخرین پک را زدم، فکرم در گیر جور کردن پول برای مصرف امروزم بود. وقتی بیرون آمدم با خودم گفتم از مادربزرگ پول می گیرم. با همین فکر گفتم: «مادر بزرگ! می‌شه به من پول قرض بدی؟ زود پس میدم.» ابروهایش را گره کرد و گفت: «صد سال سیاه؛ اگه می‌خواستی لباس بخری حرفی نبود، اما تو پول می‌خوای که زهر ماری بخری».

هر چی اصرار کردم فایده نداشت؛ می گفت: پول ندارم، اگه هم داشتم به تو نمی‌دادم. اعصابم خرد شد، کلی بد و بیراه گفتم و زدم بیرون؛ چند قدمی که رفتم، فکری به سرم زد و مثل خوره افتاد به جانم. با خودم گفتم: «مادربزرگ طلاهای زیادی داره، یه کمی از آنهارو بازور هم که شده ازش می گیرم». و بعد دوباره برگشتم و در زدم، وقتی در را باز کرد، رفتم تو گفتم: «کمی طلا به من بده، کارم گیره» گفت: اگه نری داد می‌زنم تا همسایه‌ها بریزن سرت، وقتی اصرار کردم و خواست داد بزنه، دهن او را گرفتم و... دیگه هیچی نفهمیدم، اصلاً فکرم کار نمی کرد و نمی‌دانستم دارم چکار می کنم. وقتی به خود آمدم که مادر بزرگ دستاش شل شده و بدنش یخ کرده بود...

اشک توی چشمای جوان حلقه زد، سرش را پایین انداخت و دیگر گریه مجالش نداد.

***

ختم کلام؛ نکش پسر جان... نکش دختر خوب، دردت بخوره توی سرم نکش؛ دور از جان خودم! چرا دردت توسر من بخوره؟ دردت بخوره تو سر اون نامردی که روز اول بهت بفرما زد! ولی نکش...، حرف ما رو قبول نمی کنی؟ پس بکش؛ بکش که یک روز مانند «فرید سیرابی» گوشه جوی آب پیدات کنند، یا مانند شراره سر از تیمارستان در بیاوری و یا مانند سیاوش آواره شوی!... و یا بشوی قاتل مادربزرگت و یا خدای نکرده شاید هم بدتر، قاتل...

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن
غنچه نو شکفته

غنچه نو شکفته را ماند
نرگس نیم خفته را ماند
دامن افشان گذشت و باز نگشت
عمر از دست رفته را ماند
قد موزون او به جامه سرخ
سرو آتش گرفته را ماند
نیمه جان شد دل از تغافل یار
صید از یاد رفته را ماند
سوز عشق تو خیزد از نفسم
بوی در گل نهفته را ماند
رفته از ناله رهی تأثیر
حرف بسیار گفته را ماند
رهی معیری

امشب

امشب درون قاب دلم ماه می کشم
(نقش تو را به شیوه‌ی دلخواه می کشم)
در یک طرف پیاله‌ی خالی... گدای عشق
در یک طرف شبیه تو یک شاه می کشم
حتی نگاه کردن عکست غنیمت است
گاهی نگاه می کنم و گاه می کشم
طوفان به پا نموده نگاهت درون قاب
خود را ز ترس گرد تو از راه می کشم
تصویر ماه در وسط چاه، دیدنیست
تصویر ماه را به دل چاه می کشم
در عمق سایه روشن تو غرق می‌شوم
حالا دوباره از ته دل آه می کشم
دارد تمام می‌شود و خلق می‌شوی
امشب درون قاب دلم ماه می کشم
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

تقدیم به حضرت زهرا(س)

نمونه شعر نو
مادرم از ازل

مادرم از روز ازل
باردار اناالحق بود
و زایمان شگفت تاریخ
بستگی به بازوی نیلی او داشت
مادرم پنجره می پرورد
و دیوارها را
به خاک تکیه می داد
افزون بر تمام ترانه ها
زیر لب
به تعلیم فرشته ها نغمه می خواند
و ملکوت عرش
فرش ساده ای بود
زیر گام های حضور بی بدیلش
زبان آور بامداد ازل
مادرم باردار اناالحق بود
و دامنی پر از ستاره و جاودانگی داشت
سیدحسن حسینی

چهار دوبیتی از قنبر یوسفی ـ آمل

در کوچه‌باغ شعر

تو را در کوچه باغ شعر دیدم
و در یک ظهر داغ شعر دیدم
برای دیدنت خورشید کم بود
تو را با چلچراغ شعر دیدم

الهی

الهی سینه را دریا کند عشق
دل عاشق نصیب ما کند عشق
دعایی از من و آمینش از تو
الهی خوب با ما تا کند عشق

تبریک

ز چشمم می‌چکد تنها دو بیتی
تبرّک می‌دهد لب را دو بیتی
من امشب تشنه آواز بودم
گلویی تازه کردم با دو بیتی

رها

نگاهت انتخابم کرد امشب
رها از التهابم کرد امشب
منم تمثال دردی باستانی
که چشمان تو قابم کرد امشب

هبوط

چشم مرا دید و دل سپرد به فالم
دست مرا خواند و گریه کرد به حالم
روز ازل هم گریست آن ملک مست
نامه تقدیر را که بست به بالم
مثل اناری که از درخت بیفتد
در تب و تاب رسیدن به کمالم
هر رگ من رد یک ترک شده بر تن
منتظر یک اشاره است سفالم
هر که جگر گوشه داشت خون به جگر شد
در جگرم آتش است! از که بنالم؟
فاضل نظری



به مناسبت روز ملی خلیج فارس

ادامه آسمان

باید ادامه آسمان باشی
که اینگونه
هر غروب، آفتاب را تا می کنی!
تا تازه‌تر از همیشه
به صبح تحویل دهی!
و هر لحظه به زیبایی ات فکر می کنم
که پنهان کردنش پشت میله‌های یک نام
آسان نیست
آنچه پنهان می‌ماند تور است
توراست و طعمه
که به رقص لنج بر شانه‌هایت
به آوازی آشکار می‌شود
زیبایی...!
و موج‌هایی را می‌بینم
با ماهیانی که به خورشید نظر دارند
فریاد می‌زنند:
تو نبض ایرانی!
تو آوازهای سبز ایرانی!...

اصغر رضایی گماری- شهرستان گتوند

دو شعر کوتاه از سینا علی محمدی

چشمهایش

آخرین برگ برنده‌ات بود
چشمانت...
که دروازه‌های پاییز را گشودند
خشک یا تر
سبز یا زرد
فرقی نمی کند
بازنده‌ها همیشه می‌ریزند
مثل همین برگ
مثل همین سایه
زیر چشمانت

لباس‌های لعنتی

چقدر این قیافه به من می آید
عینکی
که با آن تو را نمی‌بینم
موهایی
که هرگز انگشتانت را سیاه نکرد
و ساعتی
که هنوز
برای پنجشنبه‌های غروب بی‌تاب است
اما این لباس‌های لعنتی
آن قدر جیب نداشت
که عاشقم باشی

مثل یک راز

با من از عشق نگفتی و شب از نیمه گذشت
سنگ بودی، نشکفتی و شب از نیمه گذشت
هر چه گفتم که «بنوشیم و گناهش با من»
حرف ما را نشنفتی و شب از نیمه گذشت
ناز را در پس رفتار نگاهت افسوس
مثل یک راز نهفتی و شب از نیمه گذشت
موی من نیز که گفتی به سحر می‌خندد
می‌رساند که نگفتی و شب از نیمه گذشت

***

تو هم ای شاعر! دیوانگی‌ات حرف نداشت
هی سرودی و نخفتی و شب از نیمه گذشت
شکوه‌ها کردی و با آن همه شوریده سری
گوهر عشق نسفتی و شب از نیمه گذشت

مصطفی خلیلی فر «بشیر»

ادامه دلواپسی

تقدیم می کنم به تو این التهاب را
این جمله‌های معترض بی‌جواب را
باور کنید داغترم از تن کویر
از یاد برده‌ام به خدا طعم آب را
حالا تو و ادامه دلواپسی من
حالا ورق بزن همه این کتاب را
تا بنگری چگونه دلم شور می‌زند
ابهام سایه روشن یک انتخاب را
بگذار اعتراف کنم صادقانه‌تر
تردیدهای مبهم پرپیچ و تاب را
حتی هجوم وحشی این واژه‌های گنگ
حتی غزل نمی‌برد این اضطراب را

سید محمدرضا واحدی

جوانه های ادبی

***شراره منطقی ـ کردستان**

شب با کلماتی چون تب و رب قافیه می‌شود.

***سعید بزرگمنش ـ تهران**

کتاب‌های «معانی» و «بیان» تألیف دکتر سیروس شمیسا به کار شما خواهد آمد.

***حمیده رحمتی ـ تهران**

مهدی سهیلی سال‌هاست که رخ در نقاب خاک کشیده است.

***شهروز سلمانی ـ کرج**

وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید:
تو را دیدم درون قابی از عشق
کجا بودی که اکنون آمدی سوی عشق...

***مریم عبادی ـ رشت**

«تنها» با کلماتی چون «آوا» و «رعنا» قافیه می‌شود.

***حبیب مهدوی ـ یزد**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
وزن این بیت فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات است.
دوش دیدم: فاعلاتن
که ملائک: فعلاتن
در میخا: فعلاتن
نه زدند: فعلات
گل آدم: فاعلاتن
بسرشتن: فعلاتن
دو به پیما: فعلاتن
نه زدند: فعلات



***رویا حقیقی ـ شهریار**

سروده شما نشانه ذوق و استعداد شماست، قدر لحظه‌ها را بدانید و از مطالعه و تمرین غافل نشوید:
آفتاب
نگاهم می کند
از نوک پا
تا فرق سرم
به رنگ صبح می‌شود

آمدی

آمدی
و عشق و اشتیاق را
به دست‌های ما
هدیه دادی
و گل‌ها یکی ـ یکی شکفتند
و از روزهای نیامده
گفتند
روزهایی که به رنگ چشمان توست

رویا ثباتی ـ تهران

دیروز

بوی پیراهن تو را داشت
پیراهنی در باد
پیراهنی به رنگ شکوفه سیب
دیروز
بوی حرف‌های تو را داشت
بوی کلمات عاشق

جاوید اصغری ـ کرج

هر کس به فکر تغییر جهان است اما هیچ کس به فکر تغییر خویش نیست
●تولستوی

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

سنگ در بر که می اندازم و می پندارم، با همین سنگ زدن ماه به هم می ریزد، کی به انداختن سنگ پیاپی در آب، ماه را می شود از حافظه آب گرفت
هانیه

* دکتر شریعتی: منتظر نمان که پرنده‌ای بیاید و پروازت بدهد، در پرنده شدن خودت بکوش بانوی شرقی

* هوسبازان کسانی را که زیبا می‌بینند دوست دارند، عاشقان کسانی را که دوست دارند عشق سیاه

* قرارمان یک مانور کوچک بود قرار بود تیرهای نگاهت مشقی باشد، اما ببین... یک جای سالم بر قلبم نمانده
فاطیما کاشمر

* خدایا، نازنینم آرزو دارم! هر کجا تردید هست ایمان، هر کجا زخمی هست، مرهم، هر کجا نومیدی هست امید و هر کجا نفرتی هست عشق جایگزین کنی! لیلا رجب‌زاده

* بگذار تا ببوسمت‌ای نوشخند صبح، بگذار تا بنوشمت‌ای چشمه شراب، بیمار خنده‌های توأم بیشتر بخند، خورشید آرزوی منی گرمتر بتاب! نسترن ۱۲

* «شانس» نام مستعار خداست آنجا که نمی‌خواهد امضایش پای داده‌هایش باشد فرهان

* درد یک پنجره را پنجره‌ها می‌فهمند، معنی کور شدن را گره‌ها می‌فهمند یک نگاه تو به من آموخت که در حرف زدن چشم‌ها بیشتر از حنجره‌ها می‌فهمند Memol

* ما که می‌ترسیم از هجرت دوست، کاش می‌دانستیم، روزگاری که به هم نزدیکیم، چه بهایی دارد نسیم ۶۴

* اگر جلوی اشتباه‌هاتمان را نگیریم، آنها جلوی ما را می‌گیرند نوشین باران

* کوروش: اگر کسی خوبی تو را فراموش کرد، تو خوب بودن را فراموش نکن ۲۱۴

* برای داشتن باید گذشت و در اوج تمنا باید نخواست
نینا

* در گذرگاه زمان، خیمه شب‌بازی دهر با همه تلخی و شیرینی خود می‌گذرد، عشق‌ها می‌میرند، رنگ‌ها رنگ دگر می‌گیرند ساحل

* زندگی مثل سکه‌است، می‌توانی آن را هر طور که می‌خواهی خرج کنی، اما فقط برای یکبار یاس کوچک

* گاه گاهی دل من می‌گیرد، بیشتر وقت غروب، آن زمانی که خدا نیز پر از تنهایی‌ست، و اذان در پیش است، من وضو خواهم ساخت، از خدا خواهم خواست، که تو تنها نشوی، و دلت پر ز خوشی‌های دمادم باشد! لاف عاشقی

* دیدی ای حافظ که کنعان دلم بی‌ماه شد، عاقبت با اشک و غم کوه‌امیدم کاه شد، گفته بودی یوسف گم گشته باز آید ولی، یوسف من تا همیشه همنشین چاه شد هاجر

* اگر از راهی که سیب‌ها می‌روند، ما همه برویم می‌رسیم
مژگان

* سبدی هست در اندیشه من، که پر از گل بدهم هدیه به تو، غافل از اینکه تو خود ناب‌تری، یک جهان گل بخورد غبطه به تو سحر

* کاش از قلبم به قلبت راه داشت، کاش چشمت زیارتگاه داشت، زائر چشم نجیبت می‌شدم، عاشق عشق عجیبت می‌شدم، گریه‌ها را با تو من خندیده‌ام، آخر لطف خدا را دیده‌ام مصطفی کاظمی

* سروانتس: بهترین سیاست، صداقت است نسیم

* با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر، هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد، خواستند از تو بگویند شبی شاعرها، عاقبت، با قلم شرم نوشتند: نشد!
مفرد مذکر غایب

* زندگی تک تک این ساعت‌هاست، زندگی چرخش این عقربه‌هاست، زندگی راز دل مادر من، زندگی پینه‌ی دست پدر است، زندگی مثل زمان در گذر است مرضیه علیان

* من می نه ز بهر تنگدستی نخورم، یا از غم رسوایی و مستی نخورم، من می ز برای دلخوشی می‌خوردم، اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم! خاکستری

* خداوندا، عقیده‌ام را از عقده‌ام مصون بدار امین

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

R+P=LOVE ـ شبکده ـ پینک تینک ـ SHALISA۹۲۷ ـ راحیل ـ فرعون ـ F۸۸۸(۱۰) ـ Na۳۷ ـ زهرا برمکی(۲) ـ عشق سیاه(۳) ـ مهتاب خط خطی(نماز) ـ غلامرضا مهدی پور(۴) (سایه‌ات را از سر دل...) نینا(۴) (به آینه نگاه می‌کنم) لیلا رجب‌زاده(خدایا هر کسی بیادم هست...) ـ سورنا۲۲۲(از روگرداندن دیگران...) ـ عشق لاف(۳) (قاصدک کاش نگویی که...) نسیم۶۴(۳)(من درد تو راز دست...) آزاده رضایی نیا(خوشبختی را در همین لحظه...) مرد دریا(بس که دیوار دلم کوتاه است...) وحید.ر(امشب به رسم عاشقی...) رانی(جا برای من گنجشک...) نینا(نیا باران زمین جای...) سفید غم(انسان پرواز را از پرندگان...) پرواز۸۴(۴) سفر کرده(هر وقت گلی را بو کردی...) عاشق تنها(و اینگونه باور کن...) سحر ـ یاس کوچک ـ سوری(من و تو آشنای لحظه‌های بی کسی...) شال ابریشمی ـ لیلا(امروز حوالی دلم توفانی ست...) آوا(دخترک رفت...) ممل ـ مصطفی ام.H ـ سحر R ـ(آنقدر رنجی که دنیا...) آبنوس(باز نگران حال تو بازم...) الکی خوش ۱۲(من نگویم که به درد دل...) مهدیا(امشب به قصه دل من...) فاطمه شکری(چگونه می توان گفت...) مصطفی(۳) (از عدالت نکاهیم) مونیکا(دل من در سبد عشق به نیل...) M.R ـ مهر عاطفه(گاهی خدا درها را می‌بندد...) پل شکسته(آنکه می جوید تو را با خواهش...) زهرا فسا(سدها را باید از میان برداشت...) نسیم(هر لحظه با خود زمزمه کن...) ناهید وطن خواه(زندگی زیباست...) DOBO رانی(۳) (مثل پرنده‌ایی باش...) یلمان(زخمی بر قلبم هست...) تتغاری(زندگی قافیه باران است...) بر باد رفته(خدایا تا پاکم نکرده‌ای...) زیبا جون(عادتم داده خیال تو...) P.M(۳) ـ رضا.ش(باران گرفته بود...) اکرم(تو می آیی آن زمانی که...) سپیده(در زندگی همیشه یکرنگ باش...) آبان ۶۵(کوچکتر که بودیم...) سید علی احمدی(سپری می شود این ظلم...) سیدعلی(هی با خود فکر می کنم...) رها(خدایا آنگونه زنده‌ام بدار...) لنا(تابستان چشمانت...) متین(۲)(امشب به رسم عاشقی...) نینا(۲) ـ سحر(۳) ـ F۸۸۸ ـ م.ق ـ استقلال ـ وحید حسینی(گر نگهدار من آن است...) فهیمه(کویر را ببین...) ـ A.Z ـ الهام امیری(زندگی یعنی بخند هر چند...) تنها(خدا گوید توای زیباترین...) بهار ـ لی لی ـ اعظم(وقتی خدا بهت می گه باشه...) سکوت(۲)(رفیق مثل کفشه...) راز دل(شاید تنهایی من در ظلمت...) شقایق داغدیده(به کوه آواز خوش...) امیر بردسیر(در جهان هرگز مشو...) سارا نجفی(قلب شکستن...) ملینا بیکی(در بت خانه خیالم...) boydevils ـ یاقوت کبود ـ سارا ـ فقی طیران(درخت‌ها هر چه خشک تر...) آرش مهدوی(منو تنهایی و غم...) ابوذر مریم ـ مجید فدایی(دیروز گذشت امروز...) شبنم اردبیل ـ تاج محل ـ بنده خدا ـ فرشاد۴ ـ مخمل ـ علی لطفی(مشکلات فرصتهای...) ـ خاطره ـ آنجل(۴) ـ صالحی(زندگی بی تو بدون تو...) آرامش گرگان ـ میترا فخرالدین(۳)(من همانم که اگر دوست...) صادق بوستانی ـ سرنتیپیتی ـ دوست رانی(۲) ـ نیلی(دوره ارزانی) twilight(۲) ـ مسعود ـ مسافر تنهایی ـ شهره توکلی(عاشق نشدی...) الهام تنها(۲) ـ سید بابک مظهری ـ حسین جعفرزاده ـ محمود ـ سمیرا پورعطا(همیشه نگاهی را باور کن...) آنجلا ـ فرزانه ـ عابد ـ مهدی ـ آ ـ کوروش بزرگ ـ خداداد صوفیان مریخی ـ نیر جمشیدی(هنر زندگی در حذف کردن...) لاون و لادن مهاباد

پاسخ به پیغام ها

نازنین‌ها اول از همه شماها عذر می‌خوام که به دلیل کمبود جا مجبور هستم دیر پاسخگوتون باشم: **فاطیما کاشمر**، نمی‌دونی چه لذتی رو هدیه دادی تماس گرفتم با «اون» با لائیه کلی حال کردم وجات رو خالی! **مهرداد و زینب، احمد و سمیرا، ستاره و سجاد و...** دو اسمی‌ها داره خیلی زیاد می‌شه خواهش می کنم حداقل پیغامی بفرستید که ارزش به همراه داشتن دو تا اسم اشرف مخلوقات رو داشته باشه چون بعضی‌ها با یه اسم غوغا می کنن می‌بینید که! **فهیمه** جان پیغامت رو می خونیم «دلخوش عشق شما نیستم، از زمینیان، معشوق من آن بالاست...» twiliyht «مهربانترین قلب‌ها متعلق به کسانیست که با محبت دیگران را یاد می کنند» هم تکراریه و هم ناب نیست همینطور «زمان غارت گر غریبی‌ست...» Grief جانم یکبار لو رفتن اسم من یعنی آخرین باری که این صفحه چاپ می‌شه، من به سردبیر قول دادم و باید سر قرارم باشم. **ستاره اکبری** روی چشمم پیغامت رو رسوندم، اما خیلی از کسایی که تازه داستان‌نویسی رو شروع کردن در به در این صفحه هستن Skykids نوشته تو ناب بود اما طولانی بود، لطفاً به من حق انتخاب بده! **مرداب** مهربون نوشته تو در مورد خدایی که به تو لبخند می‌زنه خیلی زیبا بود کاش می‌تونستم چاپش کنم، اما افسوس که نوشته‌های طولانی رو نمی‌تونم. ممنون عزیز دلم! **یاور سنگ آسمانی** متأسفانه هر چهار مطلب ارسالی تو خوبم تکراری و یا غیر ناب بودن شرمنده تو شدم منتظر بعدی‌ها هستم! **عاطفه آسمونی** «فرانسوی‌ها می گن به قلب ما نزدیک است... و ستاره‌ها وقتی می‌شکنند میشن شهاب...» هر دو تکراری هستن! **شهره توکلی** «یکی می‌پرسد اندوه تو از چیست و... زنده‌بودن را به بیداری بگذرانیم... و در در را آهسته در لبخند پنهان می کنم...» تکراریه گلم! **قلب کوچیکت** در مورد اون موضوعی که گفتی من سکوت می کنم و در نیم گشوده برای همیشه بسته می‌ماند!! **M۳** نازم «یک لحظه دلم خواست صدایت بکنم...» تکراریه! **سورنا ۲۲۲** «گویند دنیا خواهی یا دوست» ناب نیست زیبا! **مجید خدایی** بی‌نظیر، «همه ما با اراده به دنیا می آییم با حیرت زندگی می کنیم و...» تکراریه! **سحر** جانم «نیا باران، زمین جای قشنگی نیست» تکراریه گلم! **فاطمه بانوی باران** «عصر یک جمعه دلگیر...» خیلی طولانی بود عزیز دلم! **H@ni-علی** «ترسم که شبی در غم جان کاه بمیرم...» وزن و قافیه درستی نداشت و «زادگاه و تاریخ تولد هیچکس...» هم تکراری بود! **مهر عاطفه** «هر روز نسیم الهی می‌وزد، همی در صدد استفاده از آن برآیید» ناب نیست و «امید بهترین پشتوانه و عالی‌ترین نقطه اتکاست...» هم همینطور! **مهتاب خط خطی**، مگه دل تعطیل می‌شه عزیزم؟ در ضمن عکس سنگ تو شماره ویژه نبود! چون دیر رسیدم **مهتاب** جان خوشحالم که تو رو به قهقهه انداختم و نثرم به نظرت جالبه! **جواد فکوری** عزیز، چرا ناراحت شم، اتفاقاً از نوشته‌هایی که درباره سنگ باشه استقبال می کنم. ولی متأسفانه شعر «در بهاران کی شود سرسبز سنگ» وزن و قافیه نداشت! **فانوس خاموش** وقتی همین حالا هم چند هفته از پیغام‌ها عقب هستم تو نازنین اگر راهی به ذهنت می‌رسه تا اون نوشته بالا رو بردارم؟ بگو من دارم تلاش می کنم حقی ضایع نشه، فقط همین، در ضمن همینجا هم به مهدیه از سیرجان از طرف تو می‌گم که اوج معرفته «در بن‌بست هم راه آسمان باز است» تکراریه، یاعلی!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داوود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

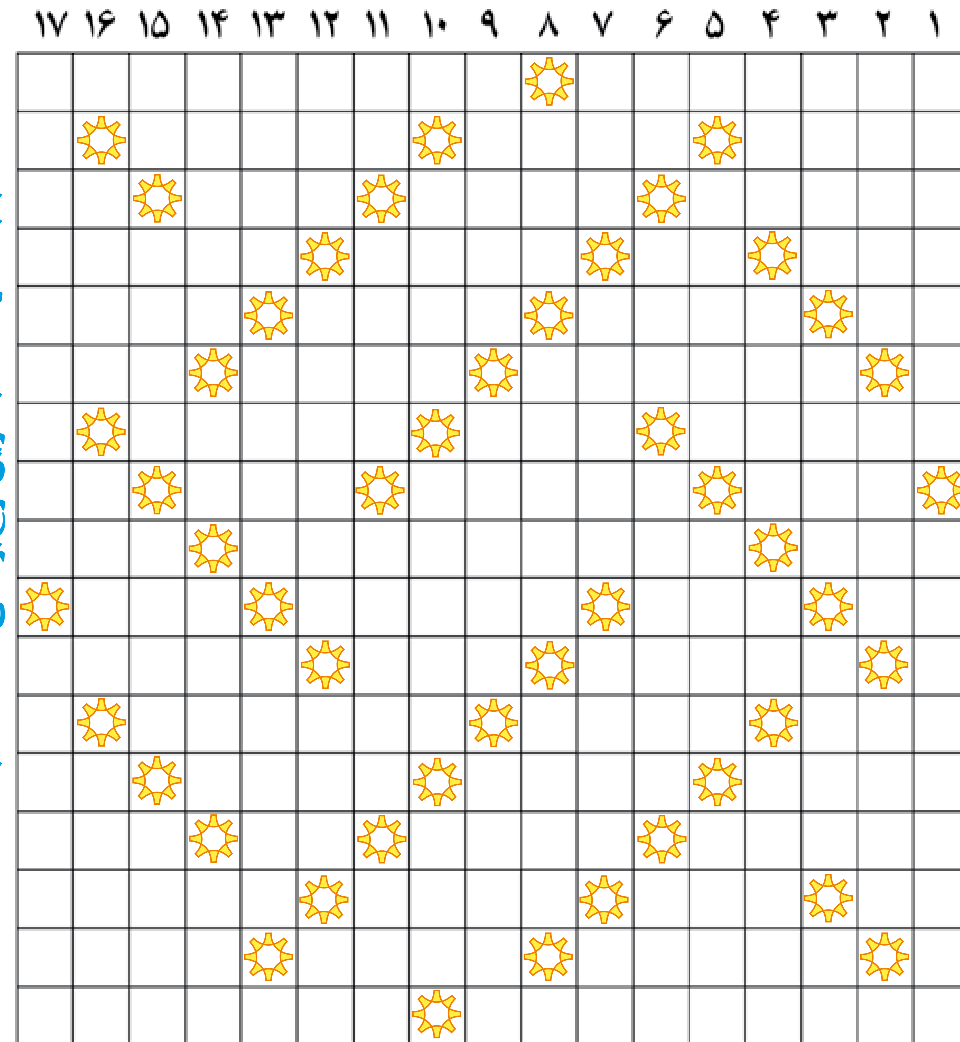
اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۵۷

۱- متقاطع: وحید یزدان فر- تهران

۲- شرح در متن: بلقیس خردمندی- لارستان

۳- سودوکو: محمد زمانی دِرودزنی- مرودشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



افقی:

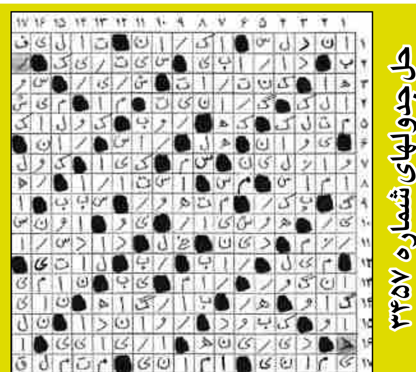
۱- دانشمند و حکیم معروف یونان باستان ملقب به طبیب هشتم ـ نشان مرغوبیت کالا ۲- علم احصاییه ـ از القاب حضرت علی(ع) ـ وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زاویه ۳- نوعی میمون ـ ویران ـ مگر، بجز ـ ضمیر اول شخص جمع ۴- دوره، زمان ـ صد متر مربع ـ بازگشت ـ دومین پادشاه پیشدادی ۵- راندن مزاحم ـ کیسه کش ـ سمیع ـ پسر مازنی ۶- میل، شوق ـ پل معروف شمالی ـ الفبای تلگراف ۷- در خانه عمو بجوییدش ـ گل نومیدی ـ ارتشی ۸- نوعی آچار ـ درس عبرت آموز ـ همراه اجاره هم می آید ـ طرف، جهت ۹- غذای تزریقی ـ اسب قطار ـ ماه انداختنی ۱۰- از گروه‌های خونی ـ کیش، آیین ـ از درختان جرب، گری ۱۱- پایتخت کشور مالت ـ آتش ـ بی سر و سامان ۱۲- از سبزی‌های غده‌ای ـ تکیه کلام دراویش ـ اتومبیل بزرگ بارکشی ۱۳- واحد، یگان ـ آبگیر، تالاب ـ پیک کاغذی ـ شیره انگور یا خرما ۱۴- از استان‌ها ـ از شهرهای استان اصفهان ـ نفی عرب ـ حیوانی زود رم ۱۵- حرف صریح ـ آزاد ـ گرفتگی زبان ـ امتداد ۱۶- آسودگی ـ دلایل، حجت‌ها ـ به علت، به سبب ۱۷- نوعی ستاره ـ پادشاه توانای بابل با قوانین مشهورش.

عمودی:

۱- عاجز کننده، تلف کننده ـ صد درجه ۲- خودداری کردن از خوردن و آشامیدن ـ مکر کردن، فریب دادن ـ سخن بی ارزش ۳- خانه پرندگان ـ داناتر ـ صفت دست شکسته ـ مایع آبادانی ۴- چین و شکن ـ عدو، خصم ـ تصدیق روسی ـ کوتاه، قاصر ۵- از فنون کشتی فرنگی ـ یار مجنون ـ درخت نونشانده ۶- قورباغه درختی ـ عقیده ـ آتش بان حمام ـ جزء سوره ۷- قرمز ـ قایق مسابقه‌ای ـ وسیله‌ای برای حرکت دادن اجسام سنگین ـ سختی ۸- عقاید ـ گنج دار معروف ـ نماینده ۹- زیب، زینت ـ از مصالح ساختمانی ـ شریک، هم پیشه ۱۰- نام خواهر هارون الرشید ـ نوعی غذا ـ کشور گاندی ۱۱- هزار کیلو ـ محل خرید و فروش سهام ـ سرزمین افراسیاب ـ دام ۱۲- لقبی برای مردان ـ استیل سالیسیلیک اسید ـ دارایی ـ همچنین ۱۳- زاری، فغان ـ سبزی سالاد ـ مریض ۱۴- دلیر، شجاع ـ نفس خسته ـ پاپوش بافتنی ـ مادر باران ۱۵- کلمه درد ـ علم رازی ـ جوهر درخت مازو ـ گرفتاران، بندیان ۱۶- کار زشت و قبیح ـ مخزن غلات ـ پر تو ماه ۱۷- داروخانه بزرگ که در آن اجناس لوکس و آرایشی نیز می فروشند ـ آب و هوای گرم و مرطوب.

حل جدولهای شماره ۳۴۵۷





اعتقاد به بخت و قسمت بدترین نوع بردگی است ● ایکتت

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

شکلک‌سازی - برگزیده هیئت‌مدیره - ا - ماده آرایش مژه - از انبیا - نیم‌صدای دراز گوش - ستون بدن - طلای سفید - شفیق - ته نشین شدن - بز کوهی - اشاره به دور - دوام دهنده - باغ افلاطون - م

همراه غذا خورده شود - بمب کاشتنی

سرخ - دلسوزتر از مادر معروف - دشت - سرزمین افراسیاب - ویتامین انعقادی - برابر شدن

نظم دادن - نوعی خشکبار - نوعی موشک حرارتی - فلز سرخ

پیمودن - شامه‌نواز - نوعی سیم پیچ الکتریکی - شیرینی خورشتی - جای قدم نهادن - حیوان مکار

حاصل ابر - نوعی شیرینی - رسم کننده - سقف دهان - از شهرهای هندوستان

شهری در جنوب - با ناز راه رفتن - آب آذری - شامل شونده - درخت مجنون - او

قبول شده - بستان - پوشیده شدن

از ابزار بنایی - نقره - کفر - کاکل اسب - پیک - ش - حرف ندا - کوچک - مخفف اگر - رمق آخر

ماشین حساب قدیمی - راضی - بافت - توانایی

نااستوار - بخل - مونث خادم - واحد خلوص بنزین - کُشنده - سست

ش - تخم ماهی - از مصالح ساختمانی - کجاست - مادر - نوعی خط کش - حرف یازدهم انگلیسی

پول کاغذی - ویراستار - یار نعلبکی - آب پر املاح

شهر آرزو - واحد کاغذ روزنامه - ساز کلیسا

دنیا - قوم آریایی - راهنمایی - چاشنی غذا - خرمای تازه

ایتالیای قدیم - شهری در فرانسه

رود آرام - آش - آگاه - کشتی جنگی

خالص - حرف مفت - زهر

پول چینی - دانش مرتبط با نفت و گاز - آفت غلات

ی

جدول کاکورو ۳۴۶۵

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

					۱۹	۱۴	۲۱
				۱۰ \ ۲۰			
			۱۸ \ ۱۹				۷
		۲۲ \ ۲۲	۵		۱		
	۲۴ \ ۲۰				۴	۵	
۲۶	۸				۵		
۱۲		۳					
۱۰			۴				
۱۳	۶						

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



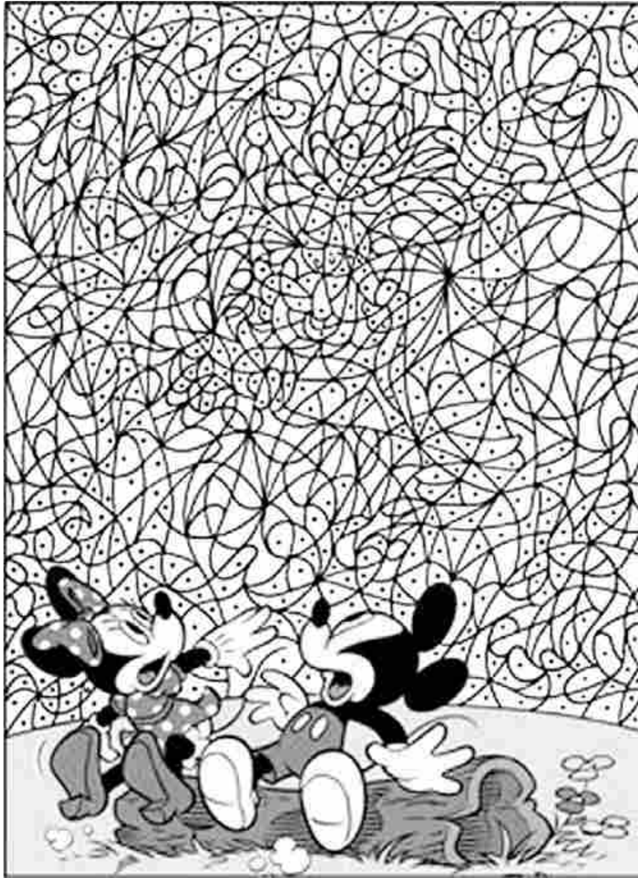


شکلهای پنهان در تصویر کارگاه هنری

در این کارگاه شما یک استاد را می‌بینید که برای ساختن مجسمه‌ای از خودش چند طرح از صورت خود را نقاشی کرده است. ولی ما نیز برای آنکه دقت شما را بسنجیم، ۱۴ شکل را در این تصویر پنهان کرده‌ایم که از شما می‌خواهیم تا آنها را بیابید. شکلها و اسامی آنها را نیز آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه می‌بایست بگردید.

چه چیزی پنهان شده است؟

برای آنکه بدانید «میکی» و «مینی» از چه چیزی و یا از چه کسی اینگونه ترسیده‌اند، مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌هایی را که دارای نقاط سیاه هستند، رنگ کنید. البته برای بهتر شدن کار مراقب باشید تا از خطوط بیرون نزنید. وقتی رنگ کردن به پایان رسید ناگهان تصویر چیزی که باعث ترس «میکی» و «مینی» شده، در مقابل چشمانتان ظاهر می‌شود.



اگه گفتی کیه؟

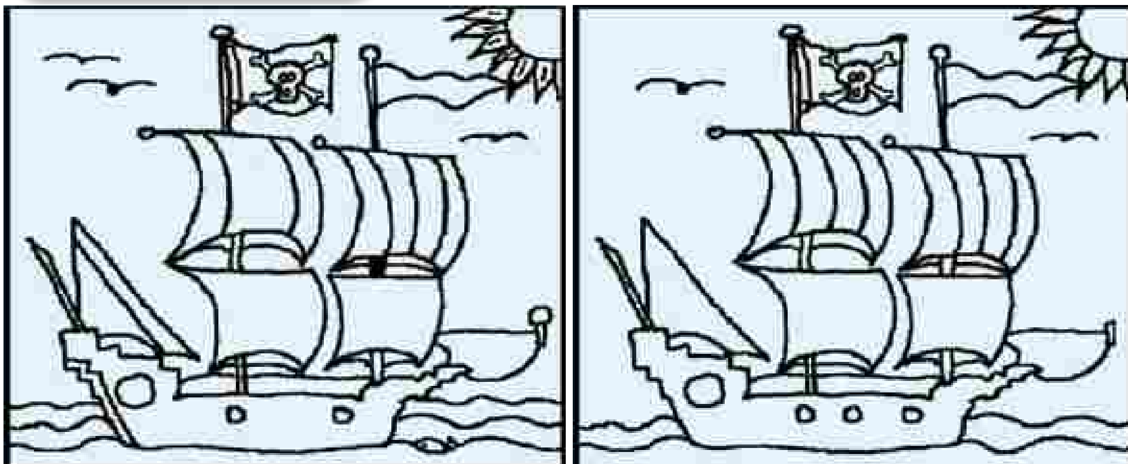
آن چه کسی است که جلوتر از بزرگان می‌نشیند، به شاه و رئیس جمهور پشت می‌کند. حتی کلاهش را هم از سرش برنمی‌دارد. با این حال، هیچ کس به او اعتراضی نمی‌کند؟

کدام شهر؟

کدام شهر ایران است که اگر حرف اوّلش را حذف کنیم یک نام پسرانه به دست می‌آید. اگر حرف اول و دوّمش را حذف کنیم، یکی از القاب پیامبر اسلام (ص) می‌شود. و اگر حرف اول و دوم و سوّمش را برداریم، به یک سلاح انفجاری تبدیل می‌شود.

ده اختلاف در تصویر کشتی دزدان دریایی

در اینجا دو تصویر از یک کشتی دزدان دریایی را می‌بینید که ظاهراً کاملاً شبیه به نظر می‌رسند اما چنانچه دقت کنید ده اختلاف در میان آنها وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید.



پاسخها در صفحه ۶۵

برنده شدن همیشه به معنی اولین بودن نیست، برنده شدن به معنی انجام کار، بهتر از دفعات قبل است

●بونی بلر

آخه من یه دخترم

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مادرم یک چشـم نداشت. در کودکی بر اثر حادثه یک چشـمش را از دسـت داده بود. من کلاس سـوم دبسـتان بـودم وبـرادرم کلاس اول. برای من آن‌قدر قیافه مادر عادی شده بود که در نقاشی‌هایم هم متوجه نقص عضو او نمی‌شدم و همیشه او را با دو چشم نقاشی می‌کـردم. یک روز برادرم از مدرسـه آمد و با دیدن مامـان یک‌دفعه گریه کرد. مامـان او را نوازش کرد وعلـت گریـه‌اش را پرسـید. برادرم دفتر نقاشـی‌ا را نشـانش داد. مامان با دیدن دفتر بغضی کرد و سـعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد. مامان دفتر را گذاشـت زمین و برادرم را در آغوش گرفت و بوسید. به او گفت: فردا می‌رود مدرسـه و با معلم نقاشی صحبت می‌کند. برادرم اشک‌هایش را پاک کرد و دوید سمت کوچه تا با دوسـتانش بازی کند. مامان رفت داخل آشپزخانه. خم شدم و دفتر را برداشتم. نقاشی داداش را نگاه کردم و فرق بین دختر و پسر بودن را آن زمان فهمیدم.

موضوع نقاشی، کشیدن چهره اعضای خانواده بود. بـرادرم مادرمان را در حالی که دسـت من و برادرم را در دسـت داشت، کشـیده بود. او یک چشـم مامان را نکشـیده بود و آن را به صورت یک گودال سـیاه نقاشی کرده بود. معلم نقاشی دور چشم مامان با خودکار قرمز یک دایره بزرگ کشیده بود و زیر آن نمره ۱۰ داده بود و نوشته بود که پسرم دقت کن هر آدمی دو چشم دارد. با دیدن نقاشی اشک‌هایم سرازیر شد. از برادرم بدم آمد. رفتم آشپزخانه و مامان را که داشت پیاز سرخ می‌کرد، از پشـت بغـل کردم. او مرا نوازش کـرد. گفتم: مامان پس چرا من همیشـه در نقاشی‌هایم شما را کامل نقاشی می‌کنم. گفتم: از داداش بدم می‌آید... و گریه کردم.

مامان روی زمین زانو زد و به من نگاه کرد اشک‌هایم را پـاک کـرد و گفت عزیزم گریه نکن تو نبایسـتی از برادرت ناراحت بشـوی او یک پسر است. پسرها واقع‌بین‌تر از دخترها هسـتند؛ آنهـا همه چیز را آنطور که هسـت می‌بینند ولی دخترها آنطور که دوست دارند، می‌بینند. بعد مرا بوسـید و گفت: بهتر اسـت تو هم یاد بگیری که دیگر نقاشی‌هایت را درست بکشی.

فردای آن روز مامان و من رفتیم به مدرسه برادرم. زنگ تفریح بود. مامان رفت اتاق مدیر. خانم مدیر پس از احوال‌پرسی با مامان علت آمدنش را جویا شد. مامان گفـت: آمدم تا معلم نقاشـی کلاس اول الف را ببینم.

خانم مدیر پرسـید: مشـکلی پیش آمده؟ مادر گفت: نه همینطوری. همه معلم‌های پسـرم را می‌شناسم جز معلم نقاشی؛ آمدم که ایشان را هم ملاقات کنم.

خانـم مدیر مادرم را برد داخـل اتاقی که معلم‌ها نشسـته بودند. خانم مدیر اشـاره کرد به خانم جوان وزیبایی و گفت: ایشـان معلم نقاشـی پسر تان هستند. به معلم نقاشـی هم گفت: ایشان مادر دانش آموز ج ـا کلاس اول الف هستند.

مادر دستش را به سوی خانم نقاشی دراز کرد. معلم نقاشی که هنگام وارد شدن مادر حال نوشیدن چای بود، بلند شـد و سرفه‌ای کرد و با مامان دست داد. لحظاتی مامـان و خانم نقاشـی به یکدیگر نـگاه کردند. مامان گفت: از ملاقات شـما بسیار خوشـوقتم. معلم نقاشی گفـت: من هم همینطور خانم. مامان با بقیه معلم‌هایی که می‌شـناخت هم احوالپرسـی کرد و از اینکه مزاحم وقت اسـتراحت آنها شـده بود، عذرخواهی و از همه خداحافظـی کرد و خارج شـدیم. معلم نقاشـی دنبال مامان از اتاق خارج شد و در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت: خانم من نمی‌دانستم ...

مامان حرفش را قطع کرد و گفت: خواهش می‌کنم خانم بفرمایید چایتان سـرد می‌شود. معلم نقاشی یک قـدم نزدیکتر آمد و خواسـت چیزی بگوید که مامان گفت: فکر می‌کنم نمره ۱۰ برای واقع‌بینی یک کودک خیلی کم اسـت. اینطور نیست؟ معلم نقاشی گفت: بله حق با شماست. خانم نقاشی باز هم دستش را دراز کرد و این بار با دو دسـت دست‌های مادرم را فشـار داد. مامان از خانم مدیر هم خداحافظی کرد. آن روز عصر برادرم خندان در حالی کـه داخل راهروی خانه لی‌لی می‌کرد، آمد و تا مامان را دید دفتر نقاشـی را باز کرد و نمره‌اش را نشـان داد. معلم نقاشـی روی نمره قبلی خط کشـیده بود و نمره ۲۰ جایش نوشته بود. داداش خیلی خوشـحال بود و گفت: خانم گفت دفترت را بده فکر کنم دیروز اشتباه کردم بعد هم ۲۰ داد. مامان هم لبخندی زد و او را بوسـید و گفت: بله نقاشـی پسر من عالیه! و طوری که داداش متوجه نشود به من چشمک زد و گفت: مگه نه؟

من هم گفتم: آره خیلی خوب کشـیده، اما صدایم لرزید و نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. داداش گفت: چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: آخه من یه دخترم !!!!!



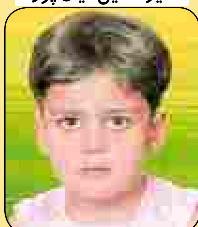
شکوفه های زندگی


زهرا جوادی زاده


امیرحسین ولی پور


امیرحسین کیان پور


لعیا کیان پور


یاسمین کیان پور

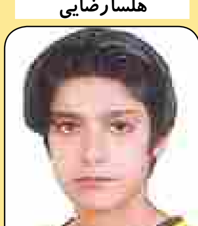

پیمان جعفرزاده

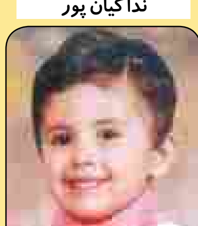

ابوالفضل کیان پور


علی قنبری


هلسا رضایی


ندا کیان پور


اشکان خداپرست


روناک مصلحی


علیرضا خلیلی زاده


سیدبنیامین



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

بسته پیشنهادی اجاره خانه

پس از پایین کشیدن دو روزه قیمت سکه و اعلام دورخیز برای ریشه کن کردن بیکاری تا دو سال دیگر؛ اکنون بشارت باد بر جمیع مستأجران عالم که بالاخره پس از مدت‌ها قول و قرار و اقرار، بسته سیاستی دولت در خصوص کنترل و مدیریت بازار مسکن و اجاره بهای منازل نیز عزّ وصول بخشید و روز روشن از این بسته باز شده رونمایی و بلکه به کوری چشم کسانی که این بسته را باور نداشتند، رو کم نمایی شد. این بسته پیشنهادی بر حول سه محور اساسی می‌چرخد:

۱ـ ورود خانه‌های خالی به بازار اجاره
۲ـ انعقاد ۲ ساله قراردادهای اجاره
۳ـ تزریق واحدهای مسکونی مهر به بازار

خب اینها سه راهکار کاربردی و دوربردی قابل پیاده شدن است و از قدیم هم گفتند که تا «سه» نشه، بازی نشه!.... در حال حاضر هم که بازار مسکن به قدر کافی «سه» هست. از آنجا که رویکرد این سیاست بسته بندی شده، جلوگیری از رشد غیر منطقی بهای خرید مسکن یا اجاره آن است؛ فلهذا باید این بسته پیشنهادی هر چه زودتر و سریع‌تر مقدمات اجرائی شدن خود را طی نماید؛ چرا که قول می‌دهم تمام مستأجران، الان دل تو دلشان نیست. از قرار معلوم، مراحل اجرایی شدن این بسته هم از «سه» مرحله مورد نیاز عبور کرده است:

۱ـ ابلاغ بسته سیاستی از سوی دولت به اتحادیه مشاوران املاک ۲ـ انتقال ابلاغیه دولت از سوی اتحادیه مشاوران املاک به بنگاههای ملکی ۳ـ اعلام بسته پیشنهادی دولت به مستأجران بی تاب هر کوچه توسط بنگاههای سر کوچه

بسته پیشنهادی تکمیلی: چون وظیفه ماست که به سهم خود کمک نماییم تا بسته سیاستی و حمایتی دولت به نحو احسن پیاده شود؛ لهذا ما نیز راهکارهای تکمیلی و خصوصی خود را در حاشیه این بسته تأمینی و دولتی به شرح زیر تقدیم می‌کنیم. بروید کنار که غافلگیر نشوید:

۱ـ شناسایی خانه‌های خالی: خیلی‌ها هستند که در پیدا کردن خانه خالی خبره‌اند. می‌شود با تشکیل کمیته‌های تخصصی اینکاره، اقدام به شناسایی خانه‌های خالی برای اجاره کردن کرد. مثلاً به «سه» روش زیر که عرض می‌شود:

۱ـ۱: با کمک برق: دم غروب که روشن می‌شود چراغ‌ها، تمامی خانه‌ها و آپارتمان‌های به ظاهر مسکونی زیر نظر گرفته شوند. چنانچه چراغ خانه‌ای روشن نشد؛ تکلیف آن خانه روشن است. شک نکنید که خالی است. بریزید داخل، اجاره‌اش کنید.

۱ـ۲: با کمک گاز: یکی دو بار چند تا قبض گاز چندلا پهنا به در منازل شهر بفرستید؛ چنانچه پس از مدتی با هیچ اعتراضی مواجه نشدید، یقین بدانید که با یک خانه خالی مواجهید. به زبان خوش بروید داخل، فی‌المجلس اجاره‌اش کنید.

۱ـ۳: زدن زنگ در: با استخدام تعدادی بچه تخس و به اصطلاح شیطون، زنگ در خانه را بزنید و فی‌الفور در بروید و چند متر آن طرف‌تر کمین کنید. اگر سری از سر در نیامد یا از طریق آیفون حتی صدای سرفه‌ای را هم نشنیدید، مطمئن باشید که کسی در آن خانه زندگی نمی‌کند. معطلش نکنید. شما توانسته‌اید یک خانه خالی برای اجاره کردن پیدا نمایید. خوشا به سعادتتان.

۲ـ دراز کردن مدت عقدنامه: دو سال که قابل مستأجران را ندارد؛ تا چشم به هم بزنید عمر استیجاری شما مثل برق و باد می‌گذرد. از اینرو توصیه می‌کنیم که حتماً هیچ جایی را زیر پنج سال کرایه نکنید. با این کار حداقل تا پنج سال دیگر اجاره بهای ثابتی خواهید پرداخت و اگر موجر چوب لای چرخ شما بگذارد، می‌توانید با استناد به یکی از بندهای قانون موجر و مستأجر، به خاطر ماندن بیش از حد در آن مکان، از شخص مالک ادعای سهم کنید. شاید مجبور شد به عوض آن، بالاخانه‌اش را اجاره دهد.

۳ـ تزریق یواش: چون تزریق عمقی و شدیداللحن، گاهی ایجاد درد و تورّم در محل مربوطه می‌کند؛ فلذا در قضیه تزریق واحدهای مسکونی مهر نیز بهتر است که این کار خیلی آهسته و به نرمی تمام صورت پذیرد تا منجر به ایجاد درد یا تورمی کاذب در این ناحیه خاص و مورد توجه قشر نیازمند نشود. خوبی مسکن مهر از اسمش پیداست. حتماً با مهر تمام تزریق خواهد شد.

ترخیص بیمار در بیابان!

رها شدن دو بیمار بی بضاعت در بیابان‌های اطراف تهران (یا بنا به نقلی، در خیابان‌های تهران) که گویا توسط یکی از بیمارستان‌های دولتی انجام گرفته است و البته یک امر استثناست و شامل سایر بیمارستان‌ها و نیروهای زحمتکش آنها نمی‌شود؛ موضوعی است که در این چند روز اخیر، واکنش بسیاری از مردم و مراکز دولتی را برانگیخته است؛ به طوری که امروز صاحب این قلم نیز چنان برانگیخته شد که قصد کرد تا در این راستای تأسف زا، چند کلمه‌ای ذکر مصیبت کند.

با اجازه سعدی:

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد از یکسری عزیزان!

سابق اگر می‌گفتند: «مصیبت بود پیری و نیستی»، الان اما ظاهراً آنچنان پیشرفت کردیم که این مسأله به قبل از دوران پیری نیز کشیده شده است و باید گفت: «مصیبت بود بودن و نیستی!»؛ یعنی که زنده باشی، اما دستت چنان خالی باشد که حتی اگر بیمار شدی، نتوانی بستری شوی و توسط آمبولانس بیمارستان به یکی از بیابان‌ها یا خیابان‌های اطراف شهر منتقل و در آنجا به سلامتی ترخیص (یا اگر اهانت نباشد، تخلیه) شوی.... به این می‌گویند گسترش محیط بیرونی بیمارستان تا بیابان! خب الحمدلله هم دادسرای عمومی وانقلاب تهران اعلام کرده است که عاملان رها کردن دو بیمار در بیابان‌های اطراف تهران تحت پیگرد قانونی قرار گرفتند و تحقیقات اولیه نشان می‌دهد که بیماران مذکور به دلیل ناتوانایی (عدم توانایی سابق!) در پرداخت هزینه‌های درمانی در بیمارستانی دولتی به این محل منتقل شده‌اند؛ و هم سخنگوی وزارت بهداشت و درمان از دستور ویژه وزیر بهداشت برای تشکیل تیمی به منظور پیگیری شدید این حادثه خبر داده است. و این یعنی که به زودی دخل آن بیمارستانی که این کار را کرده (و گویا انکار هم کرده) در خواهد آمد. افراد عادی این صحنه بیماران رها شده در بیابان را ندیده‌اند، بلکه خود نیروهای «ناجا» در اواخر فروردین ماه امسال با دو چشم خودشان دو نفر را بالباس‌های بیمارستانی در حالی که از ناحیه پا، سر و صورت دچار سوختگی بوده و زخمهای آنان عفونت کرده بوده، در کنار بزرگراه خلیج همیشگی فارس پیدا کرده‌اند. وظاهراً یک پاکت رادیولوژی ممهور به مهر یکی از بیمارستان‌های دولتی نیز همراه آنها بوده است که کار انکار آن بیمارستان را احتمالاً با کمی مشکل مواجه می‌کند.

با حواشی خبر: قصد حاشیه سازی نداریم، اما باور کنید که آن قدر این قضیه غیر انسانی و دردآور است که هر مقام و مسؤولی باید نسبت به آن واکنش لازم را از خودش نشان دهد تا دیگر یک بیمارستانی یک همچین غلطی نکند. خب ما نیز در حدّ وسع خودمان و با همین یک قلم طنزمان، به شرح زیر از خودمان واکنش نشان می‌دهیم:

۱ـ اتصال حیاط بیمارستان به بیابان: در طرح توسعه برخی از بیمارستان‌ها، به گونه‌ای فضای درمانی آنها را گسترش دهند که مثلاً از در جلو به خیابان و از در عقب به بیابان متصل شوند. در این حالت اگر مسؤولان بیمارستان احساس کردند که به جای ترخیص بیمار از طریق در جلویی باید از در عقبی او را ترخیص نمایند؛ دستشان باز باشد و مشکلی فرا روی این قشر دلسوز جامعه نباشد.

۲ـ عبور بیمار از زیر گیت: همانند ورودی‌های برخی مراکز سازمانی همچون فرودگاهها و سازمان‌های دولتی و مراکز حساس دیگر، در محل ورودی بیمارستان‌ها نیز دستگاهی نصب شود که اگر بیمار بی بضاعتی از زیر آن رد شد تا داخل بیمارستان شود، شدیداً سوت و آژیر بکشد و مسؤولان آگاه بیمارستان را آگاهتر کند.

۳ـ جلوگیری از بیمار شدن فقرا: با دخالت مراکز بهداشتی و درمانی مربوط به معالجه و تدفین بیماران، برنامه‌هایی پیشگیرانه اتخاذ شود که افراد دهک‌های پایین جامعه، در صورتی که نیاز ندارند، مریض نشوند. حذف مرخصی استعلاجی، یک گام بازدارنده بزرگ در این مسیر است. یعنی چی که هی دم به ساعت الکی بیمار شویم؟... هر کسی باید در حدّ وسعش مریض شود. چشم و همچشمی خوب نیست. نوعی بیماری است.

۴ـ مراجعه اورژانسی به بانک: هر بیماری قبل از مراجعه به بیمارستان یا اورژانس آن حتماً باید که اورژانسی و به صورت هدفمند به نزدیکترین شعب بانک‌های دولتی مراجعه کند و اگر حسابی در بانک ندارد، به سرعت درخواست وام نماید. از دو همراه نیز به عنوان ضامن و شاهد مثال استفاده کند. به این می‌گویند: وام برای دوام!...

سه جمله برای کسب موفقیت: ۱ـ بیشتر از دیگران بدانید ۲ـ بیشتر از دیگران کار کنید ۳ـ کمتر انتظار داشته باشید

گفتگو: شیما غفاری عکس: سامان اقوامی

دقایقی با سورپرایزهای فعلی سینمای ایران

مادربزرگی که ستاره سینما شد



از راست به چپ: احترام حبیبیان (مادر)، علیرضا داودنژاد (فرزند) و کبری حسن زاده (مادربزرگ) - پدیدآورندگان و نقش آفرینان «مرهم»



جشنواره فیلم «دوبی» امسال در کنار ستاره‌های هالیوودی و بالیوودی‌اش، ستاره‌ای از جنس مادربزرگ‌های دوران کودکی‌مان داشت که با او بارها زندگی کردیم و قصه‌هایش را خوب به یاد می‌آوریم. این ستاره جشنواره دوبی، کبری حسن‌زاده اصفهانی ـ مادربزرگ علیرضا داودنژاد ـ بود که برای فیلم «مرهم» همه ستارگان هالیوودی و بالیوودی را کنار زد و بهترین بازیگر زن جشنواره فیلم «دوبی» شد.

کبری حسن‌زاده مادربزرگ قصه «مرهم»، علیرضا داودنژاد، رضا داودنژاد و مادرش احترام حبیبیان که نقش خواهر کبری حسن‌زاده را در مرهم ایفا کرده، مادربزرگ قصه ما را در این مصاحبه همراهی کردند و از تجربه خانوادگی ساخت فیلم «مرهم» گفتند. قصه «مرهم» علیرضا داودنژاد از مادربزرگی حکایت می‌کند که سخت در تعقیب نوه‌اش با بازی طناز طباطبایی است که درگیر اعتیاد است.

***آیا همیشه این‌قدر سخت درگیر نوه‌هایتان هستید؟**

احساس کردم طناز هم نوه خودم است. او را همراهی کردم تا بالاخره از این درد خلاص بشود. بی‌اندازه نوه‌هایم را دوست دارم. یک‌بار «علیرضا» به من گفت: می‌ یای فیلم بازی کنی؟ و من هم گفتم بله و آمدم فیلم بازی کردم.

علیرضا داودنژاد: واقعاً اشرف‌سادات، طناز را خیلی دوست داشت و خیلی رابطه احساسی و عمیقی با طناز پیدا کرده بود. ایشان زن پدربزرگم هستند ولی همچون مادرم هستند. همان‌قدر که مادرم محبت کرد، ایشان به من محبت کردند. همان‌قدر که مادرم را دوست داشتم، ایشان را هم دوست دارم. ما وقتی بچه بودیم که این جور چیزها را خیلی درک نمی کردیم. آن موقع‌ها وقتی می‌رفتیم خانه مادربزرگ، اشرف‌سادات خیلی محبت می کرد و ما را دوست داشت.

***از جایزه‌ای که از جشنواره فیلم دوبی گرفتید، صحبت کنید. فکر می کردید که برنده این جایزه شوید؟**

کار خدا بود؛ ما بالاخره بازی کردیم و بازی ما را پسندیدند و جایزه هم گرفتیم. همه اینها کار خدا بود.

احترام‌سادات حبیبیان: عزیز چهل سال است که سینما نرفته است و اهل سینما رفتن و فیلم دیدن هم نیست. من تحت تاثیر بازی او در فیلم «مرهم» قرار گرفتم. سر فیلم احساس خجالت می کردم که ایشان همش از خدا حرف می‌زد و علیرضا نقشی را به من داده بود که فقط باید از پول حرف می‌زدم. اما همش در طول فیلمبرداری به خودم آرامش می‌دادم که این نقش را باید بازی بکنم و این نقش من هست و کاریش هم نمی‌توان بکنم.

***خانم حسن زاده، با این حساب فیلم مرهم را هم ندیده‌اید؟**

چرا، خیلی دلم می‌خواست فیلم را ببینم که بالاخره در دوبی دوبار دیدم. خیلی از فیلم خوشم آمد. از دوبی و مردمانش هم خیلی خوشم آمد و خیلی خوش گذشت.

***خانم حبیبیان، برای بازی در این فیلم استرس داشتید؟**

بله، دلهره داشتم و می‌ترسیدم کار خوب از آب درنیاید و من کار را خراب نکنم.

علیرضا داودنژاد: وقتی سکانسی خوب درنمی‌آمد و تکرار می کردیم، اشرف سادات خیلی عمیق ناراحت می‌شد. یکی از مشکلات اساسی من این بود و کلی زمان برد تا توانستم ایشان را قانع کنم که تکرار سکانس‌ها طبیعی است و تقصیر شما هم نیست.

***خانم حبیبیان، غیر از فیلم‌های پسرتان در فیلم‌های دیگر کارگردان‌ها هم بازی کرده‌اید؟**

خیلی‌ها با من صحبت کردند و پیشنهاد کار در فیلم‌هایشان را به من دادند ولی من به همه آنها گفتم؛ فقط در فیلم‌های پسرم بازی می کنم! چون فقط علیرضا است که به من انرژی می‌دهد و می‌توانم حرکت بکنم چون تا عشق نباشد، هیچ چیز حرکت نمی کند. هر وقت پسرم تشخیص دهد، بازی می کنم. وقتی جوان بودم سینما را دوست داشتم. ولی آن زمان برای خانواده‌ها ننگ بود اگر می گذاشتند دخترشان در سینما کار کند. اما در سال‌های بعد که از جوانی فاصله گرفتم سرانجام توانستم با فیلم‌های پسرم به سینما بیایم.

علیرضا داودنژاد: از همان اول همیشه در خانه ما بحث و بررسی فیلم‌ها و قصه‌های آنها متداول بود و خیلی درباره سینما در خانه ما حرف می‌زدند. خانوادگی به سینما می‌رفتیم و وقتی بر می گشتیم در خانه درباره فیلم‌ها و شخصیت‌های آنها بحث و گفت و گو می کردیم.

***رضا، خیلی ساکت هستید. از همکاری مجدد خود با پدرتان بگویید...**

وقتی «مصائب شیرین» را در دوران نوجوانی بازی کردم، هنوز با فضای حرفه‌ای سینما آشنا نبودم و نمی‌دانستم قرار است، چه اتفاقی بیافتد. اما اکنون ۱۳ سال گذشته و بزرگ شدم و با فضای حرفه‌ای سینما هم آشنا هستم بنابراین برای من حالا فرق دارد و تجربه «مرهم» هم به خاطر اینکه می‌دانم ساخت این نوع فیلم‌ها چقدر سخت است، برایم ترسناک و استرس‌آور می‌شود. روز اول که سر صحنه فیلم «مرهم» رفتم، سکانس خرید بود که عزیز و طناز با هم رفته بودند. بابا می گفت: «این سخت‌ترین صحنه فیلم است، اگر این صحنه را بتوانیم بگیریم، بقیه را ادامه می‌دهیم.» به هر حال یک هفته تمرین کردیم تا

سرانجام سکانس را گرفتیم و کار هم ادامه پیدا کرد. سر «مصائب شیرین» متوجه حاشیه‌ها نبودم و بدون هیچ استرس کاری، جلوی دوربین می‌رفتم. اما در «مرهم» مثلا یکی از مواردی که مرا نگران و عصبی می‌کرد، پا درد مامان و عزیز بود.»

***آقای داودنژاد، چرا دوباره پس از چند سال وقفه به فضای فیلم‌های خانوادگی «مصائب شیرین» و «بچه‌های بد» بازگشتید؟**

احساس کردم سینمای ایران دوباره به سمت قصه‌های کلیشه‌ای و بخشنامه‌ای و دولتی شدن در حال حرکت است و سفارشات سینمادار و پخش کننده دارد تعیین کننده می‌شود. در عین حال در این روند هنرپیشه‌ها هم خیلی دارند تعیین کننده می‌شوند. بنابراین وقتی این گروه‌ها تعیین کننده شوند، معنایش این است که فیلم‌ها دارند به سمت کلیشه‌ها و قصه‌های تکراری می‌روند که پیش از این امتحانشان را پس داده‌اند و من از این شرایط واقعا احساس خفقان می‌کردم. احساس می‌کردم جای فیلمی که کاری به هنرپیشه و سفارشات سیاسی و تجاری نداشته باشد و به همه ارزش‌های سینمایی و حال و هوای ایرانی و بومی وفادار باشد، خالی است. بخصوص اینکه می‌دیدم، وزارت ارشاد هیچ نوع حمایت و تشویقی از سینمایی که خاستگاهش زندگی واقعی ایرانی‌هاست، نمی‌کند. بنابراین فکر کردم لازم است که یک‌بار دیگر به سراغ فیلمی بروم که رنگ و بوی ملی داشته باشد و آدم‌ها و روابط واقعی هم در آن باشند و بر موضوع اعتیاد که یکی از موضوعاتی است که جامعه به آن مبتلاست (مواد مخدر صنعتی) پرداختم.

***چه شد که سراغ نسلهای مختلف برای این سوژه رفتید؟**

به رابطه نسل‌ها هم فکر کردم و احساس کردم آوردن سه نسل مختلف در یک فیلم خوب است، به خصوص اینکه تاکیدم بر رابطه مادربزرگ، فرزند و نوه باشد. هنوز روابط عاطفی و انسانی بین مادربزرگ و نوه‌ها وجود دارد، ولی جدا شدن دنیای اینها از هم که به خاطر موضوعات و ابزار زندگی است، جای تامل دارد. مادربزرگ خودم و دیگران را می‌دیدم که چگونه نسبت به نوه‌هایشان احساس دلسوزی و نگرانی دارند اما در عین حال هیچ ارتباطی هم نمی‌توانند با آنها برقرار کنند، بنابراین مجموعه‌ی همه این دلایل باعث شد که به سمت این سوژه بروم.

***و چه اتفاقی افتاد که مادر و مادربزرگ شما برای دو نقش اصلی فیلم انتخاب شدند؟**

اصولا وقتی به فکر این سوژه‌ها می‌افتم، بهترین آدم‌ها برایم آدم‌های واقعی هستند که آنها را می‌شناسم چون می‌توانم براساس شخصیت آنها، فیلمنامه را طراحی کنم. هم اشرف سادات مادربزرگم را خیلی خوب می‌شناسم چون از وقتی چشمم را باز کردم عزیز را دیدم و هم مادرم را که فکر می‌کنم طبیعی است که باید بشناسم. اینها آشناترین آدم‌های زندگی‌ام بودند و فکر کردم این آشنایان زندگی‌ام، خیلی بهتر می‌توانند به فیلم کمک کنند.

رضا داودنژاد: مامان و عزیز وقتی تمرین می‌کردیم، اینقدر در نقش فرو می‌رفتند که وقتی کلید می‌زدیم، انگار زندگی می‌کردند.

احترام‌سادات حبیبیان: اگر بازی مثل زندگی نباشد که اصلا جذاب نیست. اگر کارگردان به بازیگری نقشی و دیالوگی را می‌دهد، اگر بازیگر با دیالوگ زندگی نکند و عشق نورزد هر چقدر هم که حرفه‌ای باشد، اثر خوب از آب درنمی‌آید، باید با نقش زندگی کرد. وقتی آدم با حس و عشق به سراغ کاری می‌رود خوب از آب درمی‌آید. چه تجربه داشته باشد و چه نداشته باشد و چه مدرک داشته باشد و چه نداشته باشد. مثل خود زندگی است، وقتی با عشق بروی در آشپزخانه همه چی خوب درمی‌آید، اگر بی‌حوصله بروی چیزی خوب در نمی‌آید.

***آقای داودنژاد، بازتاب نمایش فیلم «مرهم» در جشنواره دوبی چگونه بود؟**

خیلی به مامان و عزیز ابراز احساسات کردند. تماشاگران متفاوتی از کشورهای مختلف بودند که نسبت به فیلم ابراز احساسات کردند، گویی مسایل جامعه‌ی خودشان را در آن می‌دیدند.

احترام‌سادات حبیبیان: لذتی که از ابراز احساسات مردم در جشنواره دوبی بردم، برایم لذت بخش و جالب بود.

*** بیش از این مزاحم خانواده شما نمی‌شویم. حرف پایانی یا نصیحتی دارید؟**

احترام‌سادات حبیبیان: برای فیلم‌های سینمای ایران متاسف هستم، فیلم باید مثل آموزشگاه باشد. وقتی کسی برای رفتن به سینما وقت و هزینه می‌گذارد، نباید دست خالی برگردد. فیلم باید اثرگذار باشد. باید در این دنیا خاطره بسازیم.

■



پایان جشنواره کیش

نخستین جشنواره بین‌المللی فیلم کیش پنجشنبه هشتم اردیبهشت با حضور هنرمندان، فیلمسازان، مدیران فرهنگی و سینمایی، جمعی از رایزنان فرهنگی کشورهای منطقه و علاقه‌مندان در سالن خلیج فارس مرکز همایش‌های بین‌المللی کیش به کار خود خاتمه داد.

ابوالحسن داوودی، نیکی کریمی، پروانه معصومی، فاطمه گودرزی، محمد بزرگ‌نیا، رسول صدرعاملی، پژمان بازغی، لاله اسکندری، ثریا قاسمی، محمدرضا شریفی‌نیا، سیدعلیرضا سجادپور، لادن مستوفی، علیرضا رئیسیان، پوران درخشنده و... از جمله هنرمندانی بودند که در این مراسم حضور داشتند.

در انتهای مراسم نیز برندگان بخشهای مختلف معرفی شدند. در بخش فیلم‌های سینمایی بلند مناطق آزاد، نیکی کریمی برای فیلم «زن دوم» جایزه بهترین بازیگر زن را از دستان پوران درخشنده، سید ضیاء هاشمی و محمدعلی نجفی دریافت کرد. جایزه بهترین بازیگری مرد نیز به امیر آقایی برای فیلم سینمایی «زن دوم» رسید.

جایزه بهترین کارگردانی فیلم سینمایی بخش مناطق آزاد به ابراهیم فروزش برای فیلم سینمایی «هامون و دریا» رسید. جایزه بهترین فیلم بخش بلند داستانی مناطق آزاد به مسعود اطیابی تهیه کننده فیلم «انتهای زمین» تعلق گرفت. هیئت داوران در بخش مناطق آزاد جایزه ویژه‌ای شامل تندیس، دیپلم افتخار و جایزه نقدی به حجت‌الله قزوینی بازیگر فیلم سینمایی «انتهای زمین» اهدا کردند.

در بخش مسابقه سینمایی ایران خلیج فارس داود رشیدی، مجید رجبی معمار، انسیه شاه حسینی، احمدرضا معتمدی و سید احمد میر اعلایی روی سن حاضر شدند تا جوایز این بخش را به برندگان اهدا کنند.

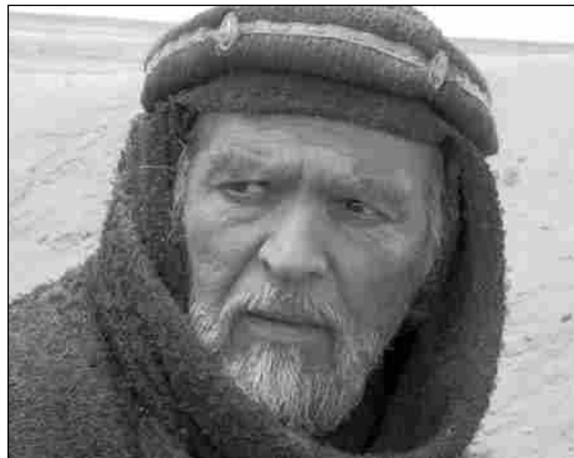
اما در بخش مسابقه سینمای ایران لادن مستوفی برای بازی در فیلم «گلچهره» جایزه بهترین بازیگر زن بخش مسابقه سینمای ایران شامل تندیس جشنواره، جایزه نقدی و دیپلم افتخار را از آن خود کرد. مسعود رایگان نیز برای بازی در همین فیلم جایزه بهترین بازیگر مرد را گرفت. محمدرضا گوهری و محمدعلی باشه آهنگر نویسندگان فیلم «فرزند خاک» جایزه بهترین فیلمنامه را از آن خود کردند. در بخش بهترین کارگردانی داریوش مهرجویی برای اپیزود اول فیلم سینمایی «طهران، تهران» به روی سن دعوت شد که در این جلسه نبود. همچنین محمد بزرگ‌نیا کارگردان فیلم سینمایی «راه آبی ابریشم» جایزه ویژه کارگردانی فیلم‌های مسابقه سینمای ایران را از دست هیئت داوران گرفت. این فیلم به تهیه کنندگی حسن بشکوفه بهترین فیلم بخش مسابقه سینمای ایران شد.

در این دنیا، خود را با کسی مقایسه نکنید، در این صورت به خودتان توهین کرده‌اید
● آن استرایک

بازیگر نقش بن کامل

میرباقری نابغه است

این روزها مجموعه «مختارنامه» اثر «داوود میرباقری» کارگردان توانای سینما و تلویزیون کشوراز شبکه اول سیما در حال پخش است. در میان شخصیت‌های این مجموعه «عنایت شفیعی» نقش «بن کامل»، دوست، همراه و یار مختار را بازی می‌کند.



***«مختارنامه» بعد از مجموعه‌های «امام علی(ع)»، فیلم «مسافر ری» و نمایش «دندون‌طلا» چهارمین تجربه همکاری تان با «داوود میرباقری» است. این کارگردان شناخته شده را در نوع شیوه هدایت بازیگران و نگارش فیلمنامه چگونه دیدید؟**

**من سال‌ها به عنوان هنرپیشه در این عرصه فعالیت می‌کنم و عقیده دارم «داوود میرباقری» از نوابغ این عرصه است، یعنی نگاه خاصی به هنر نمایش دارد، حال فرقی نمی‌کند این هنر در قالب تئاتر، سینما یا تلویزیون باشد. میرباقری هنر نمایش را به خوبی می‌شناسد و نگاه ویژه او نوآوری است، اهل تکرار و کپی کردن نیست و اگر مشابهتی در کارش باشد به فراخور کار اوست و عمدی در آن نیست. در یک جمله می‌توانم بگویم که «داوود میرباقری» از نوادر است. او در نگارش فیلمنامه، دکوپاژ و کارگردانی استاد است و نثر او ویژه و خاص خود میرباقری است، یعنی نوع چیدمان مونولوگ‌ها، شخصیت‌ها و برخوردها ویژه اوست و در کمتر اثری این شیوه به کار می‌رود. به طور مثال می‌توانم زنده یاد «علی حاتمی» را نام ببرم که نثر او هم ویژه بود، میرباقری هم این گونه است و بدون این که بخواهد از روی فردی کپی کند، کار را اصولی انجام می‌دهد.

***شما چه مدت درگیر بازی در مجموعه «مختارنامه» بودید و آیا گریم خاص تان در این مجموعه شما را برای بازی در آثار دیگر محدود نمی‌کرد؟**

**من ۵ سال در این مجموعه بازی کردم و معتقد هستم کار نیکو کردن از پر کردن است، این جا ملاک نیست بلکه این مجموعه کار حساسی بود که برای هر پلان و هر لحظه و هر فریم که گرفته شد روی آن فکر می‌شد. وقتی یک بازیگر بخواهد بازی خوبی ارائه دهد باید بیشتر زمان بگذارد و زحمت بکشد تا به نتیجه مطلوب برسد. به طور حتم طی این ۵ سال چند پیشنهاد برای بازی داشتم که رد کردم. بازیگری که در این گونه آثار نقش آفرینی می‌کند باید گذشت داشته باشد و البته منظورم این نیست که در اثر دیگری بازی نکند زیرا معتقد هستم یک بازیگر حرفه‌ای باید همه جا کار کند اما این نوع گریم، شخصیت و بازیگری را نباید جای دیگری لو بدهد. همه کارها با یکدیگر متفاوت هستند و هیچ کاری مانند دیگری نیست.

***به طور حتم سخت ترین سکانس‌هایی که بازی کردید، سکانس‌های جنگ بود. شما هم برای ارائه این سکانس‌ها آموزش سوارکاری، شمشیربازی و تیراندازی دیدید؟**

**من پیشینه این کارها را داشتم و در گذشته کار کرده بودم و به اسب سواری علاقه‌مندم و سوارکاری می‌کنم. در گذشته آموزش ورزش‌های رزمی، کشتی کج و جودو را دیده بودم و در مجموعه «مختارنامه» از همکاری با «محمود اردلان» به دلیل طراحی‌های خوب جنگی‌اش بسیار خرسند شدم. هر سکانس را فقط یک مرتبه برایم اجرا می‌کرد و من آن را می‌گرفتم. طراحی صحنه‌های جنگی بسیار کار سختی بود. همان طور که اشاره کردم من به آموزش خیلی نیاز نداشتم و مانند خمیری بودم که راحت به تنور می‌چسبید و به نان تبدیل می‌شد، یعنی من خمیرمایه لازم را داشتم که در اختیار آن‌ها قرار دادم. هیچ مجموعه‌ای بدون حادثه نیست و در کارهای تاریخی مانند «مختارنامه» از اسب افتادن، ضربه خوردن و آسیب دیدن وجود دارد و بازیگر باید مقاوم باشد، من خوشبختانه میانه‌ای با بدل کاران ندارم ولی آن‌ها را خیلی دوست دارم و همکاری خوبی با بدل کاران در کار داشتیم و در خیلی از صحنه‌ها بدل کاران بودند که بازی و کار ما را جلوه دادند، آن‌ها کار بزرگی انجام می‌دهند. با وجود این که به جای من از بدلکار استفاده نشد، خوشبختانه آسیب جدی ندیدم.

***یکی از غم‌انگیزترین سکانس‌های «مختارنامه»، پایان کار و به شهادت رسیدن مختار و یاران اوست. اگر خاطره‌ای از این سکانس دارید بیان کنید؟**

**بهترین فردی که می‌تواند درباره این سکانس صحبت کند خود «داوود میرباقری» است تا جایی که من بازی داشتم همه لحظه‌ها و سکانس‌های مجموعه برایم خاطره انگیز بود. گرفتن صحنه جنگ‌های کربلا بسیار مشکل بود و خود میرباقری هم وقت زیادی برای این سکانس‌ها گذاشت و فکر کرد تا به نتیجه مطلوب رسید. من در سکانس به شهادت رسیدن مختار حضور نداشتم، زیرا به شهادت رسیده‌ام. (می‌خندد)

از غلامی شمر تا کشتن اُم وهب

رضا استادی - مدیر روابط عمومی سریال مختارنامه



در این قسمت می خواهم از «اکبر سلطانعلی» یکی از مُهره‌های مهم و حساس سریال برایتان بگویم که در سریال «مختارنامه» در چند بخش خاص و عجیب حضور داشته است. بخش اول ایفای نقش «رستم غلام شمر» است و بخش دیگر «خواندن شعر عنوان بندی آغاز سریال مختارنامه» و بخش دیگر هم حضور در گروه پشت صحنه این سریال!

اکبر سلطانعلی ۵۷ ساله و ساکن روستای «خیج» شاهرود است. او پسر عمه «داوود میرباقری» است و از کودکی با او بزرگ شده است. فعالیت اصلی سلطانعلی در زمینه نجاری و دکورسازی است. او از کودکی در رشته موسیقی فعالیت کرده و حالا هم در زمینه تدریس و هم ساخت برخی از سازهای ایرانی فعالیت دارد. او دوتارهای خوبی را در مغازه نجاری اش می سازد و در کنار همه این کارها از ۱۵ سال پیش در سینمای جوان شاهرود هم فعالیتهایی داشته و در چند فیلم کوتاه ایفای نقش کرده و چند فیلم هم ساخته است. سلطانعلی در مدت دو سال و نیم حضور در پشت صحنه سریال مختارنامه، مسوول ۱۰۰ نفر از سوارکارهایی بود که در بخشهای جنگی سریال حضور داشتند. بارها پیش می آمد که این سوارکارها از اسبی که با سرعت ۶۰ تا ۷۰ کیلومتر در ساعت می دویدند می‌افتادند. او می گوید:

«هر بار از افتادن سوارکاری نگران می شدم که نکند خدای ناکرده سلامتی‌اش به خطر بیفتد، میرباقری می گفت: «خاطرت جمع باشه! سرِ این کار قرار نیست بلایی سر کسی بیاد.»

در صحنه پایانی قسمت ۲۸ مختارنامه، سلطانعلی در نقش رستم غلام شمر به طرف «ام وهب» رفته و این بانوی گرامی را به شهادت می رساند. وقتی در سر صحنه مختارنامه سلطانعلی این نقش را ایفا کرد، میرباقری با خنده‌ای خطاب به او گفت: «نقش رو خیلی خوب بازی کردی! فقط حواست باشه که مردم بعد از دیدن این نقش بدجوری تو رو لعنت می کنن.»

این حرف کمی باعث دلشکستگی سلطانعلی می شود. او به قول خودش هر سال به مدت ۱۰ روز نوکری امام حسین(ع) را می کند و به عنوان آشپز در خدمت یک هیات مذهبی شاهرودی است. وقتی میرباقری به او پیشنهاد داد تا شعر عنوان بندی سریال را بخواند، خوشحال شد و با خودش گفت: «فکر کنم این پاداشی است که امام حسین(ع) به من داده و اجازه داده تا در ابتدای سریال مختارنامه با خواندن شعر «برخیز که شور محشر آمد...» مخاطبان سریال را یکصدا به تماشای مظلومیت زندگی اهل بیت(ع) دعوت کنم.»

آناهیتا همتی: مزاحم تلفنی مرا روانه بیمارستان کرد



آناهیتا همتی متولد ۱۳۵۲ است. او کار خود را در سال ۱۳۷۲ با بازی در تئاتر تنبورنوازان (هادی مرزبان) آغاز کرد و در سال ۱۳۷۴ با بازی در مجموعه تلویزیونی دبیرستان خضراء (اکبر خواجویی) شناخته شد.

او تا به امروز در مجموعه‌های بسیاری بازی کرده است. همتی بازی در سینما را در سال ۱۳۷۵ و با فیلم به نمایش درنیامده افسانه پوپک طلایی (خسرو شجاعی) آغاز کرد.

همتی گفت: ۳ سال پیش بود... غریبه‌ای بارها با من تماس گرفته بود... سر صحنه فیلمبرداری بودم... کار که تمام شد باشماره تماس گرفتم... مردی از پشت خط به من درباره برادرم گفت و این که تصادف کرده و اصلاً حال مساعدی ندارد... جمله‌هایش را یکی در میان می‌شنیدم... نمی‌دانستم باید چه کار کنم به جای این که با خانه یا شماره برادرم تماس بگیرم به سمت بیمارستانی که آدرس داده بود راه افتادم.

او ادامه داد: شهرک سینمایی کجا و بیمارستان میدان ونک کجا، حتی وقت نشد به طور کامل گریمم را پاک کنم، وارد شدم، اسم برادرم را گفتم، حتی مشابه اسمش هم در بیمارستان نبود... دوباره به شماره زنگ زدم در شبکه وجود نداشت... باورم نمی‌شد... خودم را به خانه رساندم... حال همه خوب بود.

این بازیگر خاطرنشان کرد: یاد اشک‌هایی افتادم که در طول مسیر تا رسیدن به بیمارستان برای برادرم ریختم و احتمالا در تمام این مدت آن مزاحم در حال خندیدن بوده است... کلی عصبانی بودم... از او شکایت کردم اما از جایی که خط اعتباری بود و موقع خرید هیچ مدرک شناسایی ارائه نکرده بودند پلیس نتوانست او را دستگیر کند. این حادثه باعث شد تا مدت‌ها وقتی تلفنم زنگ می‌خورد تنم بلرزد... آخرش نفهمیدم فایده چنین مزاحمتهایی چیست؟

دقایقی با بهنوش طباطبایی در منزلش
باید هنر یک زن خانه‌دار را هم داشته باشم...

به سراغ بهنوش طباطبایی بازیگر خوب سینما، تلویزیون و تئاتر ایران می‌رویم که مهمترین اتفاق اخیر زندگی او ازدواج با مهدی پاکدل بود.

جدا شدن از خانه پدری سخت است؟

من قبلاً منزل شخصی داشتم ولی بیشتر اوقات در منزل پدری بودم. اینکه وارد یک زندگی جدید می‌شوم هم برایم تازگی دارد و هم کمی استرس. مسؤولیت‌هایی که به دوش خواهم کشید. بازیگران در زندگی شخصی همانند دیگر مردم هستند که من هم باید هنر یک زن خانه دار را به کارنامه هنری ام اضافه کنم.

پس از این به بعد باید شاهد حضور شما با مهدی پاکدل در تمامی فیلم‌ها و سریال‌ها باشیم؟

بله فکر کنم همینطور هم شده است، در فیلم سینمایی آزاد راه با مهدی پاکدل همبازی بودم و جدیدا هم در تئاتر نمایشی را با هم کار کردیم.

آیا می‌خواهید فعالیت در عرصه بازیگری را در زندگی کمرنگ کنید و بیشتر به زندگی شخصی برسید؟

نه بازیگری را فعلا کنار نمی‌گذارم و اگر هم بخواهم کمی استراحت به خودم بدهم فقط در تئاتر کار خواهم کرد.



درمورد جملاتی که می‌گوییم فقط یک نظر کوتاه بدهید.

تئاتر: هیجان

بازیگری: هنر

بهنوش طباطبایی: جوابی ندارم

مهدی پاکدل: همسر

فیلم: سینما

کنسرت: خواجه امیری

روایت بابک کریمی از دریافت خرس طلایی برلین



بابک کریمی بازیگر فیلم سینمایی «جدایی نادر از سیمین» ساخته اصغر فرهادی احساس خود را در زمان دریافت جایزه جشنواره برلین «حسی غریب» عنوان کرد.

این بازیگر در مورد زمان دریافت جایزه شصت و یکمین جشنواره فیلم برلین اظهار داشت:

«حس خیلی غریبی داشتیم. فیلم اواسط جشنواره در برلین به نمایش درآمد. بعد از نمایش فیلم با واکنش‌های عجیب تماشاگران روبرو شدیم.»

او در مورد شب قبل از مراسم اختتامیه گفت:

«شب قبل از اختتامیه تلفن‌هایمان زنگ می‌خورد و می‌گفتند همه بازیگران باید حضور داشته باشند. آنجا متوجه شدیم می‌خواهند گروهی به بازیگران جایزه دهند. البته تصور می‌کردیم جایزه بهترین همکاری هنری به ما تعلق پیدا کند؛ این جایزه به فردی داده می‌شود که در جریان تولید فیلم نقشی شاخص ایفا کرده باشد.»

کریمی در مورد اعطای خرس طلایی جشنواره برلین به «جدایی نادر از سیمین» به عنوان بهترین فیلم جشنواره گفت: «بعد از جوایز بازیگری، کارگردانی را دادند و بعد از آن جایزه ویژه که به فیلم «اسب تورین» اهدا شد. ما تصور می‌کردیم آن فیلم جایزه بهترین فیلم را به دست آورد. جایزه ویژه به آن فیلم داده شد و هنوز خرس طلایی روی میز مانده بود. تا اینکه عنوان «جدایی نادر از سیمین» به عنوان بهترین فیلم جشنواره معرفی شد. در آن لحظه جرقه‌ای در ذهن می‌خورد که دیگر نمی‌فهمی چه اتفاقی افتاده است. بعد از آن تازه متوجه اتفاقی که افتاده می‌شوی.»

بدترین حادثه برای ارژنگ امیرفضلی

ارژنگ امیرفضلی که همه او را به عنوان یکی از بازیگران کمدی می‌شناسند کار خود را با برنامه «نوروز ۷۲» به کارگردانی داریوش کاردان، همراه با مهران مدیری و حمید لولایی آغاز کرد. وی درباره حادثه‌ای می‌گوید که بعد از گذشت سال‌های سال هنوز گاهی تکرار آن آزارش می‌دهد.



امیرفضلی توضیح می‌دهد: «دوره دبیرستان بودم و مثل همیشه توی پیاده‌رو راه می‌رفتم و به چیزی که دیگر اصلاً برایم اهمیتی ندارد فکر می‌کردم، ناگهان صدای بلندی آمد و پخش زمین شدم. سرم شکست و دستم هم زخمی شد، اما از صدای خنده‌هایی که به گوشم می‌رسید جرأت نمی‌کردم بلند شوم و ببینم چرا این‌طوری شدم. سرانجام مردی دستم را گرفت و در حالی که می‌خندید گفت این‌طوری تا مدرسه بروی خسته می‌شوی، از دو پایت استفاده کن! خجالتم بیشتر شد اما در آن لحظه راحت‌تر بودم کسی بلندم کند.... بلند که شدم فهمیدم یکی از مغازه‌ها در شیشه‌ای‌اش را باز گذاشته و در هم بخشی از عرض پیاده‌رو را اشغال کرده و من بدون آن که در را ببینم با آن برخورد کردم.... درد زیاد سرم که شکسته بود و زخم دستم به اندازه خنده‌هایی که قطع نمی‌شد آزارم نمی‌داد! آن روز بدترین روز زندگی من بود.»

ارژنگ امیرفضلی توصیه می‌کند مواظب درهای شیشه‌ای باشید که یکباره با کله در آن فرو نروید که عاقبت خونینی دارد. البته او در عین حال به صاحبان مغازه‌ها پیشنهاد می‌کند، روی درهای شیشه‌ای مغازه خود را علامتگذاری کنند!



سیانور



سخنگوی هیأت منصفه از جای خود برخاست و در مقابل سوال رییس دادگاه با صدای بلند و واضح گفت:

ـ هیأت منصفه متهم را گناهکار نمی‌داند!

رییس دادگاه هم چکش خود را روی میز کوبید و آزادی متهم را اعلام کرد و گفت:

ـ او می‌تواند برود!

در این میان پروفسور «روفوس کرافورد» بهت‌زده در جای خود باقی مانده بود و از رأی هیأت منصفه دچار تعجب شده بود و به آن اعتراض داشت. برای پروفسور هیچ شک و تردیدی وجود نداشت که خواهرزاده‌اش «مایرون نیسک» برادر خوب و مهربان او یعنی «دانیل کرافورد» را کشته است. اما نمی‌توانست عقیده و نظر خود را به اعضای هیأت منصفه بقبولاند و به آنها ثابت کند که مایرون گناهکار و قاتل است.

دلایلی که پروفسور برای مجرم بودن خواهرزاده خود داشت از این قرار بود، اول آنکه دانیل کرافورد برادر مقتول او قبل از واقعه دارایی و ثروت خود را تقسیم کرده بود. نیمی از کل دارایی و پول‌های نقد خود را به مایرون، خواهرزاده‌اش بخشیده و نیم دیگر دارایی خود را برای برادرش پرفسور گذاشته بود. مالیات و عوارض این ارث هم بایستی از سهمیه پروفسور پرداخت می‌شد. به علاوه در وصیت‌نامه هم قید شده بود که این ارثیه پس از مرگ پروفسور هم باید به مایرون برسد. دلیل دوم آنکه مایرون از متن این وصیت‌نامه اطلاع داشت و می‌دانست که پول زیادی در انتظار اوست. دلیل سوم این بود که مایرون شخص ولخرج و عیاشی است و مقدار زیادی قرض دارد و طلبکارها دائماً برای وصول پول خود به او فشار می‌آورند.

دلیل چهارم آن بود که مایرون کار شرافتمندانه‌ای نداشت و هرگز در آن موقعیت نبود که بتواند قروض خود را بپردازد و بالاخره دلیل پنجم آن بود که در شب مرگ دانیل کرافورد خواهرزاده اش «مایرون» به اداره پلیس رفت، خود را معرفی کرد و اعتراف کرد که ساعتی قبل او مشغول پاک کردن و امتحان تفنگ شکاری خود بود که ناگهان دایی‌اش دانیل کرافورد وارد اتاق شد و در همین موقع گلوله‌ای از دهانه تفنگ شکاری به طور غیر عمد شلیک شد که متأسفانه به دایی او اصابت کرد و بلافاصله وی را کشت. یک حادثه ناگوار که هرگز انتظارش را نداشت..

پروفسور روفوس کرافورد هرگز نمی‌توانست بفهمد که چرا برادرش، مایرون خواهرزاده بیکار و علافش را که مادرش را هم چندی قبل به وضع مرموزی سر به نیست کرده بود، نزد خود آورده و در خانه‌اش نگهداشته بود.

پروفسور از خواهرزاده‌اش که همیشه سبیل قیطانی شکل پشت لب‌های خود داشت و لباس‌های مرتبی می‌پوشید بدش می‌آمد و او را مثل یک عروسک پشت ویترین می‌دانست و شاید هم حق با او بود و مایرون به اندازه عروسک برای اجتماع فایده نداشت... پروفسور پس از شنیدن رأی دادگاه به طرف مایرون رفت که داشت با وکیل مدافع خود صحبت می‌کرد. مایرون وقتی او را دید گفت:

ـ خب دایی جان! از رأی دادگاه و تبرئه من خوشحال نیستی؟

***

از آن به بعد تا سه سال پروفسور دیگر خواهرزاده خود را ندید و اصلاً میل نداشت او را ببیند. در این میان پروفسور باز نشسته شده و در یک خانه ویلایی کوهستانی دور از شهر زندگی می‌کرد. در این خانه او آزمایشگاه مجهز و خوبی برای خود درست کرده بود که روزها در آن سرگرم تحقیقات و کارهای علمی می‌شد. او در رشته دارویی تخصص داشت و تحقیق می‌کرد.

آن روز سه سال پس از آخرین دیدار، مایرون که بارانی سفید رنگی پوشیده و چمدان کوچکی در دست داشت جلوی در ویلای کوهستانی پروفسور ایستاده بود و دگمه زنگ را فشار می‌داد. پروفسور در را باز کرد و وقتی خواهرزاده خود را دید چهره‌اش را درهم کشید. ولی مایرون بلافاصله گفت:

ـ سلام دایی روفوس! مرا دعوت نمی‌کنی که وارد خانه شوم؟! می‌خواهی مرا همین طور پشت در و در میان برف و سرما نگهداری؟!

پروفسور روفوس سه سال تمام بود که خواهرزاده خود را ندیده بود، در آن زمان پروفسور از مایرون متنفر بود و اصلاً نمی‌خواست او را ببیند، ولی حالا گذشت زمان به تدریج واقعه قتل برادرش دانیل را از یاد او برده بود. حالا دیگر آن اطمینان سابق را نداشت که مایرون برادرش را کشته باشد. آخر دوازده نفر از اعضای هیأت منصفه که از همشهری‌های آنها بودند، رأی بر بی گناهی مایرون داده بودند، آیا همه آنها اشتباه کرده بودند؟ اینها افکاری بود که به سرعت از سر پروفسور می‌گذشت و بعد با قیافه جدی و اخم آلودی بدون آنکه سلام او را جواب گوید گفت:

ـ چه کار داری؟ چه می‌خواهی؟

مایرون با ملایمت گفت: دایی روفوس!

به ناچار در را کمی باز کرد و اجازه داد که خواهرزاده‌اش وارد شود و به تندی گفت:

ـ اگر فکر کردی که مدت زیادی می‌توانی اینجا باشی اشتباه می‌کنی زیرا من اصلاً از تو خوشم نمی‌آید.

ـ حتی برای یک شب هم نمی‌توانم اینجا بمانم؟

ـ نه! حتی برای یک شب هم نمی‌توانی.

ولی اینجا نزدیک ۱۰ کیلومتر از شهر فاصله دارد و من الان نمی‌توانم که...

ـ اشکالی ندارد. یک تاکسی خبر می‌کنم که ترا ببرد.

ـ ولی من پول ندارم دایی جان!

ـ می‌خواهی بگویی که در این مدت کوتاه تمام پول‌هایی را که از برادرم به ارث بردی، خرج کردی؟ یعنی تو پانصد هزار دلار را به باد دادی؟

ـ بله دایی عزیزم. پول‌ها دود شد و هوا رفت. در چند مورد اشتباه کردم و در کارهایی سرمایه گذاری کردم که همه آنها از بین رفت. به علاوه همان طور که می‌دانی من همان وقت که ارثیه‌ام را گرفتم، مقدار زیادی مقروض بودم و ناچار شدم آنها را بپردازم و به این ترتیب پول‌ها از بین رفت و من دیناری پول ندارم.

ـ اما این را بدان که من اصلاً برای تو متأسف نیستم.

ـ اما من در این سه سال خیلی تجربه پیدا کردم. حالا آدم دیگری شده‌ام. دیگر نمی‌خواهم مثل سابق باشم. من با آخرین پولی که داشتم بلیط خریدم و به اینجا آمدم و حالا به کمک احتیاج دارم.

ـ اگر پول می‌خواهی بی جهت به اینجا آمدی. چون به تو هیچ پولی نمی‌دهم.

ـ خب پس می‌خواهی تنها قوم و خویش خودت را در این برف و سرما از خانه بیرون کنی؟

پروفسور سری تکان داد و گفت:
ـ فعلاً بنشین تا کمی قهوه درست کنم و بیاورم.
پروفسور به سمت آشپزخانه رفت و در اتاق به طور اتوماتیک پشت سر او بسته شد.
کمی بعد که پروفسور با فنجان قهوه داغ از آشپزخانه برگشت متوجه شد که مایرون سعی دارد در بسته اتاق را باز کند. وقتی با نگاه متعجب و استفهام آمیز دایی خود مواجه شد گفت:
ـ من دنبال توالت می گشتم.
پروفسور با شک و تردید جواب داد:
ـ اما اینجا آزمایشگاه من است که معمولاً وقتی آنجا کار نمی کنم درش را قفل می کنم. توالت طبقه بالاست.
چند دقیقه بعد صدای پای مایرون برخاست که از طبقه بالا پایین می آمد و قهوه خود را سر کشیده و متوجه دایی خود شد که داشت برای خود نوشیدنی می ریخت. بلافاصله پرسید:
ـ چرا قهوه نمی خوری دایی روفوس؟ دچار بی خوابی می شوی؟
پروفسور در حالی که از کنجکاوی خواهرزاده خود بدش نیامده بود گفت:
ـ مدتی است که کلیه هایم خوب کار نمی کند و نمی توانم قهوه بخورم. فقط گاهی نوشیدنی غیرالکلی می خورم. خب حالا بگو چرا اینجا آمدی و چه می خواهی؟
ـ بسیار خب دایی جان، من ورشکسته شده ام. جز لباس هایی که به تن دارم چیزی برایم باقی نمانده. حالا می خواهم کاری برای خودم پیدا کنم و از تو خواهش می کنم تا زمانی که بتوانم کاری پیدا کنم، اجازه دهی اینجا بمانم.
ـ تو اینجا در این منطقه ییلاقی و کوهستانی می خواهی دنبال کار بگردی؟
ـ نه! من به چندین مؤسسه کاریابی در لوس آنجلس مراجعه کردم و چون جا و مکانی نداشتم آدرس و تلفن خانه شما را در اینجا داده ام تا وقتی برایم کاری پیدا شد خبرم کنند.
پروفسور با تعجب و ناراحتی جواب داد:
ـ می بینم که در این سه سال وقاحت و پررویی تو اصلاً تغییر نکرده است، تو از این نظر اصلاً عوض نشدی.
ـ دایی جان توقع ندارم که تو اینطور با من صحبت کنی. فراموش کن که تو حالا از محل درآمد پول هایی که بعداً مال من خواهد شد، داری زندگی می کنی.
پروفسور که از پررویی خواهرزاده خود ناراحت شده بود گفت:
ـ بله، اما تو هم فراموش نکن تا وقتی من زنده هستم، این پول ها مال من است و وقتی من مردم به توارث خواهد رسید. شاید هم دلیل آمدن تو به اینجا همین باشد. فکر کرده ای که بیایی و آن پول ها را به دست بیاوری.
مایرون که حس کرد کمی زیاده روی کرده، سعی در جبران کرده و گفت:
ـ من دایی دانیل را هم درست به اندازه تو دوست داشتم. واقعاً از آن حادثه ای که پیش آمده متأسفم.
پروفسور سری تکان داد و گفت:
ـ نه مایرون، تو از آن متأسف نیستی. بلکه متأسف از این هستی که چرا برادرم فقط نیمی از دارایی خود را برای تو به ارث باقی گذاشته... و حالا هم من امیدوارم که تو در نظر نداشته باشی واقعه برادرم را اینجا تکرار کنی...

***

پروفسور روفوس کرافور ناچار شد به خواهرزاده خود اجازه دهد که شب را در خانه او بماند، اما تصمیم گرفت خیلی مواظب خودش باشد. قبل از آنکه به خواب برود در اتاق خواب را از داخل بست و به آن اکتفا نکرد و یک صندلی زیر دستگیره آن گذاشت که در به آسانی باز نشود. ولی با این حال خوب خوابش نبرد و تا صبح چند بار از خواب پرید و بالاخره تصمیم گرفت که عذر خواهرزاده خود را فردا صبح بخواهد و او را با اتومبیل همسایه اش خانم «مک کویر» که در کارهای خانه هم به او کمک می کرد، به شهر بفرستد و از شرش راحت شود. زیرا واقعاً وجود او را نمی توانست در کنار خود تحمل کند.
صبح روز بعد وقتی پروفسور صبحانه خود را خورد در آزمایشگاه خود را باز کرد و وارد آنجا شد. مایرون هم به دنبال پروفسور وارد آزمایشگاه شد. در واقع پروفسور هم ترجیح می داد که هر کجا می رود، مایرون با او باشد و نمی خواست خواهرزاده خود را تنها بگذارد که در خانه بچرخد و دسته گلی به آب بدهد. مایرون که به چپ و راست آزمایشگاه با دقت زیاد نگاه می کرد، شیشه ای را از یک قفسه برداشت و برچسب روی آن را خواند و گفت:
ـ سیانور دو پتاس؟ این خطرناک ترین سم است.
پروفسور با سوءظن نگاهی به او کرد و گفت:
ـ بله، خطرناک تر از سیانور سمی وجود ندارد، من از این ماده برای جدا کردن نقره از ترکیبات استفاده می کنم.
مایرون در حالی که شیشه را در جای خود می گذاشت گفت:
ـ دایی جان شما در آزمایش های خود با خطرات زیادی روبرو هستید!
پروفسور سر خود را تکان داد و گفت:
ـ بله، خطرهایی که از آنها خوب خبر دارم.
پس از آن مایرون تصمیم گرفت کمی در جنگلی نزدیک آنجا گردش کرده و از آزمایشگاه خارج شود. پس برگشت و نگاهی به شیشه محتوی سم سیانور کرد. این نگاه سوءظن پروفسور روفوس را به او زیادتر کرد و به فکر فرو رفت. آیا مایرون نقشه دیگری طرح کرده است؟... به زودی همه چیز معلوم می شود.
ظهر آن روز بعد از آنکه پروفسور کارش در آزمایشگاه تمام شد، شیشه سیانور را در ترازوی دقیقی که در آزمایشگاه داشت، گذاشت و آن را وزن کرد وزن آن درست ۲۳۴ گرم بود، او دوباره شیشه سیانور را در قفسه گذاشت و از آزمایشگاه به اتاق نشیمن آمد و مایرون را دید که آنجا نشسته و روزنامه می خواند. پروفسور به خواهرزاده خود گفت:
ـ من می روم حمام دوش بگیرم. وقتی انسان با سم سر و کار دارد باید خیلی احتیاط کند. بعد از اینکه دوش گرفتم، غذا می خوریم.
مایرون نگاهی به دایی خود کرد و گفت:
ـ بسیار خوب.
پروفسور نزدیک ۲۰ دقیقه حمام بود، وقتی از طبقه دوم پایین آمد مایرون را دید که روی همان صندلی نشسته و روزنامه می خواند. پروفسور وقتی می خواست به حمام برود، در آزمایشگاه را نبسته بود و حالا لای در کمی باز بود. پروفسور سر میز غذا نشست و بدون عجله شروع به غذا خوردن کرد. مایرون گفت که گرسنه نیست و زیاد میل به غذا ندارد. بعد از غذا پروفسور دوباره به آزمایشگاه رفت و در را پشت سر خود بست شیشه سیانور را برداشت و دوباره با همان ترازو وزن کرد.
این بار ترازوی دقیق فقط ۲۱۵ گرم را نشان داد. رنگ صورت پروفسور از عصبانیت و خشم سرخ شد. مایرون نزدیک ۲۹ گرم از سیانور شیشه را دزدیده بود و این مقدار سیانور کافی بود که او بتواند چندین نفر را مسموم کند.
پروفسور دوباره به اتاق نشیمن برگشت، خانم مک کویر مشغول گردگیری بود. ولی مایرون نبود. پروفسور از خانم مک کویر پرسید:
ـ خواهرزاده من کجاست؟
ـ او به اتاق بالا رفت. آقای پرفسور!
پروفسور وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد و بطری نوشیدنی خود را از آنجا درآورد و آن را بو کرد، اما بوی خاصی که نشان از ریختن سیانور دو پتاس در آن باشد را احساس نکرد. با این حال پروفسور قانع نشد و بطری را به آزمایشگاه برد و آنجا از نظر وجود سیانور آزمایش کرد، اما نتیجه منفی بود ظاهراً هنوز مایرون دست به کار نشده بود.
حدود ساعت پنج بعد از ظهر خانم مک کویر وارد آزمایشگاه پروفسور شد و گفت:
ـ شام شما را روی اجاق گذاشتم. فردا یکشنبه است و من هم نمی آیم. خداحافظ.
خانم مک کویر رفت و قاتل و قربانی او در خانه تنها ماندند. پروفسور از خواهرزاده اش که از طبقه بالا، پایین آمده بود پرسید:
ـ نوشیدنی نمی خوری؟
ـ چرا. البته اگر خنک باشد.
پروفسور برای او و خودش نوشیدنی ریخت و بعد هم بطری را جلوی چشم خواهرزاده اش داخل یخچال گذاشت، اما طوری که او مخصوصاً محل بطری را بداند کجاست ساعت ۹ شب بعد از صرف شام و مدتی سکوت بالاخره مایرون شب بخیر گفت و برای استراحت به اتاق خواب خود رفت. مایرون قبل از آنکه به اتاق خود برود در حالی که پروفسور در اتاق نشیمن بود، به تنهایی سر یخچال رفت و کمی آب یخ برداشت و با خود برد.

بقیه در صفحه ۶۴

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

قصه نامردی روزگار...

ساعت حدوداً ده و نیم شب بود که موبایلم زنگ خورد. معمولا شماره‌های ناآشنارو جواب نمی‌دم اما کسی که پشت خط بود دست بردار نبود. چندین بار زنگ زد، من جواب ندادم، قطع کرد و دوباره گرفت. بار چهارم که زنگ زد جواب دادم و آروم گفتم: «بفرمایید؟» پشت خط زن جوونی بود که با احتیاط و آهسته گفت: «الو...» این بار محکم‌تر از قبل گفتم: «بفرمایید؟» زن جوون بعد از کمی مکث سلام کرد و گفت: «من می‌خوام با صبا حرف بزنم. درست گرفتم؟» لهجه گرم و جنوبی زن انگار کمی برام آشنا بود، گفتم: « من صبا هستم. امرتون‌رو بفرمایین؟»

و زن با خوشحالی گفت: «صباجان خودتی؟ منو نشناختی؟ من «حلیمه»ام...»

خدایا، صدای زن چقدر برام آشنا بود... اما با وجود اینکه خودش‌رو معرفی هم کرده بود، من به خاطر نمی‌آوردمش. حلیمه انگار از سکوت چند ثانیه‌یی‌م متوجه شد که نشناختمش، ادامه داد: « حق داری منو نشناسی، آخه من و تو یه بار بیشتر همدیگه‌رو ندیدیم. مهربونی‌هایی که تو اون یه‌روز در حقم کردی هیچ وقت از خاطرم نِمیره. شماره تو گم کرده بودم و امروز اتفاقی پیداش کردم. دلم برات تنگ شده بود و خدا خدا می‌کردم که موبایلت‌رو عوض نکرده باشی. حالا دیگه حتماً منو شناختی! من حلیمه‌ام، همون دختر جنوبی که توی مترو دیدیش. باور کن تو این مدت همیشه به یادت بودم و حتی چند بار خوابتو دیدم...»

حلیمه یک ریز حرف می‌زد و من نمی‌دونم چرا با شنیدن صداش به یکباره غم عالم خراب شد روی دلم. انتظار هر چیزی‌رو داشتم به جز اینکه حلیمه بخواد بعد از سه سال و نیم بهم زنگ بزنه. این لحظات تا حالا براتون پیش اومده؟ اینکه انتظار چیزی‌رو نداشته باشی و برات اتفاق بیفته؟ دلم نمی‌خواست سکوت کنم اما نمی‌تونستم حرف بزنم. حلیمه با تردید و در حالیکه بغض توی صداش موج می‌زد گفت: «صبا جون، خوشحال نشدی من بهت زنگ زدم؟»

فوری خودم‌رو جمع و جور کردم و گفتم: «چرا باید خوشحال نشده باشم دیوونه؟ راستش جاخوردم، هیجان زده شدم. فکر نمی‌کردم منو فراموش نکرده باشی. من چند ماهی منتظر تلفنت بودم اما وقتی ازت خبری نشد گفتم حتما رفتی پیش یکی از خواهرا و برادرات. تو بالاخره چیکار کردی دختر؟»

حلیمه که حالا عصبانیت توی صداش موج می‌زد، گفت: « من هیچ وقت پیش اون « گرگ صفت‌ها» نرفتم. یادته همون‌روز غروب وقتی از همه جا ناامید شدم چی گفتم؟ گفتم دنیا کوچیکتر از این حرفاست و خداوند جای حق نشسته. گفتم همه اونایی که من‌رو به این‌روز انداختن تاوان پس خواهند داد. خوشحالم از اینکه این تاوان پس دادن تو زندگی هر کدومشون اتفاق افتاده و داره می‌افته... به هر حال صبا جان من خیلی خوشحالم از اینکه تونستم باهات حرف بزنم. دلم برات خیلی تنگ شده و اگه دوست داشتی یه قراری بذار تا دوباره همدیگه‌رو ببینیم.» راستش من هم دلم براش تنگ شده بود و خودم هم کنجکاو بودم که بدونم بالاخره کار حلیمه به کجا رسید. قرارروز پنجشنبه عصررو با هم گذاشتیم، ساعت دو بعدازظهر، خونه حلیمه...

***

صبح یه‌روز گرم مردادماه سال ۸۷ بود و من می‌خواستم به دیدن دوستی قدیمی برم که در بستر بیماری افتاده بود. در ایستگاه مترو امام خمینی بین جمعیتی که منتظر رسیدن قطار بودن، ایستاده بودم. قطار تاخیر داشت و هر لحظه به جمعیت منتظر اضافه می‌شد. با رسیدن قطار به سکو و باز شدن درها، بی‌اونکه تلاشی برای سوار شدن بکنم، با هجوم جمعیت به داخل قطار رانده شدم. تعداد مسافرین اونقدر زیاد بود که من حس می کردم لحظاتی بیشتر به خفه شدنم نمونده. ایستگاه هفت تیر که رسیدم با پیاده شدن بیش از نیمی از مسافرین نفس عمیقی کشیدم وروی یکی از صندلی‌های خالی نشستم و مسافرهارو از زیر نظر گذروندم. سه تا دختر جوون با چهره‌هایی آرایش کرده و موهایی بیرون مونده ازروسری با هم صحبت می کردن و با صدای بلند می‌خندیدن. زنی حدوداً چهل ساله تند و تند بافتنی می‌بافت و به مسافر بغل دستی ش می گفت: «دکتر اعصابم گفته بافتنی برای تمرکز و آرامش خیلی خوبه. به خاطر همین من همیشه تو مترو و اتوبوس بافتنی می‌بافم!» یکی با موبالش حرف می‌زد، یکی با بچه‌ش سر و کله می‌زد و ... بیشتر از همه توجهم به دختر جوون و زیبا- فوق العاده زیبایی- که کنارم نشسته بود واشک می‌ریخت جلب شد. دخترک بی‌توجه به اطرافش آروم آروم اشک می‌ریخت و هر چند ثانیه یکبار بینی ش‌رو با دستمال کاغذی توی دستش پاک می کرد و با هر توقف توی ایستگاه و سوار و پیاده شدن مسافرها ساک دستی کوچیکش‌رو توی بغلش فشار می‌داد. دخترک که متوجه نگاههای من شده بود سرش‌رو بلند کرد، من فوری چشمامو بستم تا متوجه نشه داشتم نگاش می کردم اما طاقت نیاوردم و با لبخند پرسیدم: «چرا گریه می کنید؟ مشکلی پیش اومده؟» دخترک با چشمای پر از اشکش نگام کرد و گفت: «نه، چیزی نشده.» گفتم: «از لحظه‌ای که کنارتون نشستم و دارم نگاتون می کنم همین طوری دارین اشک می‌ریزین. من می‌تونم کمکتون کنم؟» دخترک چند ثانیه همین طور زل زد به من. انگار داشت براندازم می کرد. به ایستگاه شهید همت رسیده بودیم. از توی کیفش تکه کاغذی‌رو درآورد و نشونم داد و گفت: « می‌خوام برم به این آدرس، شما می‌دونید از کجا باید برم؟» آدرس نوشته شده‌روی کاغذرو خوندم و گفتم: «راستش من زیاد خیابونای تهران‌رو بلد نیستم اما می‌دونم که باید سوار اتوبوسای تجریش بشی. با سواری هم می‌تونی بری. پیاده شدیم بهت جای اتوبوس‌هارو نشون می‌دم.»

با توقف قطار و باز شدن درها پیاده شدیم. دخترک پشت سر من راه می‌اومد. نگاهها‌ش هراسون و آشفته بود. کنجکاو شده بودم تا بدونم تو دلش چی می گذره. اتوبوس‌های تجریش‌رو نشونش دادم و گفتم: « با این اتوبوس‌ها باید بری. یه چند قدم اون ورتر سواری هم داره. مراقب خودت باش.» وازش خداحافظی کردم و سمت اتوبوسی که به مقصد موردنظرم می‌رفت راه افتادم. حس عجیبی بهم می گفت دخترک به کمک نیاز داره. برگشتم و پشت سرم‌رو نگاه کردم. هنوز مردد و



اگر فقیر به دنیا آمده‌اید، این اشتباه شما نیست، اما اگر فقیر بمیرید این اشتباه شماست ● بیل گیتس

هراسون ایستاده بود و به اطرافش نگاه می کرد. دوباره برگشتم پیشش و گفتم: «چرا پس نرفتی؟» دخترک با من و من گفت: «آخه من جایی رو بلد نیستم. می ترسم گم شم... شما می تونید منو برسونید به این آدرس؟» لهجه بغض آلود جنوبی دخترک، چشمای از شدت گریه متورم شده‌ش، دستای لرزون و چهره رنگ پریده‌ش حکایت از اتفاق بدی داشت. دستاشو گرفتم توی دستام و گفتم: «از خونه فرار کردی؟» پاسخ من سکوت بود. سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. گفتم: «من نمی خوام اذیتت کنم. آدم بدی هم نیستم.» با دست موسسه اطلاعات رو نشونش دادم و گفتم: «این موسسه رو ببین، ساختمان روزنامه اطلاعاته. تا حالا مجله اطلاعات هفتگی رو خوندی؟ من برای اطلاعات هفتگی مطلب می نویسم. اینم کارتم...» کارتم رو از توی کیفم در آوردم و نشونش دادم و گفتم: «به من اعتماد کن. بذار اگه می تونم بهت کمک کنم.» ...خدارو شکر می کنم که حداقل در این موارد اونقدر صداقت در کلامم هست که طرف مقابلم پی ببره واقعا قصد کمک کردن دارم... دخترک چند ثانیه نگام کرد و بعد خودش رو انداخت توی بغلم و با صدای بلند گریه سر داد.

عابرین به هر دومون با تعجب نگاه می کردن و من مونده بودم که چیکار باید بکنم؟ اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود: «گریه نکن دخترجون، یه کم اون ورتر یه پارک هست. بیا بریم اونجا با هم حرف بزنیم...» و دقایقی بعد من و دخترک که حالا می دونستم اسمش «حلیمه» ست روی یکی از نیمکت‌های پارک طالقانی نشسته بودیم. حلیمه که بیست و یک سال بیشتر نداشت اشک می ریخت و از زندگیش می گفت و من دستاشو توی دستام فشار می دادم و اشک می ریختم و به حرفاش گوش می دادم:

- از وقتی که یادم می یاد محبت بی حد و اندازه بابا متوجه من و مادرم بود. پدرم یکی از پولدارترین آدمای شهرمون بود و از همسر اولش پنج تا بچه - سه تا پسر و دو تا دختر - داشت. بابام به گفته خودش از اذیت‌ها و آزارهای همسر اولش به ستوه اومده بود با مادرم که بیوه یکی از کارگراش بود ازدواج کرد. بابام می گفت وقتی با مادرم ازدواج کرد تازه فهمید معنی زندگی مشترک یعنی چی. مادرم با وجود اینکه پدرم چندین سال ازش بزرگ‌تر بود عاشق پدرم بود اما حرفایی که هووش پشت سرش می زد آزارش می داد. دو سال بعد از ازدواج پدر و مادرم من به دنیا اومدم و به قول مامان و بابا شیرینی زندگی شون رو صد برابر کردم. بابام که دل خوشی از همسر اول و بچه‌هاش نداشت فقط هفته‌ای یه بار بهشون سر می زد و خرجشون رو می داد. همسر اول پدرم، مادرم رو دشمن خونی خودش می دونست و هر جا می نشست بدترین حرفا رو درباره مادرم می زد و تلاش می کرد مامان رو از چشم بابا بندازه.

من سیزده ساله بودم که پدرم سرطان گرفت و چند ماه با این بیماری دست و پنجه نرم کرد و بعد از دنیا رفت. خوب یادمه اون روزایی که بابا تو بستر بیماری افتاده بود به مامان می گفت: «شریفه! من نگران تو و حلیمه هستم. بعد از مردن من اینا (همسر و بچه‌هاش) نمی ذارن آب خوش از گلوتون پایین بره!»

و حق با بابا بود. وقتی بعد از چهلم بابا وصیت نامه‌ش خونده شد و همه فهمیدن که بابا قبل از مرگش بیشتر از نیمی از اموالش رو به اسم مامان کرده جنگشون با ما شروع شد. من و مادرم بی دفاع بودیم و کسی نبود که ازمون حمایت کنه. بارها کارمون با اونا به کتک کاری و دعوا و شکایت و دادگاه رسید. اونقدر درباره مادرم بدگویی کرده بودن که از نظر مردم مادرم تبدیل به یک زن بدکاره شده بود. هیچ جا، جا نداشتیم. تو اون شهر کوچیک همه ازمون رو برمی گردوندن. چندین بار اتفاق افتاد که نیمه‌های شب شیشه پنجره‌های خونه‌رو می شکستن و مزاحمت ایجاد می کردن اما مادرم هیچ واکنشی نشون نمی داد و صبوری پیشه می کرد. هفده سالم بود که یه شب مادرم در اثر سکته قلبی فوت کرد و منو تنها گذاشت. بعد از فوت مامان محبت همسر اول پدرم و بچه‌هاش نسبت به من گل کرد. برای مادرم مراسم شکوهمندی گرفتن و مدام از من به خاطر رفتارشون عذرخواهی می کردن. من کسی رو نداشتم که بخوام بهش پناه ببرم. خاله‌ها و دایی‌م که حرفای همسر اول بابام رو باور کرده بودن هم مدت‌ها بود که با ما قطع رابطه کرده بودن. بعد از فوت مادرم همسر پدرم با اصرار منو برد خونه خودشون. راستش اونقدر به من محبت می کردن که دچار تردید شده بودم. با خودم می گفتم نکنه واقعاً مشکل از مادرم بوده و اینا گناهی نداشتن؟! خلاصه همسر پدرم و بچه‌هاش که همگی ازدواج کرده بودن نمی ذاشتن آب توی دلم تکون بخوره. دو سال و نیم از حضورم تو خونه اونا می گذشت و من اونقدر بهشون اعتماد کرده بودم که حاضر بودم هر کاری که بگن انجام بدم. یه شب بچه‌ها تو خونه جلسه گذاشتن. می خواستن برای انجام یه پروژه بساز و بفروشی تو شهر نزدیک به شهر ما سرمایه گذاری کنن. برادر ناتنی بزرگم که تهران زندگی می کنه اون شب کلی با من حرف زد و منو مجاب کرد که هر چی از مادرم مونده به اسمش بکنم تا اونا رو بفروشه و من هم برای این پروژه بزرگ سرمایه گذاری کنم. من هم این کار رو کردم اما چند ماه بعد از این اتفاق بود که این به قول پدرم گرگ صفت‌ها اون روی خودشون رو نشون دادن. من دیگه توی خونه شون جایی نداشتم. اونا منو با رفتاری زشت و زننده و بدترین تهمت‌ها از خونه شون بیرون کردن. به قول خودشون خیلی هم در حقم لطف کردن که با دادن صد تومن پول بیرونم کردن! به خونه خاله‌ها و دایی‌م پناه بردم اما رفتارا و حرفاشون حاکی از این بود که از بودن من راضی نیستن. شش، هفت ماهی خونه دایی و خاله‌هام موندم اما دیگه نمی تونستم بی‌محلی‌ها و حرفاشونو تحمل کنم. بزرگترین خواهر ناتنی‌م تهران زندگی می کنه. به نظرم مهربون تر از بقیه شون باشه. به امید اینکه اون بهم پناه بده راهی تهران شدم. این آدرس خونه شونه...

حلیمه هنوز داشت گریه می کرد، منم همینطور. بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و بهش امیدواری دادم. راهی خونه خواهر ناتنی حلیمه شدیم. خونه شیک و قشنگی داشتن و معلوم بود که وضع مالی شون خیلی خوبه. به حلیمه گفتم: «توکل کن به خدا و زنگ بزن. شاید قدم من خوب باشه» اما قدم من خوب نبود. خواهر حلیمه از پشت آیفون تا می تونست بد و بیراه نثارش کرد و قطع کرد. این بار من زنگ زدم، ازش خواستم بیاد پایین تا چند کلمه با هم حرف بزنیم اما زن جواب من رو هم به تندی داد و گفت: «به اون دختره ولگرد مادر فلان بگو دیگه این طرفا پیداش نشه!» لرزش بدن حلیمه‌رو به وضوح حس می کردم. بغلش کردم و گفتم: «غصه نخور، خدا بزرگه...» اون روز چندین بار با هر کدوم از خواهرا و برادراش صحبت کردم اما هیچ کدوم حاضر به پناه دادن به حلیمه نبودن. به اصرار من به دفتر مهندسی برادر بزرگ حلیمه رفتیم. اون مرد که پلیدی از نگاهش می بارید چندش آور خندید و گفت: «حلیمه خانوم تو و مادرت فکر می کردید که چه خبره ها؟! اما غافل بودید از اینکه ما زرنگتر از این حرفا هستیم!» و بعد هر دومون رو بیرون کرد. نزدیکای غروب بود. حلیمه دیگه گریه نمی کرد و من خوب حس می کردم که امروز تخم نفرت توی دلش کاشته شد. من گریه کردم، التماس کردم، به پاش افتادم که همراه من به خونه مون بیاد اما حلیمه راضی نشد. صورتم رو بوسید و ازم به خاطر امروز تشکر کرد و تنها یک جمله گفت: «اگر واقعا عدالتی توی این دنیا وجود داشته باشه این گرگ صفت‌ها تاوان کاراشون رو پس خواهند داد!» حلیمه شماره تلفنم رو گوشه دفترچه کوچیکش یادداشت کرد و قول داد اگر کاری داشت با من تماس بگیره. پولی که پیشم بود رو به زور گذاشتم توی کیفش و از هم خداحافظی کردیم. اون شب تا صبح خوابم نبرد. به حلیمه فکر می کردم به اینکه قراره چه بلایی سرش بیاد تو این شهر غریب و بی در و پیکر... چند روزی منتظر تلفنش بودم اما خبری نشد و سه سال و نیم گذشت تا اینکه حلیمه بهم تلفن زد و...

***

به آدرسی که حلیمه بهم داده بود رفتم. آپارتمانی قشنگ توی بلوار فردوس بود. زنگ زدم و صدای حلیمه‌رو شناختم که از پشت آیفون گفت: «بیا تو صباجون...» خونه حلیمه قشنگ و وسایل زندگی‌ش شیک بود. از دیدن حلیمه کمی جا خوردم. موهای مش کرده، چهره آرایش کرده و نگاهی که دیگه معصوم نبود. مثل همون بار اولی که دیده بودمش بغلم کرد و صورتم رو بوسید. حس بدی داشتم، حس می کردم در وجود حلیمه دیگه از نجابت اون دختر شهرستانی که برای اولین بار دیده بودمش خبری نیست. هاج و واج مونده بودم که حلیمه به دادم رسید:

- به چی خیره شدی؟ غصه نخور صباجون، روزگار نامردتر از این حرفاست نه فقط برای من که برای همه... یادته اون روزی که دیدمت با گریه گفتم از همه جا رونده شدم و کسی دوستم نداره؟... همون شب اول بهم ثابت شد که خیلیا دوستم دارن اما دوست داشتنی از یه جنس دیگه... با دیدن خونه و زندگیم تعجب کردی؟ تعجب نکن بعضی ها برای هوسها و خوشگذرانی هاشون حاضرن خوب پول بدن...

بقیه در صفحه ۶۴

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

گفتگو با دستیار ایرانی کرش

دستیار بودن در ایران کسر شأن محسوب می‌شود!

اگر خواننده دائمی مجله اطلاعات هفتگی بوده باشید، اولین بار که مصاحبه «امید نمازی» را در این مجله خواندید، متعجب شده و همان حسی را داشتید که این روزها اکثر مردم ایران دارند. فردی ناشناس که در فوتبال آمریکا چهره‌ای مطرح است. سال ۸۶ به واسطه آنکه پله در یک بازی به صورت نمادین در تیم نمازی بازی کرد، با زحمات فراوان توانستم امید نمازی را پیدا کرده و با وی گفتگویی بگیرم و از آنجا رفاقت من با او آغاز شد و تا به امروز ادامه دارد.

در یک نشست صمیمی و دوستانه در دفتر مجله با امید از حضور در تیم ملی ایران تا مربیگری در آمریکا صحبت کرده‌ایم تا به برخی از سوالات مبهمی که در ذهن شما وجود دارد، پاسخ داده شود...



*** کمی از خودتان بگویید. بسیاری از طرفداران فوتبال در ایران شما را نمی‌شناسند.**

امید نمازی هستم. سال ۱۳۴۳ در آمریکا متولد شدم و تا ۶ سالگی در ایالت مریلند بودم که پدرم دکترای ورزشی‌اش را گرفت و چون تعهد داشت که در دانشگاه‌های ایران تدریس کند به ایران برگشتیم و تا ۱۸ سالگی در ایران بودم. فوتبال را در ایران و زیر نظر حاج مهدی اربابی فرا گرفتم و بعد از دیپلم برای ادامه تحصیل به آمریکا برگشتم و در رشته تربیت بدنی تحصیل کردم.

*** چه زمانی وارد فوتبال حرفه‌ای شدید؟**

از سال ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۲ در شهر واشنگتن و فلوریدا و پس از آن یکسال در کشور شیلی بازی کردم و در سال ۹۶ به فوتبال داخل سالن در تیم بالتیمور پرداختم.

*** چه شد که تصمیم گرفتید مربیگری کنید؟**

سال ۱۹۹۹ مربی تیممان اخراج شد و مدیر تیم من را که کاپیتان تیم بودم به عنوان مربی تا پایان فصل برای ۱۰ بازی باقی مانده معرفی کرد. در این ۱۰ بازی ما ۸ بازی را بردیم. این اولین تجربه مربیگری من بود و ۲ سال آنجا به‌عنوان مربی فعالیت کردم.

*** پس کار مربیگری تان را از فوتسال آغاز کردید؟**

نه اشتباه نشود. فوتبال داخل سالن با فوتسال فرق دارد. فوتبال داخل سالن زمین بزرگ‌تری دارد، اوت ندارد و سرعت بازی در آن از فوتسال بیشتر است. این بازی بیشتر مختص آمریکاست.

*** در ادامه کار مربیگری‌تان کجا فعالیت کردید؟**

بعد از آن به تیم فیلادلفیا رفتم. آن تیم را خودم بستم و بازیکنان جدید آوردم. فیلادلفیا را در سال سوم قهرمان کردیم و از آنجا هم دو، سه بار برای مربیگری در ام ال اس (لیگ فوتبال آمریکا) به من پیشنهاد شد، ولی چون با فیلادلفیا قرارداد داشتم، نپذیرفتم.

*** به زمان حال باز گردیم. حضور شما در تیم ملی و به عنوان دستیار کرش خیلی‌ها را شوکه کرد...**

نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم اما از طرف مسئولان فدراسیون فوتبال ایران یک پیشنهادی به من شد و من هم قبول کردم. حالا هم باید تلاش کنم تا برای موفقیت تیم ملی قدم بردارم.

*** آمدن شما به ایران هم در نوع خودش جالب است. شما دوست خاکپور بودید و به همراه او به اینجا آمدید. اصلاً به مربیگری تیم ملی فکر می‌کردید؟**

من محمد را در آمریکا دیدم و با او آشنا شدم. در آنجا با هم کار می‌کردیم و همه چیز خوب بود. تا اینکه او از ایران و از تیم فولاد پیشنهاد دریافت کرد و به ایران آمد. خاکپور از من خواست که در این سفر او را همراهی کنم و به این ترتیب بود که من وارد ایران شدم و در فولاد اولین فعالیتم را شروع کردم. در فولاد هدایت مدرسه فوتبال آنجا را به من سپردند. بعد از آن هم که پیشنهاد استیل آذین مطرح شد، به همراه خاکپور به این تیم آمدم. به هر حال هر کس مربیگری را شروع می‌کند، اهداف بزرگی در سر دارد که یکی از آنها می‌تواند مربیگری در تیم ملی کشورش باشد.

*** حضور شما در اینجا یک جورهایی مثل حضور قطبی در ایران است. هر دو از آمریکا آمدید، هر دو مربی تیم بانوان بوده‌اید و...**

> ** اشتباه نکنید. ما در فوتبال ایران و برای خرید بازیکن پول را خرج نمی‌کنیم بلکه آن را حیف و میل می‌کنیم*

من با قطبی دوست هستم. وی آنالیزور تیم‌های بزرگ و دستیار مربیان بزرگی بوده اما به نظر من حتی این سوابق، برای اینکه آدم سرمربی باشد کافی نیست. من از جریان پرسپولیس و سرمربی شدن او در این تیم خبر ندارم اما برایم جالب بود که چطور این اتفاق افتاد. قطبی باید تجربه بیشتری کسب می‌کرد. فکر می‌کنم برای او تیم ملی ایران کمی زود بود. این را هم نمی‌دانم که مسئولان فدراسیون چطور قطبی را سرمربی کردند؟ به نظرم باید با تجربه‌تر می‌شد و بعد از آن هدایت تیم ملی را بر عهده می‌گرفت اگر این طور بود قطعاً می‌توانست موفق باشد.

*** آشنایی شما با افشین قطبی از کجا آغاز شد؟**

اولین بار قطبی را سال ۱۹۹۰ دیدم. آن زمان یکسری مسابقات فوتبال برگزار می‌شد و هر دو در آن مسابقات بازی می‌کردیم.

*** درباره کارهای او در آمریکا اطلاعاتی دارید؟**

قطبی بعد از این که در آنجا مدرسه فوتبال تاسیس کرد با یکی از مربیان هلندی ارتباط برقرار کرد و این مربی ظاهراً در یکی از تیم‌های پایه آژاکس سمت داشت. بعد قطبی با او قرار گذاشت که بازیکن برای او بفرستد و به مربیان هلندی پول می‌داد تا در اجرای برنامه‌های فوتبالی‌اش در مدرسه فوتبال کمکش کنند. چون اگر در آمریکا بگوییم که فلان مربی از آژاکس می‌آید تا در فلان مدرسه فوتبال کار کند تعداد شاگردان آن مدرسه دو برابر می‌شود. قطبی از این راه با مربیان هلندی رابطه پیدا کرد و یکی از آنها هم همین آقای گاس هیدینک بود. مدت‌ها قطبی را ندیدم تا شنیدم وی از کره جنوبی سر در آورده است.

*** پس قطبی سابقه سرمربیگری در آمریکا ندارد؟**

در آمریکا اصلاً. وی یک بار به‌عنوان دستیار دوم در گالکسی استخدام شده بود.

*** پس چطور قطبی این همه مطرح شد؟**

وی از وقتی با هیدینک در کره جنوبی کار می‌کرد، اسمش در آسیا پیچید و مردم ایران نیز آوازه‌اش را شنیدند و تصور کردند که حتماً مربی موفقی بوده و سوابق درخشانی داشته است البته اتفاقات دیگری هم افتاد که سر از پرسپولیس درآورد.

*** انتقادی که از شما می‌کنند این است که می‌گویند دستیار کرش از یک تیم ته جدولی انتخاب شده است.**

به هر حال به من پیشنهاد داده شد و من هم قبول کردم. من خودم را برای هرگونه انتقادی آماده کرده‌ام. باید بگویم که من با کرش ازقدیم دوست بودم. البته ۱۴ یا ۱۵ سال بود که ارتباطی با هم نداشتیم و من بیشتر با دن گاسپر ارتباط داشتم. چندین جلسه هم با او ملاقات کردم و یکی دو بار هم خود کرش را دیدم. ما هدف مشترکی داریم که برای رسیدن به آن باید تلاش کنیم.

*** کرش شما را به خاطر برنامه‌ها و تجربه‌تان انتخاب کرده یا دوستی و رفاقت؟**

قطعاً تجربه و برنامه هایی دارم البته در حال حاضر همان حرف های اولیه ردو بدل شده است. برای کرش خیلی مهم بود که بداند هدف من چه چیزی است؟ من می‌خواستم به آمریکا بروم چون از تیم زیر ۲۱ ساله های این کشور برای دستیاری پیشنهاد داشتم اما وقتی این شرایط پیش آمد ترجیح دادم که در ایران بمانم.

*** شما شاگرد کرش هم بوده اید.؟**

سال ۹۶ به صورت قرضی از تیم دلاواره ویزاردز رفتم مترو استار. یک نیم فصل آنجا بودم ودر اولین بازی هم یادم هست که کرش یک اطلاعاتی در مورد تیم حریف داد که کاملاً درست بود. همان جا فهمیدم که او تحلیل گری فوق‌العاده است و هوش بالایی دارد.

*** مدرک مربیگری شما چیست؟**

بالاترین مدرک مربیگری فیفا را دارم. از سال ۲۰۰۲ میلادی مدرک A فیفا را گرفته‌ام. البته باید بگویم دارندگان این مدرک هر ۴ - ۳ سال یکبار باید آن را به روز کنند که من به تازگی این کار را کرده ام.

*** آیا به صرف داشتن مدرک معتبر می توان یک مربی خوب شد؟**

خیر، این سوال زیاد مطرح می‌شود و برخی تصور می‌کنند که اگر یک مدرک معتبر مربیگری داشته باشید حتماً یک مربی بزرگ و باکلاس هستید. داشتن تجربه است که می‌تواند مکمل خوبی برای تئوری باشد. در ضمن مربیگری فوتبال به دانستن تاکتیک خلاصه نمی‌شود. بلکه شما به‌عنوان یک مربی فوتبال باید در زمینه مدیریت فوتبال و روانشناسی هم اطلاعات داشته باشید که این دو موضوع در کلاس‌های معتبر مربیگری تدریس می‌شود. دستیار



بودن در ایران به نوعی کسر شأن محسوب می‌شود و هر کسی که دستیار می‌شود توقع دارد که روی نیمکت بنشیند. اما به عنوان مثال در منچستر یونایتد در زمان تمرین ده نفر مربی در زمین کار می‌کنند و فرگوسن تنها از بیرون نظارت می‌کند. هر کدام از این دستیاران وظیفه تعیین شده‌ای دارند و اکثر آنها هم روی نیمکت نمی‌نشینند. ولی در ایران اگر دستیار روی نیمکت نباشد آن را توهینی بزرگ به خود تلقی می‌کند! این موضوع برمی‌گردد به این که اصلاً آقای سرمربی به کار دستیارانش اعتقاد دارد یا دستیاران را به او تحمیل کرده‌اند؟

وقتی مربی به کار دستیار ایمان داشته باشد مثل فرگوسن، در تمرینات فقط نظارت می‌کند. همه می‌دانند که ارنج و هدایت تیم در حین بازی با فرگوسن است ولی تمرین دادن با رنه ملتین، دستیارش است. فرگوسن می آید و تمام امور تمرین از طراحی تا اجرا را به دستیارانش می‌سپارد. من اسم نمی‌برم ولی در یکی از تیم‌های مطرح ایران دیدم که سرمربی ۴ دستیار دارد ولی این کمک مربیان در تمرین نقش خاصی ندارند و فقط قیف های پلاستیکی را می‌چینند! البته بعضی تیم‌ها هم کار اصولی انجام می‌دهند. یک دستیار خوب کسی است که گاهی اوقات از کار سرمربی ایراد بگیرد و پیشنهاد بدهد، نه این که صرفاً کنار سرمربی بایستد و بله‌قربان گو باشد.

*** اولین حضور جدی آمریکا در جام جهانی در مسابقات ۱۹۹۰ بود. ۲۰ سال از اولین حضور جدی آمریکا در عرصه جام جهانی می گذرد و در این مدت شاهد پیشرفت چشمگیری در فوتبال آمریکا بوده‌ایم. علت این پیشرفت را چه می‌دانید؟**

مهم‌ترین عاملش این بود که پول‌های زیادی را در فوتبالشان خرج کردند.

*** خب ما هم داریم سالانه پول زیادی را در فوتبال ایران خرج می کنیم...**

اشتباه نکنید. ما پول را خرج نمی کنیم بلکه آن را حیف و میل می کنیم. آنها برای پیشرفت فوتبالشان و پشتوانه‌سازی یک کمپ دائمی برای بازیکنان ۱۷ساله احداث کرده‌اند و کارشناسان فوتبال را به مناطق مختلف آمریکا فرستاده‌اند تا با دیدن بازی‌های محلی و آموزشگاهی ۳۴ نفر را انتخاب کرده و به این کمپ بیاورند. این عده در همان کمپ درس می‌خوانند و زندگی می‌کنند و تمرین می‌کنند. شما تیم ملی آمریکا را در سال ۱۹۹۰ ببینید. از تیم ملی چکسلواکی ۵ گل خورد. اما الان تیم ملی آمریکا از تیم چک خیلی بهتر است.

*** درباره نقل و انتقال بازیکن در آمریکا بگویید. در ایران همیشه بازار نقل و انتقالات پیش از شروع فصل تبدیل به آشفته بازار می‌شود!**

در ام ال اس یک دفتر مرکزی وجود دارد که همه کارها تحت نظارت آنجا انجام می‌شود. تمام بازیکنان حقوق ماهیانه‌شان را از دفتر لیگ می‌گیرند نه از باشگاه. سرمایه گذاران تیمها پولشان را در حساب لیگ می‌ریزند تا بازیکن با دفتر لیگ طرف باشد نه باشگاه. حتی قرارداد بازیکن در همان دفتر لیگ بسته می‌شود، نه دفتر باشگاه. با این کار جلوی خیلی از بازارگرمی‌ها گرفته می‌شود و کنترل می‌شود که بازیکنی که مثلا ۱۰۰ هزار دلار ارزش دارد، قرارداد هفتصد هزار دلاری نبندد. در این سیستم نرخ بازیکن واقعی می‌شود و در یک سطح معقول و نسبتا پایین نگهداشته می‌شود.

*** من از حرف شما تعجب می کنم. الان بازیکنی مثل بکهام می آید و قرارداد نجومی ۲۵۰ میلیون دلاری می‌بندد. این واقعیت که حرف شما را نقض می کند.**

اشتباه می کنید! همه شنیده‌اند که بکهام ۲۵۰ میلیون دلار برای ۵ سال قرارداد بست. اما از این ۲۵۰ میلیون دلار شاید فقط ۵میلیون دلارش را باشگاه بدهد و مابقی آن از طریق اسپانسرها تأمین می‌شود. روز اولی که بکهام در آمریکا قرارداد بست حدود ۱۰۰ هزار پیراهن بکهام فروخته شد به قیمت هر پیراهن ۶۰ دلار! مطمئن باشید این هزینه‌ای که برای استفاده تبلیغاتی از بکهام خرج شده است، بعد از مدتی کوتاه با سود خوبی بر می گردد.

*** چرا باشگاه‌های ما با این‌که در ظاهر حرفه‌ای هستند هنوز از لحاظ مالی نمی‌توانند به خود متکی باشند؟**

خب این موضوع جای بحث دارد. اولین راه درآمدزایی، بلیت فروشی است. در دنیا بلیت فروشی سیستم کاملاً مشخصی دارد و باشگاه‌ها از این راه به درآمد خوبی می‌رسد. در صورتی که هنوز سیستم بلیت فروشی در ایران کاملاً ابتدایی و بدون توجه به ظرفیت ورزشگاه است. بگذریم که اصلاً در ایران فروش اینترنتی بلیت وجود ندارد. در بعضی استادیوم‌ها که تماشاگران از روی فنس و دیوار می‌پرند و بازی را می‌بینند! اسپانسرشیپ هم یکی از راه‌های مرسوم است. آن هم اسپانسرهای متعدد. اسپانسر مسابقه، تمرین، کنفرانس مطبوعاتی و... در ایران بحث اسپانسر بیشتر روی پیراهن خلاصه می‌شود. مورد بعدی حق پخش تلویزیونی است که از این راه پول خوبی به باشگاه‌ها می‌رسد. ■

هیچ امری همچون بردباری و امید نمی‌تواند مشکلات را از پیش پایت بردارد

● اُرد بزرگ

مجید جلالی

سپاهان پرثبات‌ترین تیم ایران است



در هفته سی‌ودوم لیگ برتر فوتبال باشگاه‌های ایران، تیم فوتبال سپاهان اصفهان با پیروزی یک بر صفر مقابل میزبان خود، صنعت نفت آبادان، و جمع‌آوری مجموعا ۶۵ امتیاز (تفاضل گل ۲۸+) صدرنشینی خود را تثبیت کرد. از هم اکنون می‌توان با قاطعیت گفت شاگردان امیر قلعه نویی به عنوان نخستین تیم در تاریخ لیگ برتر ایران برای دومین بار پیاپی عنوان قهرمانی فوتبال باشگاهی را به خود اختصاص خواهند داد.
مجید جلالی، سرمربی تیم فوتبال فولاد خوزستان در لیگ برتر و مدرس فیفا در ایران، از علل ادامه موفقیت‌های سپاهان، کم و کیف این فصل از لیگ برتر و کامیابی تیم خود می‌گوید.

***آقای جلالی، می‌توان گفت که تیم فوتبال سپاهان اصفهان در آستانه دفاع از عنوان قهرمانی لیگ برتر فوتبال ایران قرار گرفته است. چطور شد که سپاهان همچنان به بلندپروازی‌اش در عرصه فوتبال باشگاهی ایران دارد ادامه می‌دهد؟**

سپاهان واقعاً یک باشگاه نمونه است در کشور. از خیلی جهات: از نظر تشکیلات، سازماندهی، امکانات، مدیریت، منابع مالی، از نظر کادر فنی، بازیکنان، ثبات، هوادارهای خوب و... این‌ها همه عوامل موفقیت هستند که در تیم سپاهان جمع شده‌اند. واقعاً می‌توانیم بگوییم همه اهرم‌هایی که برای موفقیت یک تیم لازم است، درون تیم سپاهان وجود دارد و آن‌ها با شایستگی دارند کارشان را پیش می‌برند. این تیم تنها تیمی است که در ۱۰ دوره لیگ برتر، سه دوره قهرمان شده است و تنها تیمی است که دو دوره پشت سر هم دارد قهرمان می‌شود و تنها تیمی است که شش یا هفت سال است به طور مداوم در جام باشگاه‌های آسیا شرکت می‌کند. وقتی موفقیتی ثبات دارد، نشان‌دهنده زیرساخت‌های خیلی قوی‌ای است که در این باشگاه وجود دارد.



***کم و کیف این فصل از لیگ برتر فوتبال ایران را چطور دیدید؟**

لیگ نسبتاً خوبی بود. از نظر نظم برگزاری و نظم برنامه‌ریزی، نسبت به دوره‌های پیش، لیگ بهتری بود. کیفیت زمین‌ها به مراتب بهتر بود و تا حدودی هم می‌توانیم بگوییم کیفیت بازی‌ها. با توجه به این که لیگ ما در فصول قبل، از نظر فنی خیلی متوقف بود، ولی در این فصل می‌توانیم بگوییم تا حدودی از نظر فنی هم چیزهای قابل بحثی در درون آن وجود داشت. از همه مهم‌تر این که نسل جدیدی از مربیان جوان وارد کار شدند که هم مربی‌های سالمی در کار هستند، هم کسانی هستند که دوست دارند به فوتبال خدمت کنند.

***نگاهی به عملکرد تیم خودتان، فولاد خوزستان، در لیگ برتر ایران داشته باشیم. شما فصل گذشته، مجدداً سمت سرمربی‌گری این تیم را بر عهده گرفتید و حالا این تیم را در بین شش تیم اول جدول لیگ برتر جای داده‌اید. راضی هستید؟**

من اواخر شهریور سال گذشته مجدداً به تیم فوتبال برگشتم که مصادف بود با زمانی که فولاد ۹ بازی کرده بود و از این ۹ بازی فقط چهار امتیاز داشت و هیجدهم جدول بود. شرایط بسیار حساسی بود. من وقتی به سال گذشته همین موقع فکر می‌کنم که چه روزهای بحرانی و سنگین و سختی داشتیم، می‌توانم بگویم که مسیر خوب و رو به پیشرفتی داشته‌ایم. ما سال گذشته توانستیم تیم را در لیگ برتر حفظ کنیم و بعد از آن، برای امسال تیمی به مراتب جوان‌تر داشته باشیم. در کل لیست بازیکنان ما که حدود ۳۱ نفر هستند، ما فقط ۱۶ بازیکن در لیست بزرگسالانمان داریم و بقیه همه از تیم‌های جوانان و امیدمان بوده‌اند. حتی در بازی آخری که در اصفهان داشتیم، اگر به ترکیب تیم نگاه کنید، می‌بینید که ما تقریباً تیم دوممان را گذاشتیم. یعنی شش یار اصلی‌مان را در این بازی نگذاشتیم و بچه‌های جوان‌تر و جدیدتر را بازی دادیم. این به خاطر آن است که زمینه‌هایی برای فصل بعد و همین‌طور جام حذفی ایجاد کنیم. ما جدا از آن که در لیگ برتر توانستیم موفقیت نسبتاً خوبی به‌دست بیاوریم و الان جزو شش تیم اول هستیم، در جام حذفی هم در چهار تیم اول هستیم و خیلی امیدواریم که بتوانیم از آن طریق، به جام باشگاه‌های آسیا راه پیدا کنیم.

***چه پدیده‌هایی را در این فصل از فوتبال باشگاهی ایران مشاهده کردید که بتوانند به درد فوتبال ملی ایران نیز بخورند؟**

در این زمینه باید گفت که لیگ ما خیلی فعال نیست چون گرایشی که به سمت نتیجه‌گرایی در فوتبال ما وجود دارد، ابعاد سازندگی را خیلی تحت تأثیر قرار داده است. به‌طوری که مربی‌ها ترجیح می‌دهند از بازیکن‌های باتجربه‌تر استفاده کنند. در این زمینه، باید گفت که لیگ ما در بعد سازندگی فقیر است، اما بازیکن‌هایی مانند کریم انصاری از سایپا، در این فصل توانستند خود را خوب نشان بدهند. همین‌طور آرش افشین و رضا نوروزی از تیم خود ما که در اول فصل بازیکنان کاملاً بی‌نام و نشانی بودند، ولی بعداً توانستند حتی در تیم ملی هم بازی کنند. متأسفانه تعدادشان زیاد نیست که بخواهم الان بگویم. البته تیم تراکتورسازی هم یکی دو تا یار دارد؛ مانند کیانی، هافبک وسط تیم یا ابراهیمی. من فکر می‌کنم این‌ها سال آینده بتوانند درخشش بیشتری داشته باشند. ■

حاجی مایلی هم جوانمردی را مثل علی دایی معنا کرد



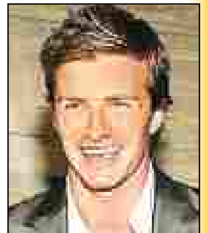
گل سایپا در بازی با پیکان و پیش چشمان کارلوس کروش، سرمربی تیم ملی در حالی به ثمر رسیده که یار پیکان روی زمین افتاده بود و گل تیم حاجی مایلی کهن، گلی بوده شبیه به گل آرفی به استیل آذین. حاجی مایلی بعد از گل گفته است: «قرار نیست هر توپی را به حریف بدهیم و اینکه بازیکن حریف بعد از اینکه به زمین می‌خورد بلافاصله بلند می‌شود و به داخل میدان می‌رود. بازیکن پیکان پس از آنکه از جای خود بلند شد حتی به سمت من آمد و حرفی زد و رفت. این اسمش بازی جوانمردانه نیست. بازی جوانمردانه آن چیزی نیست که در کشور ما اجرا می‌شود، اما ما در بدترین شرایط هم بازی جوانمردانه را رعایت کرده‌ایم.» این گفته‌ها خیلی شباهت دارد به گفته‌های علی دایی در برنامه ۹۰ درباره توجیه کارش برای گلی که به استیل آذین زدند. نکته جالب اما این است که حاجی مایلی هفته قبل گفته بود خوشحال است برای گل زدن و امتیاز گرفتن بازی جوانمردانه را زیر پا نمی‌گذارد!

شکایت مارادونا از فرماندار سودجو



چهره شاخص فوتبال آرژانتین به استفاده از تصویر او در انتخابات سن خوان اعتراض و استفاده کنندگان را تحت پیگرد قانونی قرار داد. شکایت مارادونا توسط آندر آ آلیکانته، وکیل وی، تسلیم مقامات قضایی آرژانتین شده است. در این شکایت از خوزه لوییز گیوخا، فرماندار سن خوزه، به دلیل استفاده از تصویر مارادونا شکایت شده است. مارادونا در گفتگو با روزنامه محلی «دیاریو دو کویو» گفت: اگر این نوشته‌هایی که از قول من بر روی پوسترها حک شده، حرف‌های من بود مشکلی نبود اما من اصلا هیچ اطلاعی در این باره ندارم و به کسی اجاره نمی‌دهم که از نام من برای اینگونه موارد استفاده کند.

بکام عروسی را خراب کرد



دیوید بکام که تنها فوتبالیست دعوت شده به مراسم عروسی نوه ملکه انگلیس بود، در آویختن مدال سلطنتی روی لباسش دچار اشتباه شد. نشریه‌های انگلیس با تیترهای مختلفی اشتباه بکام را زیر ذره‌بین بردند.

روزنامه‌های انگلیسی با درج تصویر بکام روی صفحه اول رسانه‌هایشان، در مورد گاف وی نوشتند: «بکام عروسی را خراب کرد». پیش از شروع مراسم دیوید بکام به همراه همسرش ویکتوریا آدامز به کلیسای وست مینیستر رسیدند. در حالی که بکام مدال سلطنتی انگلیس را به جای سمت چپ در سمت راست کت خود آویخته بود! و بسیاری با مشاهده وی متعجب شدند. بکام در سال ۲۰۰۳ این مدال را دریافت کرده ولی به نظر می‌رسد نحوه استفاده از آن را تا کنون نمی‌دانسته است. در عکس‌های بعدی که از وی در مراسم عروسی منتشر شده است، گویا شخصی این موضوع را به وی گوشزد کرده و بکام بلافاصله مدال را در جای درست نصب کرده است. گفتنی است بکام پس از شرکت در مراسم عروسی، به سرعت انگلیس را ترک کرد و به آمریکا رفت تا در دیدار لوس آنجلس گالاکسی برابر دالاس شرکت کند.

پروین: بیخودی به نمازی حمله نکنید



علی پروین درباره انتخاب‌های دستیاران کروش گفت: «با توجه به شناختی که از دستیارانی که کروش انتخاب کرده، دارم من این دستیاران را بسیار خوب برای تیم ملی ایران می‌دانم و می گویم آقای کروش دستت درد نکند، چون انتخاب‌های خوبی داشتی!»

شنیده‌ام برخی‌ها هنوز چیزی نشده به نمازی حمله کرده‌اند. خواهش می کنم بدون دانش به این بچه کاری نداشته باشید چون او هم تحصیل کرده است و هم دانش خوبی دارد. نمازی می‌داند چطور یک تیم را تمرین بدهد. البته این حرف‌های من بی احترامی به مربیان خوب ایرانی نیست».

پروین ادامه داد: «مدتی بود کار نمازی را در تمرینات استیل آذین زیر نظر داشتم. از همان اولش متوجه شدم که او بسیار فوتبال را با دانش دنبال می کند. مسئله مهم‌تر اینکه نمازی خودش در سطح بالایی فوتبال بازی کرده و زبان کروش را می‌فهمد، پس باید به او فرصت داد تا کارش را انجام دهد.»

قرارداد ۱۰ ساله یک باشگاه با کودکی ۱۸ ماهه!

باشگاه فنلو هلند «بر کی فان در می» را با قراردادی ۱۰ ساله رسماً به خدمت گرفت. تصمیم باشگاه هلندی پس از تماشای فیلم بازی این کودک با توپ و کنترل جالب توجه او (در حد سنش) گرفته شد. فیلم بازی فان در می با توپ یکی از فیلمهای پرطرفدار در شبکه‌های اینترنتی است و تا کنون ۳ میلیون بازدید کننده داشته است.

استفاده از کارشناس مامایی به جای پزشک

بازی جمعه تیم‌های فرهنگ ایثار و صنعت نفت آبادان در قالب هفته سوم دور برگشت لیگ برتر فوتسال بانوان در حالی برگزار شد که آماده نبودن آمبولانس در خارج از سالن، حاشیه‌های زیادی به همراه داشت. نماینده ویژه فدراسیون فوتبال به رسیدن آمبولانس و استقرار آن در خارج از سالن برای شروع مسابقه تأکید می کرد و این امر اعتراض رحمتی، سرمربی تیم میزبان را به دنبال داشت. این اتفاق در حالی افتاد که عدم وجود پزشک و استفاده از یک کارشناس مامایی به این منظور، از نکات تأمل‌برانگیز دیگر بود که البته از دید نماینده فدراسیون دور نماند.

ورزشکاران خواننده (۲)

پژمان جمشیدی: بازیکنی که در تیمهایی چون پاس و پرسپولیس معروف شد. ۷-۶ سال پیش ترانه‌ای را در مورد تیم پرسپولیس اجرا کرد و پس از آن، قطعه سه نفره را برای تیم ملی خواند. وی چند ماه پیش قطعه‌ای را با همکاری تیم «همه چی آرومه» یعنی زانیار خسروی و مریم اسدی در اینترنت با صدای خود منتشر ساخت و قصد دارد به صورت حرفه‌ای به این عرصه گام بگذارد.

مجید امین ترابی: عضو ۱۰ ساله تیم ملی تکواندو که توانست به مقامهای مهم جهانی و آسیایی نیز دست یابد (برنز بازیهای آسیایی ۱۹۹۴ هیروشیما و نقره ۱۹۹۸ بازیهای آسیایی بانکوک). پس از سالهای قهرمانی وارد عرصه موسیقی شد و سال ۸۶ آلبوم «هزار حرف نگفته» را با صدای خود منتشر ساخت. اجرای دو سه قطعه در صدا و سیما و تولید و پخش چند کلیپ از شبکه‌های ماهواره ای از دیگر فعالیت‌های مجید امین ترابی می‌باشد.

شهرام براتپوری: بازیکن سابق تیمهای نفت آبادان و برق شیراز که چند بازی در تیم پرسپولیس تهران را نیز در کارنامه ورزشی خود دارد، سال ۸۵ آلبومی محلی بختیاری به اسم «مرز نگ» را وارد بازار موسیقی کشور کرد.

رضا عنایتی: بازیکن تیمهای ابومسلم مشهد، استقلال تهران و سپاهان اصفهان که سابقه بازی در تیمهای عربی را نیز در کارنامه ورزشی خود دارد و همچنین در تیم ملی نیز چند بازی را انجام داده است به تازگی آلبوم «همه چیم تو» را با صدای خود به صورت رسمی منتشر ساخته است. آلبومی که پس از چند سال که از آماده شدن آن می گذشت، منتشر شد. عنایتی که در این آلبوم هم دکلمه کرده و هم خوانده، به فکر تولید آلبوم دوم هم هست. جالب آنکه تهیه کننده این آلبوم کسی نبوده به جز سیاوش اکبرپور!

نیروی زمینی فاتح مسابقات سربازی ارتش ج.ا.ا.

سازمان تربیت بدنی ارتش به مناسبت فرارسیدن سالروز ارتش ج.ا.ا اقدام به برگزاری مسابقات ورزشی ویژه کارکنان وظیفه ارتش در تهران نمود.

به گزارش روابط عمومی این سازمان، این مسابقات که با حضور امیر سرتیپ مجد آرا ریاست سازمان تربیت بدنی ارتش و مدیران تربیت بدنی نیروهای چهارگانه آجا برگزار شده بود بیش از ۵۰۰ وظیفه در پنج رشته دو میدانی، پینگ پنگ، طناب کشی، دارت و شنا، با هم به رقابت پرداختند که در پایان نیروی زمینی موفق شد با کسب بیشترین امتیاز به مقام قهرمانی این دوره از مسابقات دست پیدا کند و تیم های نیروی دریایی مقام دوم و تیم دژبان آجا به مقام سوم دست یافت.



آموزش توانسته است جمعیت فراوانی را باسواد کند، اما نتوانسته است به آنها بگوید چه بخوانند • جیتز اولیان

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

قطار سفید و بدون ریل

مرضیه مریمی، ۲۵ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم من و برادرم در ایستگاه قطار بودیم. قطار آمد. رنگش سفید بود. برادرم گفت هشت ساعته میره مشهد. سوار شیم. سوار شدیم. داخلش نور آبی رنگ و زیبایی داشت. فقط یک پنجره داشت که می‌شد بیرون را دید. سر راه دو نفر که یکی جوان و دیگری پیر بود، به قطار علامت دادند. قطار ایستاد. دیدم قطار روی ریل نیست و روی آسفالت کنار خط عابر پیاده ایستاده است. آن دو نفر سوار شدند. بعد به خانه‌ای داخل شدیم. زن و مردی آنجا بودند. به برادرم شیرینی خامه‌ای دادند. من به حیاط رفتم. کمی ابری بود. برادرم آمد و پرسید چیکار می کنی؟ گفتم: دعا. برای خواهرم دعا کردم که ازدواج کند. بعد رعد و برق شد و برف بارید و همه جا یک پارچه نور شد.

تعبیر

قطار سفیدی که به سوی مشهد می‌رود، به ما می گوید شما دنبال مهاجرتی هستید که به شما آرامش بدهد. مثل همان نور آبی زیبایی که داخل قطار بود. آن جوان و پیر، مسیر زندگی شما و افراد خانواده شما هستند. قطار بدون ریل یعنی دوست دارید مسیر حرکت شما به سوی آینده، بدون تنش باشد. شیرینی خامه‌ای یعنی افزون براین که خودتان در بیداری شیرینی دوست دارید، آرزو می کنید کام افراد خانواده شیرین شود. دعای ازدواج به این معنی است که منتظرید خواهر بزرگ شما ازدواج کند تا خودتان هم به خانه بخت بروید. رعد و برق نماد از بین رفتن مشکلات و بارش برف، نماد رسیدن موسم شادی است.

نکنه باباش بفهمه

داریوش تقوی راد، ۲۶ ساله، مجرد، شاغل، آذربایجان

سه سال است دختری را دوست دارم که همسن من است و در کرمان زندگی می کند. سال پیش با پدر و مادر و خواهرم رفتیم خواستگاری. آن دختر دودل بود و گفت باید بیشتر فکر کند. بعد هم جواب رد داد. مدتی است دوباره با هم ارتباط تلفنی داریم. آخرین بار هم که تلفن کرد، گفت به امید من نباش.

دیشب خواب دیدم: دارم از خانه خواهرم برمی گردم. سپیده را دیدم که پشت پنجره‌ای است. پرده را کنار زد و پرسید: داریوش اینجا چکار می کنی؟ خیلی خوشحال بود. من هم پرسیدم: تو اینجا چکار می کنی؟ من هم خوشحال بودم. سپیده لبخند می‌زد ولی لحن صدایش عصبی بود. مادرش آمد جلو پنجره واحوالپرسی کرد. هر دو راضی بودند. کمی بعد پدرش هم آمد. پرسیدم: دستاتون درد می کرد، بهتر شدین؟ با تعجب گفت: تو از کجا میدونی؟ ناگهان فهمیدم سوتی داده‌ام چون دخترش در بیداری تلفنی گفته بود که دست‌های پدرش درد می کند و وضع مالی آنها خراب شده‌است. برای این‌که پدرش نفهمد مادوباره با هم تلفنی حرف می‌زنیم، گفتم: همین جوری گفتم. بعد بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید سپیده روی شما اثر زیادی گذاشته است و با این‌که چند بار گفته به امید من نباش، هنوز دلسرد نشده‌اید. علت این‌که از خانه خواهرتان می‌آمدید، این است که خواهرتان اصرار دارد با سپیده ازدواج کنید. او پرده را کنار زد، یعنی همه زندگی خودش را به شما نشان نداده و رازهایی دارد. مادرش می آید و راضی است، یعنی او هم بدش نمی‌آید دامادش شوید. پدرش زیاد راضی نیست بنابراین در خواب رابطه جدید را از او پنهان می کنید. سپیده دختری عصبی است. به شما هم مسلط است. طبیعی هم هست زیرا با شما همسن است و اندازه شما درس خوانده است. پیشنهاد می کنم این عشق را فراموش کنید و برای ازدواج دختری را انتخاب کنید که سنش از شما کمتر و همشهری شما باشد. خودتان بهتر می‌دانید که فرهنگ آذری‌ها با فرهنگ کرمانی‌ها (با همه زیبایی های هر کدام) بسیار فرق می کند. درست است که جناب مولوی می‌فرماید:

ای بسا دو ترک و کردِ همزبان

ای بسا دو ترک، چون بیگانگان

ولی برای ازدواج، همزبانی و هم‌فرهنگی و همدلی بسیار خوشتر از همدلیِ تنهاست.

تعبیر خوابهای ایمیلی

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

زلزله و طوفان می بینم

Sunday,February ۶، ۲۰۱۱ ۴:۵۴ PM

<gmail.com@۶۸.???sepider???» <sepider»

سلام! چند وقتی هست که خواب زلزله می‌بینم و علتش رو نمی‌دونم. مثلاً یه بار خواب دیدم قراره زلزله بیاد. داشتم با خونوادم غذا می‌خوردم که یه هو زمین لرزید. همه ترسیدن ولی من سعی کردم به خودم مسلط باشم. زیاد هم نترسیدم. این زلزله خونه رو تکون داد و پرده خونه رو هم انداخت ولی خرابی به بار نیاورد. خواب دریا هم زیاد می بینم. هر بار یه شکله. گاهی آبی و آرام، گاهی هم طوفانی. من ۲۱ ساله، مجرد و دانشجو هستم.

تعبیر

اگر زیاد به زلزله و حوادثی مثل طوفان و گردباد و... فکر نمی کنید و از چنین رویدادهایی ترس غیر طبیعی ندارید، خواب شما می گوید درباره خانواده یا خودتان



نگرانید و این بیم در شماهست که شاید موضوعی پیش بیاید و روابط خانوادگی یا رابطه شما را با کسی سرد کند. در میان افراد خانواده، شما سعی می کنید عاقلانه‌تر فکر کنید و راه‌حل‌های بهتری پیشنهاد کنید بنابراین هنگام حوادث خانوادگی کمتر از دیگران دستپاچه می‌شوید. وقت‌هایی که خواب دریایی آرام و آبی می‌بینید، در بیداری احساس آرامش بیشتری می کنید. هنگامی هم که خواب دریایی طوفانی می‌بینید، نشانه تشویش روحی شماست در بیداری.

آیا تعبیرش مرگ است؟

dela_???۲۰??(۰۵/۰۳/۲۰۱۱ ۲۲:۵۳:۰۹ ب.ظ)

دوستم خواب دیده من در خانه خودمان هستم و ازدواج کرده‌ام و چادری شده‌ام. خودش هم با مردی که بسیار مذهبی است، ازدواج کرده. من شنیده‌ام تعبیر خوابِ ازدواج مرگ است و کمی کنجکاو شده‌ام که بدانم تعبیر خواب دوستم چیست.

تعبیر

این خواب را دوست شما دیده و خودش هم باید آن را تعریف می کرد. حالا که شما آن را تعریف می کنید، شاید تعبیرم درست از آب درنیاید. پیش از تعبیر به شما اطمینان می‌دهم که این خواب تعبیر مرگ ندارد و آن را ناخودآگاه دوست شما دیده است. او بیش از شما به ازدواج اهمیت می‌دهد.

ضمناً بیش از شما احساس گناه می کند. تهِ دلش از این که حجاب معقولی ندارد، نگران است که مبادا دستی غیبی او را مجازات کند.

این نگرانی را برای شما هم دارد. ناخودآگاهش به او می گوید اگر با مردی که خیلی مذهبی است، ازدواج کنی، آمرزیده می‌شوی.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

پشتکار خوبی دارید، دقیق و ظریف عمل می کنید و گاه پر حوصله و گاه هم اصلاً حوصله هیچ کسی را ندارید و در عین حال خیلی دوست دارید وانمود کنید که خونسرد هستید. جایگاهی متناسب با شرایط تان می خواهید. و در این روزها احتیاج به فضایی باز دارید تا در آنجا فریاد بزنید و تصور می کنید اگر اعتماد به نفس تان را تقویت کنید تمام مشکلات حل است در حالی که به همراه این تلاش‌ها باید آرام و نیرومند، پیش بروید. دوست خوبم! قصد پیگیری چیزی را دارید اما باید روح پاک و قدرت الهی درون‌تان را به نمایش بگذارید و آگاهانه دست به عمل بزنید.

اردیبهشت

بسیار زحمت کش‌اید و سعی می کنید مثبت اندیش باشید اما بپذیرید که فقط فکر کردن کافی نیست هر چند که همین حالا هم افکار جدید و نویی را در سرتان می‌پرورانید و با وجود اینکه نیت‌تان خیر است تا به واقع اراده نکنید کاری نکرده‌اید پس همین که فرصت دارید دل و ذهنتان را با همه آشتی دهید و رضایت را گاهی به زبان هم بیاورید چرا که شما بال‌های محکمی برای پرواز دارید. پس از حق تان دفاع کنید و مراقب باشید که توسط هیچ کس غافلگیر نشوید. دوست نازنینم! غافل نشوید که انعطاف‌پذیری عامل خوشبختی انسان است به خصوص برای شما که دنیایی به وسعت اقیانوس دارید ولی امیدوارم این روحیه خوب را با ساده‌لوحی اشتباه نگیرید.

خرداد

اراده خوبی دارید و جذابیت شخصیت شما زیاد است. دوست خوبم! وقتی از هر قید و بندی آزاد می‌شوید که کارهایتان طبق برنامه شما و با تکیه بر حضرت دوست پیش بروند و یقین کنید کارتان رونق بیشتری می گیرد، پس برای انجام ناخواسته‌های روحتان بهانه تراشی نکنید. و راستگویی را در بند توجیه نیندازید و هیچ چیز را در ابهام نگه ندارید چون سوءاستفاده هم مشکلات زیادی را به دنبال دارد که اصلاً با روحیه شما جور در نمی آید. در ضمن در این روزها دلتنگی تان بیهوده است چون اگر دست بلند کنید به مراد دلتان می‌رسید و این خود باعث سربلندی تان خواهد شد.

تیر

دلی پر از ناگفته‌ها دارید و بغضی در گلو که باعث آزار خود و نگرانی اطرافیان می‌شوید، ولی با این حال شور و شوق خاص شما تنها نقطه امیدی است که به اطرافیان نیرو و انرژی می‌دهد. هر چند که تکرار را دوست ندارید ولی بی‌صبرانه منتظر شنیدن خبری هستید که با تکرار شدنش شادتان می کند اما بدانید که شما حتماً لیاقت به دست آوردن چیزی را که خدا به شما داده داشته‌اید و اگر می‌بینید مشکلات کوچکی پیش روست سرنخ را در رفتار خودتان جستجو کنید و حداقل اینکه راز دلتان را حفظ کنید و فعالیت‌های روزانه خود را با نارضایتی آغاز نکنید و لبخند زدن را هم نوعی عبادت بدانید و قدردان باشید تا شیرینی عشق در کامتان جولان دهد.

مرداد

با محبت‌اید و توانمندی لازم را برای کسب خواسته‌هایتان داشته و دارید اما اگر هنوز راضی نیستید این به صبر و تحمل شما برمی گردد و نقطه ضعفی که درباره‌اش باید گفت معمولاً زیاد از خودتان مایه می‌گذارید و برای غرورتان احترام قایل نمی‌شوید در حالی که بخشی از غرور لازم و حتی ضروری است و احساسات خود و عزیزانتان را پاسداری می کند و با این کار مطمئن باشید که به عشق به همنوع مزیتی است که شما آن را دارا هستید و در این روزها باید کمی هم از زیرکی خود کمک بگیرید و اگر موضوعی به دلتان نمی‌افتد روی اجرایش تأکید نکنید مگر اینکه در خیر بودنش یقین داشته باشید و البته امیدوارم احساساتتان را بیان کنید، ولی حرفتان را خیلی صریح و مستقیم و رک نگویید و موقعیت افراد را مثل همیشه در نظر بگیرید.

شهریور

اگر چه به نظر نمی‌رسد ولی شما ثابت شده که فردی صبور و بردبارید و صداقت و راستگویی مد نظرتان است. هر چند گاه این کار برایتان تعیین کننده نیست اما همین که همیشه خوب و معقول باشید نقطه قوت روح شماست. افتخار خود و خانواده‌اید و تنها اما و اگرهایی در ذهن خود دارید که باید آنها را کنار بگذارید تا بتوانید پاداش تلاشی که همیشه می کنید را دریافت کنید و این موضوع می‌تواند تا مدتها در ذهن شما بماند. پس انگیزه خود را تقویت کنید و کینه را از هر شکل‌اش کنار بگذارید تا زندگی خوب و خوشی را تجربه کنید و نگران شرایط سخت زندگی نباشید که شما تکیه گاه امن و خوبی دارید.

مهر

فردی دوست داشتنی هستید و هنر و مهارتهای زیادی دارید و همیشه می توانید کارهای خاص را انجام دهید که البته خودتان هم می‌دانید اینها سرچشمه گرفته از ضمیر پاک شماست و نباید عامل روزی دهنده شما باشد و شما هم باید شکرش را به جای آورید و بدانید که در این روزها زندگی به شما لبخند می‌زند و شاید تکیه گاه‌تان را تعیین کند اما امیدوارم در گیر و دار هر موضوعی که هستید در حد توانتان قدم بردارید و خودتان را از وسوسه‌های منفی دور نگه دارید. چرا که لایق خوبی‌ها و فراوانی و تمام نعمت‌های خداوند هستید.

آبان

ظرفیت بالایی در کنترل بحران‌ها و به عبارتی ضربه‌گیر خوبی دارید. ناگفته نماند که امکانات خوبی نیز در اختیارتان است اما دوست خوبم! امیدوارم بپذیرید که زندگی قاعده خاصی دارد و نبض آن وقتی در دست شماست که از آن دوری جویید و امیدوارم با وجود تلاش‌های خوبی که کرده‌اید بتوانید استرس‌های پنهانتان را مدیریت کنید و آنها را به انرژی مثبت مبدل سازید و با این کار حداقل فشار شدید موجود را از خودتان دور کنید و دغدغه‌ای برای آرام خوابیدن نداشته باشید. شما جزو آن دسته از انسان‌هایی هستید که دوست دارید زندگی کنید نه اینکه به دنبال زندگی بدوید، پس منتظر کسی نباشید و خود اقدام کنید.

آذر

ذاتاً برون گرایید، شجاعت شما زیاد است و همت بلندی دارید و هدفتان حداقل برای خودتان مشخص و امتیازهای شما نسبت به اطرافیانتان زیاد است که باید این را در تمامی جوانب کار مد نظر قرار دهید و بدانید که برای انجام کاری که دوست دارید هم باید قاطعانه تصمیم بگیرید و سعی کنید که نیمه پر و خالی لیوان را همزمان ببینید، تا بتوانید آنچه را که ادعا می کنید ثابت کنید هر چند کار ساده‌ای نیست. اما اگر از من می‌شنوید دلتان را به دریا بزنید و برای خوب بودن به دنبال دلیل و بهانه نباشید که خوب بودن جزء ذات درونی فرشته‌هاست!

دی

به راستی که مسؤولیت پذیرید و مشتاق به ادامه راهتان هستید. سلامتی و بی‌نیازی را آرزو می کنید و دوست دارید که بر شرایط چیره شوید و وظایفتان را به نحو احسن انجام دهید خدمت به دیگران را بدون چشمداشت دوست دارید و سعی می کنید همیشه خوبیها را ببینید و در این روزها لازم است که در چگونگی خواستن‌هایتان تجدید نظر کنید و همانند نیلوفر آبی مقاوم ماندن در برابر زیبایی‌ها را یاد بگیرید و بدانید که پاداش شگفت‌انگیزی نصیبتان می‌شود.

بهمن

به راستی که انسان شایسته‌ای هستید و روحیات خاص خودتان را دارید. شما صاحب ثروت درونی عجیبی هستید که باید در حفظ آن نهایت تلاشتان را داشته باشید و اگر می‌خواهید آنرا قدرت ببخشید بین خود و خدایتان فاصله نیندازید. چرا که با توکل به او شگفتی‌ها آغاز می‌شوند.

پس کتاب زندگیتان را ورق بزنید و نگاهی به گذشته‌ها بیندازید و در مورد مسایل خصوصی خود محدودیت‌های بیشتری را قایل شوید، چون شرایط همیشه آن گونه که شما می‌خواهید پیش نمی‌رود. پس اراده کنید که در شرایط سخت نیز بهترین‌ها باشید.

اسفند

دلتان گرفته و دلتنگ کسی هستید و شاید هم خودتان را مسؤول پیش آمدن موضوعی می‌دانید و البته که قبول این نیز خود شجاعت خاصی می‌خواهد و شما آن را دارا هستید.

دوست خوبم! نباید خودتان را بیازارید، بلکه به او توکل کنید چون تنها کسی که می‌تواند شما را در هر زمان و مکانی حمایت کند اوست و امیدوارم دلخوری‌هایتان را در دل‌تان نگه ندارید، تا بتوانید یکدیگر را بیشتر درک کنید. در ضمن بدانید که تغییر در انسان‌ها اجتناب‌ناپذیر است، ولی شما می‌توانید آن را به حداقل برسانید.

ابله‌ترین دوستان ما، خطرناک‌ترین دشمنان هستند

• سقراط

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

بقیه از صفحه ۵۵

پروفسـور روفـوس بعد از آنکه تنها شـد بار دیگر بطری نوشـیدنی خود را از یخچال برداشـت و با دقت بـو کـرد، بوی خاصی نمی داد. هنوز مایرون سـیانور را داخل آن نریخته بود، بعد از آن پروفسور به طرف اتاق خواب خود رفت و آن را پشـت سـر خود بست و روی تخت افتاد اما بیدار ماند و حدوداً تا سـاعت یک بعد از نیمه شب نخوابید و کم کم احساس کرد که بی جهت به خواهرزاده خود مشکوک شده. اما حدود ساعت دو بعد از نیمه شب صدای پای آهسته ای از روی پله ها بلند شد که نشـان می داد سوءظن او بی دلیل نبود. او از این پهلو به آن پهلو شـد و این بار با خیال راحت چشـمان خود را بست و به خواب رفت.

ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد، بعد از آنکه دوش گرفت ولباس پوشـید به اتاق نشـیمن رفت و در را باز کرد. شـب گذشـته برف باریده و حالا هوا صاف و آفتابی بود.

او از اتاق نشـیمن به سـمت حیاط خلوت رفت و نفس عمیقی کشید و نفس خود را در سینه حبس کرد و به سرعت در آشپزخانه را به سمت حیاط خلوت باز کرد و خودش از آنجا دور شد و به اتاق خواب برگشت.

۱۵ دقیقه بعد از راه معمول به سمت آشپزخانه رفت و در آن را باز کرد و آنجا جسـد بی جان خواهرزاده اش مایـرون را دید کـه مقابل یخچال روی زمین افتاده. در یخچال باز بود، در دسـت مایرون یک قاشق غذاخوری دیده می شد پروفسور بدون معطلی به سمت تلفن رفت و پلیس را خبر کرد.

طولی نکشـید که کمیسر پلیس و چند نفر مأمور به آنجا رسیدند و کمیسر پلیس پرسید:

ـخـب پروفسـور چه اتفاقی افتـاده وفکر می کنید خواهرزاده شما چطور مسموم شده؟

پروفسور به آرامی گفت:

ـتصور من این اسـت او می خواسـته مرا مسـموم کند. انگیزه او هم به دست آوردن ۵۰۰ هزار دلار پولی بوده که از من به او می رسـیده. چون من به او مشـکوک بودم شیشه محتوی سیانور را در آزمایشگاه وزن کردم و متوجه شدم ۲۹ گرم آن کم است.

-تصور می کنید او این سیانورها را دزدید و مقداری از آن را خودش خورده؟

ـنه! نـه! اینطـور نبوده. او دیشـب بـه قصد آنکه سـیانورها را داخل بطری نوشـیدنی من بریزد آن را به اشـتباه داخل بطری اسـید کلریدریک که برای کاری در یخچـال قرار داده بودم تا خنـک بماند، می ریزد. از ترکیب این دو ماده گاز سـیانور یا اسـید سـیانید ریک بوجود می آید که گاز بسیار خطرناکی است و در هنگام تنفس فرد را مسموم و هلاک می کند.

کمیسر نگاه مشکوکی به پروفسور کرد و گفت:

ـولـی آیا شـما عمـداً در بطری نوشـیدنی خود جوهر نمـک نریختیـد و داخل یخچال قـرار ندادید تا مایرون را مسموم کنید؟

■

سرگـذشت هـای واقعی

بقیه از صفحه ۵۷

اما من دیگه اون آدمی که تو فکر می کردی نتونستم بمونم خدا می دونه که نمی خواسـتم که اینطوری بشـه الانم فکر نکن که خیلی خوش خوشانمه خیلی وقتا از خودم و از زندگیم بدم میاد و خیلی دوست دارم یه صاعقه بزنه به من و تموم... اما چیکار می تونستم بکنم؟ تو خودت که بودی و دیدی چه طوری منو پرت کردن تو لجن...

حلیمه می گفت. گریه می کرد، من می شنیدم و گریه می کردم. دلم برای حلیمه می سـوخت بیشتر از قبل. از زندگیش برام گفت، از عذابی که روزگار بیرحم ناخواسته بهش تحمیل کرده بود، از اینکه برای سیر کردن شکمش مجبور شده بود به ذلت و خواری. حلیمه اشک می ریخت و می گفت، من اشک می ریختم و می شنیدم. پرسیدم: «از خواهرا و برادرای ناتنی ت خبر داری؟»

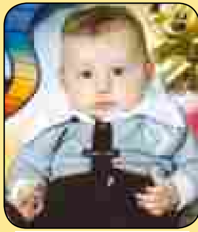
و حلیمه چشمه اشکش به یکباره خشکید و رگه ای از خوشـحالی و تنفر دوید توی نگاهش: «بیژن، همون مردی که با هم رفتیم شرکتش و بیرونمون کرد روزگار بـدی رو می گذرونه. زنش که یه مار خوش خط و خال بود تونسـت دارایـی ش رو بالا بکشـه، از بیژن طلاق گرفت و دو تا بچه هاش رو برداشت رفت و با مردی که عاشـقش بود ازدواج کرد. بیژن معتاد شده و برگشته شهرمون. امروز یا فرداست که به خاطر مصرف بیش از حد مواد سنکوپ کنه و بمیره. همسر اول پدرم چند ماه بعد از اومدن من به تهران سـکته مغزی می کنه و از گردن به پایین فلج می شه. الان مثل یه تیکه گوشت افتاده گوشـه خونه و باید مثل سـگ زوزه بکشه تا یکی از بچه هاش بهش برسـه. شـوهر همون زنی که رفتیم جلوی در خونه ش و تا می تونست من و مادرم رو فحش داد با زنی زیباتر ازدواج کرده و آوردتش همون خونه. حـالا خواهر ناتنیم مجبوره مثل یه کلفت کاراشـونو انجام بده... می دونی صبا، در سـته من هم تو این سـالها به اجبار شـدم یه حیوون اما هنوز هم منتظرم، حتی با اسـم فامیل اونا این طرف و اون طرف می رم و می گم که کس و کارم کیه تا بیشتر بچزن. منتظرم قطره قطره ذوب شدنشـون رو ببینم، منتظرم بیشتر از این عذاب کشیدنشـون رو ببینم. اونا منو به خاک سیاه نشوندن، منتظرم به خاک سیاه نشستن همه شون رو ببینم...

حلیمه هنوز تو بغلم بود، هق هق می کرد و می گفت. ضجـه مـی زد و می گفـت. فریاد مـی زد و می گفت و من انگار یه مار سـمی دور گلـوم چنبره زده بود. انگار نمی تونسـتم نفس بکشم. از خونه حلیمه اومدم بیرون. دسـتم خودم نبود که، شروع به دویدن کردم. انگار از جهنم فرار می کردم. دلم برای حلیمه می سوخت، او در جهنمی روزگار می گذراند که هر لحظه می سـوزاند...

بـا خودم گفتم خدا کنـد روزی چون یک ققنوس خود را چنان به آتش بکشـد که از خاکسـترش پرنده ای پـاک و معصوم متولد شـود. گاهی وقتها تا خودمان را و گذشـته مان را و گناهانمان را به آتش نکشیم متولد نمی شویم درست چون یک ققنوس...

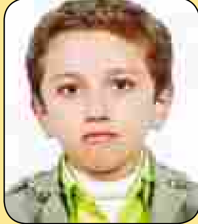
■

شکوفه های زندگی


امیرعلی لطیفی



هستی باباکرمی


میثم نجف زاده


مهدی نجف زاده


سیدسینا حسینی


امیرعلی پوراحمدی


امیرعلی بیرقی

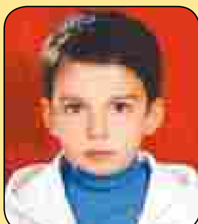

یاس مسافری


فاطمه نوری


ستاره زجاجی


محمدامین پژمان فر


آرش اوجاقی


شایان میرزایی


طاها طلایی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

استاد گرامی خانم بخشی! از اینکه در پیشبرد علم و دانش‌اندوزی من را همیشه یاری نموده‌ای کمال تشکر را دارم.
از طرف حمید دانش

سرکار خانم زینالی! مدیر محترم مدرسه شهید خیرآبادی کرج، از زحمات و تلاش بی‌شائبه شما جهت آموزش دانش‌آموزان و حسن رفتار با اولیاء کمال تشکر را داریم.
دانش‌آموزان و اولیای پایه دوم الف

سرکار خانم شفایی! معلم پایه دوم مدرسه شهید خیرآبادی، روز معلم با هزاران شاخه گل یاس را به شما تبریک عرض می کنم و با تمام وجود می‌ستایمت.
دانش آموزت بیتا آوارکی ــ کرج

صنم کوچولوی گلم! ۱۶ اردیبهشت سالروز تولدت را با یک سبد گل تبریک می گویم، همیشه سالم و تندرست باشید.
مادربزرگت راحله گلشن ــ فردیس

احمدرضای عزیز! شکفتن هیچ گلی در بهر زیباتر از شکفتن گل وجود تو نیست سی‌ام بهار زندگیت را عاشقانه تبریک می گویم.
همسرت زهرا تبریزی ــ قم

مرتضی جان! همسر مهربانم، قصه عشق من و تو به قشنگی خیال است، من و تو ماهی آبیم که جدایی‌مان محال است، ششم اردیبهشت تولدت مبارک.
همسرت آتوسا هادی خانلو ــ کرج

برادر عزیزم! معلم را بخش کردم اولش محبت و آخرش محبت، خدا تو را می‌خواست و انتخاب حق خدا بود، دانای عشق، روزت مبارک.
خواهرت آمنه آتشکار ــ بندر سیراف

همسر عزیزم! تا خدا بود و هست معلم بوده و هست و هر روز، روز معلم است معلمی عشق است آسمانی، روزت مبارک.
همسرت حلیمه صابر ــ بندرسیراف

مجید جان! پسر نازم، زیباترین گل بهاری را در چهارده اردیبهشت بوییدم و با وجود او زندگیمان نشاط آفرین شد، تولدت مبارک.
پدرت مسلم و مادرت زهرا دانش‌ور، برادرت مهراج ــ تهران

حسن جان! ۷ اردیبهشت، بیست و هفتمین سالروز تولدت را با یک شاخه گل رز جشن می گیرم.
همسرت پریسا نصیری ــ صالح آباد

محمود جان! وجود شما هدیه گرانبهایی است که خدا ما را لایق آن دانست و هدیه من به شما قلبی است که یازده اردیبهشت متولد شد، تولدت مبارک.
نامزدت فرزانه مجد ــ تهران

دبیران عزیزمان سرکار خانم سید رضایی، حشمت‌پور و رضایی، روز معلم را به شما معلم‌های مهربان و زحمت‌کش تبریک می‌گوییم و آرزوی سلامتی و موفقیتتان را از خدای بزرگ خواهانیم.
شاگردانت، زهرا ایناتلو ــ مینا اسماعیلی ــ سارا نودهقان و زهرا نظری

استاد ارجمند جناب آقای شمس دارابی، هفته معلم را به شما تبریک می گوییم امیدواریم همیشه کامتان به نور قرآن روشن باشد.
از طرف قرآن آموزان شهرستان ایوان غرب

خدیجه مهربانم! همه روزها برایم زیباست، چون تو در کنار منی، نازنینم، همیشه برقرار باشی تا بی‌قرارت نباشم، ۸ اردیبهشت تولدت مبارک.
همسرت سلیمان رضاییان ــ شاهین‌دژ

مامان خدیجه گلم! ۸ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک امیدوارم همیشه در پناه خداوند صحیح و سالم و تندرست باشی، دوستت دارم.
پسرت علیسان رضاییان ــ شاهین دژ

همسر عزیزم، حسین جان! تو را با همه زیبایی‌های بهاری دوست دارم و ۱۱ اردیبهشت روز کارگر را به شما همسر گرامی و زحمت‌کش تبریک می گویم.
همسرت محبوبه ــ همدان

آقاناصر عموی مهربان! از لطف و محبت بی‌پایانت تشکر و قدردانی می کنیم. خداوند سایه شما را از سر خانواده ما کم نکند.
برادرزادهایت ــ نعمت، نعیم، زهرا خاکسار ــ شیراز

مریم جان، خواهر مهربانم! ۲۵ اردیبهشت سالروز درخشش ستاره وجودت را به تو و خانواده عزیزت تبریک می گویم.
خواهرت مینا حسینی ــ دامغان

همسر عزیزم، بهاره جان! تولد تو، تولد تمام خوبی‌هاست برای کسی که همیشه در خاطر او هستی، ۹ اردیبهشت تولدت مبارک.
همسرت پویان آقاجانی ــ هلند

مادر عزیزم! می گویند خدا قشنگ‌تر از گل چیزی نیافریده ولی چشم من قشنگ‌تر از تو گلی ندیده زیباترین روز زندگی را به تو تبریک می گویم.
سمانه و مجید ــ تهران

ناهید جان، همسر مهربانم! به خاطر شباهت زیادت به ماه دل به تو دادم، با این تفاوت که ماه سه حرف دارد و تو حرف نداری. همسرم! تولدت مبارک.
همسرت محسن قدوسی ــ تهران

همسر عزیزم، مجید جان! نگاهت را قاب می گیریم که به من شور و نشاط زندگی می‌بخشد و سالروز تولدت را به جشن می‌نشینیم و یازده اردیبهشت را به شما تبریک می گوییم.
همسرت ماندانا رنجبر و دو دختر گلمان، مریم و ملینا ــ کرج

آرش جان! امسال در تنهایی و با خاطرات سال‌های گذشته تولدت را جشن می گیریم. دریا، دریا اشک چشمم هدیه امسال تو.
همسرت مرضیه دهقان ــ تهران

حسن جانم! ششم ماه یاد آور تمام زیبایی‌های قشنگ زندگیم است، مهربانم برایم ابدی باش، چرا که به من مهرورزی و عطوفت آموختی، ۸ خرداد روز یکی شدن و پیوندمان را مبارک می گویم.
همسرت پوران چگینی ــ تهران

سحر جان دختر عزیزم! تولدت مبارک، نعمت وجودت رحمت الهی بود و گرمابخش زندگی مشترکمان، دوستت دارم.
مادر و پدرت پروین دشتی محمدعلی صباغ سرشت ــ تهران

حمید جان! چه خوب شده که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیا من شدی. برایم بمان، ۱۲ اردیبهشت تولدت مبارک.
همسرت سارا صاحب‌الزمانی ــ تهران

آقااحمد همسر خوبم! دوازده اردیبهشت روزی است که احساس می کنم وارد بهشت فرشتگان شده‌ام. دوستت دارم، تولدت مبارک.
همسرت الناز اویسی ــ نیشابور

ستار جان، برادر مهربانم! موفقیتت را در تحصیلات عالیه تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در ادامه تحصیلات و زندگی موفق باشی.
برادرت نصرت سمیع ــ سمنان

امیررضا خوبم! امشب شب تولد توست، کاش می‌توانستم آسمان شهر را به افتخارت ستاره باران کنم، تولدت مبارک.
عمه‌ات زینب احمدی ــ فسا

مهسا جان، همسر عزیزم! زیباترین لحظه زندگی من بودن در کنار توست تمام لحظه‌های عمرم فدای گل وجودت، ۲۶ اردیبهشت تولدت مبارک.
همسرت معصومه رعیتی ــ کرج

همسر عزیزم، بهروز جان! زیبایی با آمدنت جاویدان شد، ای که تو بهترین بهانه برای زنده بودن منی ۲۰ اردیبهشت تولدت مبارک.
رویا حیدری ــ فلاورجان

سمیرا جان، همسر عزیزم! تو بهترین هدیه از طرف خدای مهربان برای من هستی، تولدت مبارک.
همسرت محمد بهنام ــ پرند

فریبای من! وقتی چشمایت خوابش می آید، آدم غمهایش یادش می آید، تولدت مبارک.
محمد محمدی ــ خراسان

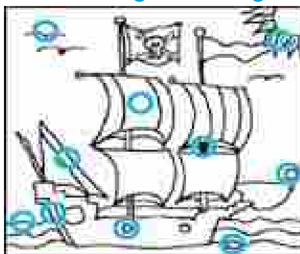
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر کارگاه هنری



ده اختلاف در تصویر کشتی دزدان دریایی



کدام شهر؟ ورامین (رامین ــ امین ــ مین)

اگه گفتی کیه؟ راننده کالسکه یا اتومبیل تشریفاتی!

از زندگی خود لذت ببرید بدون آنکه آن را با زندگی دیگران مقایسه کنید

● کندورسه

نقاشی‌های شما


مبینانامجو
۶ساله-رفسنجان

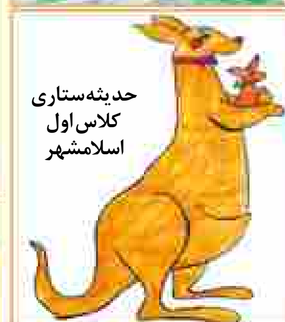

مبیناسادات
نیازی امیرانی-
امیران


زیباشافعی ۱۴ساله


محمدرضامحمدی
۷ساله


مریم محمدی
۸ساله
اصفهان


المیرا
احمدوند
۶ساله


حدیثه ستاری
کلاس اول
اسلامشهر


نیکاونیکی کریمی
۱/۵و۵ساله


مهدی کریمی


سوگندلطفی
۵/۵ساله


یاسین برقی
۶/۵ساله-ارومیه


فریناز راد ۱۰ساله


ناهید کاظمی
۸ساله-نی ریزفارس


میلادصمدی اطهر
کلاس سوم


نگاررسولی نژاد
۴ساله


نیلوفرحسینی ۳ساله-رفسنجان


امیرمحمدحسینی
کلاس اول-همدان


فاطمه زمانی ۶ساله-شوط


تینارحیمیان
کلاس دوم-سورک


مهدی یگانه راد


زهراخسروآبادی ۷ساله


ریحانه ظهرابی
۹ساله-شهرقدس



برهان وماهان
کریمی پور
۴و۱/۵ساله


علی غضنفری پورو
سبحان کریمی پور
۸و۹ساله-شهرکرد


ابوالفضل کریمی پور ۱۳ساله-شهرکرد


نرگس ضیایی
۵/۵ساله


ابوالفضل قره خانی ۷ساله-همدان



تصویر برگزیده

مادرم فاطمه

یا زهرا (س)



تصویر سه بعدی

